



قبولی، مولانا، PIR

۸۴۱-

[دیوان]

۵۷۸۷

Külliyyât-i dîvân-i = کلیات دیوان مولانا قبولی

Kabulî/ [negrettî] I.H.Ertaylan. - Istanbul;

۱۵۹

Millî Eğitim Basımevi. 1948=۱۳۲۷.

۱۳۲۷

(Istanbul fethinin

۲۷۸، ۲۴ ص

besyüzüncü yıldönümü münasebetiyle yapılan I.Ü.

Edebiyat Fakültesi yayınlarından, Series 3; sayı 1)

مقدمه به ترکی.

فارسی - ترکی.

قرن ۱۱. ۲. شعر ترکی - قرن ۹

۱. شعر فارسی -

ب. عنوان: دیوان.

الف. عنوان.

کلیات دیوان مولانا بقولی



$$\begin{array}{r} 09 \\ \hline 10 - 2 \end{array}$$






بنام پادشاهی کامل یونان	کنند از نام او بر نامه عنوان
بود ویرانیان را کاه افکند	نخست از نام او بر نامه مطلقا
بر یوانی که جدا او نیاشد	در آن دیوان سخن نیکو نباشد
سخن سپیدان بیزان میانه	یکدیگر از جدا او کوسه نشانی
پسینه نه بود آنرا که خانه	نیاید اول از نامش بنیامه
سخن ز او بی نباشد و کشت آید	که نامش بر زبان دل خوش آید
تکمیل لوح چون نقش سخن خواست	نخست از نام او دیباچه اداست
کسی که نام نای شد نباشد	بود کاه سخن نظم تمناش
کفک بر پا ز ابرم اعظم اوست	زمین بر جا ز حکم او حکم اوست
از در نشان بود رخسار خورشید	و زو قنایان جلال ماه و تابید
بشاه شب و دین تاج مرصع	سلطان سحر چتر طبع
برافرا زنده این منت ایران	برافرا زنده خورشید ز نشان
از و بانور باشد مهر را چهر	ز نورش نور بخشد ماه را مهر
ششامت از و ماه ششامت فروز	جهان کیسری کند زو روی روز

شاه زادت در عالم شنشاه	از و یابد شایان حشمت و جاه
ضیاء غش عیون تیسر بنیان	صفا بخش عذار نازنینان
چنان ساز کلامی بحسب ری	لحن بیل و صوت قمری
طراوت بخش حن لاله و گل	بذیل کیمت ریحان و پسنبیل
بدید آرنده لعل لاله و گل کان	برون آرنده لاله لاله و گل کان
بقدرت باقی بنیاد عالم	بجکت صانع ایما ذآدم
از و آدم بگرفت کرم	و زو عالم بر نیامه غم
نشانید حسرت بر کاشمش مناجات	که او بخشد حجت مند حاجات

**فی المناجات**

خداوند اچو باشد روز و یونان	قبول را ز حضرت زو مکران
بنامت بت چن دیوانه شای	ز دیوانه خوش محرم کدآ
چرا او را نامه نای شد بنامت	قبول خاص کن ز انعام حاجت
ز حدت چن سخن را داد و ترید	تو ترید ده حدیثش را بید و ترید
چرا از فیض قبولت سانت دیون	قبولش بانه ز دیوان سلطان
خداوند ایدیل بی شمارت	خداوند ایدیل بر قرارت
خداوند ایتسیوئی ذاتت	خداوند ایتسیوئی ذاتت
بشم اشک ریز سو کوران	بآه پسینه سوز دلکاران
بشام حشر عشاق جفاکش	بصبح وصل مشتاق بلاکش
بشکر صالخان شام سلامت	بانشک فاسقان صبح نجات



بر تاجان درگاه حلاوت	بشتاقان رویای حالت
بروز حشر و آن دیوان موقوف	بوزن عدل آن میزان موجود
که از خلقت ز دیوانم نرانی	زلطف خود بدیوانم بجزا بی
بدان میزان عدل مرا آتی	بخشی نگاه و زخم حشر ساری
محمد را شفاعت خوا سازی	در مقبول آن درگاه سازی
فی نعت ابی علیه السلام	
محمد بن مرین ابشر نیش	یعنی تو در چشم اهل بینش
و جرد او سبب برپرد عالم	اندوخته بود بحق بنو آدم
با خلاق چسب محبوب محبوب	بنوده غیر از و محبوب محبوب
بصورت این تنویم بوده	بمعنی گوی گرفتار بنوده
فلک میدان سیر آن براتش	مرد و فرشتی و جام و شاتش
بر اترش را رصع بود چون زین	نموده زان روز شد نقد پرین
نموده کباب اوست مانده	مرد و بر فلک تاب را نده
سوار چاکب میطلن کردون	زمینش کوی در چکان کردون
سپهان از او غنی او فقر جریان	بحق الفقر فقری کشته گویان
ز حق حق دیده و دم حق نشوده	مرد و حق بستر آن حق نشوده
مشرّف و الضعی از وصف رویش	شرف و البلیل را از شرح مویش
سزاوار سپر علی مع الله	شفاعت خواه محرومان درگاه
چرخ رشید و بنوده مایه نوا	سپر یار اول پای نوا

شده از فی شامش قاب تو بین	بخشش مسموم کونین
سزایش چون شاید کس بدیوان	که حد و حست در دیوان بزدان
کسی او را یکی و انداخته بزدان	که در خردش خداوند پستون
دور و از ما بروج پاک او باد	ز روحش باد بر اصحاب ادلا
ز حد و نعت چون شد زین بید	بدیوان اندر آرام مدح سلطان
که بگذر حد حق و نعت احد	و عاقرض است بر سلطان محمد
انزین پس در شاهی شاه آیم	بروی خود در دولت کشیم
فی ملح السلطان قلد سلطنته	
الای طویلی شیرین بلاغت	که داری چون شکر شیرین بخت
الای کلک کو سر بار میسنی	که داری ز دریا بار میسنی
بر جسر بند غزاص معاینی	تو نی زین بند ترا کوسه قنای
چو تو تا جرنمندان کی آمد	که در معنوی بار و بی آمد
چو کو بر باری تو مت معلوم	ز جسر بند کو سر بریز در روم
چو کو بر او صاف شای	بر اوج سلطنت تا بند مایه
فریدون زمانه کسری عهد	که کیتی بست با او در وفا عهد
میلان شمش جشید شوکت	سکندر هکت خورشید طلعت
و جودش مغر لطف آتی	ز جودش فیض از نه تا بمانی
شده روزی که کشته خلعت او	قنای پا دشتی خلعت او
کل آدم چو حق تخمیر کرده	شی به جودش تخمیر کرده



ز آدم تا بدین دم شاه و سلطان		تخت پادشاهی بن خان	
شبه کیستی پستان سلطان محمد		ابو الفتح زمان سلطان محمد	
ششانی که بر تخت مرادش	شود در لحظه اقبلی زیادهش	جهانبانی که اسپند رنکان	کینه بنده اش صاحب تران آتش
ز بی شاهی که در کشور پستانی	کنده بر بنده اش صاحب ترانی	دل او مطلق انوار عسره خان	حقیقت مخزن اسرار یزدان
ز رویش گلشن منسی منور	ز لمحات جلالش همه انور	ضمیرش مست آن کیستی غایب	که بنماید حال صبح در شام
دلش چون روشنایی از قدریافت	قضای ناشده پیشین در یافت	قدر پاکز معذور در جهان است	قضا را جلای او در میان است
چو او بنو دبلم شاه عار	ز سرطیله برغان کشته و تار	در ای حشمت شاهی و شریکت	کشد بر بل فلک طون شد بنطنت
ز حاتم در کمال بذل اکمل	ز کسری طریقه یق عدل اعدل	ز ناز اعدل او آبا و کرده	جهانرا بذل او دلش و کرده
مدار از عدل او دین دولت	قرار از تن او ملک و علل	بدن رفت پیاپی جرح کانه	بود شمشیر او سپه کندر
اشادت تبیین		چو کلکم می کند که مر نشانی	
تراش او بیان سازم معانی			

چو آمد در بیان اوصاف تینش	مذارم میسنی روشن در نیش
شوم رطب اللسان چو تین سوسن	کنم میدان ز خون خشم گلشن
زبان سازم بوصف تنخ او تیز	کنم مردم سخن را از سپهر اکیزه
مر صحن سازش از کوکب مر ناب	چنان وصفش کنم که زوی چکد لب
کنم ظاهر بکلک ذوالفقاری	بمیدان سخن خنجر گذاری
چو گویم وصفش که مر اکیته	و بدبسر خم تحسین عقد پرین
چو افتد عکس تن او بیابا	بزیرافتد که شمشیر جوا
شود که رخ از لعل بدشتان	بود شمشیر او در روز میدان
به پیشش چون بود روز و غایت	شود یا قوت پیکر بر هوا بیغ
ز بهر تیغ کمر و کافوری را	بدل شد ذوالفقار حیدری را
بخشم خشم لب شمشیر است	ولیکن خون خشم او را شرا
بلی بسیار تنه بجه آری	و بد جان را بزاری در سر آری
بوادی و غانا در سراب است	که جوی حلق اعدا را در آب است
ندیدم آنچنان لرزنده سیاه	که در شکوفه تر بر دوزخ تاه
بهر جاست آب آتش نشان است	عجب آبیت او کاتش نشان است
نآبت او یعنی مت پر لاد	که آتش در نخت از ذات او را
عدد سپکت او پر لاد در جر	ز سر دواتش آید در گز ضرب
از ان شد آب تینش خلق سوزا	که از پر لاد آتش شد فروزا
معانی چون ز تن او بیان شد	مرا تن زبان که مر نشان شد



اشارت بر بزم	
سخن را از دور دیگر در آیم	چرخ از وصف زرش فاش بر آیم
بتازم آب در میدان میخی	ببازم کوی با چرخ کان میخی
ز سرهای اعدای کوی سازم	بمیدان با چرخان کوی بازم
باغ بزم ز یکین لاله کارم	ز میخ تنخ خدین ژاله بارم
چنان ز یکین سخن کردم ازین با	که نخل کلک من لعل آورد یار
بوصف بزم کی کاوش ثانی	چو فر دویسے نمایم پهلوانی
دستم شری ز بزم آن دلاور	که کرد و ز سره ختم آب در بر
در آن سکت که در ناو زد	بهم ریزد از سر سو سپاسی
فغان کو پس بانک رعد کرد	دل کو دهن ازان آوا بکرد
بو چون نغ صور او از خفا	شود چون دشت محشر دشتیجا
ز طری نیزه کرد ز سر تا آب	ز ضرب گرز بابد فر قهتاب
ز خنجر حبه بر آید کرد	ز میوه منبر سر سیاه کرد
بود چون میخ بر بالای سرتخ	شود جیسون خون میدان ازان
عقاب تیر چون پرواز کبیر	همای جان بدست انداز کبیر
ستوران جسم در میدان اند	بسم منبر از سر گردان برایت
ویران مریکی چون کوه پولاد	همی باشند بر زمین کوه پولاد
ز یکسو سپر بود لی تن قاده	ز دیگر جانبی تن سپر نهاده
نباشد بر سپر رحمی پدر را	نه باشد بر پدر رحیمی پیرا

برادر با برادر خشم کرده	بساط و دستداری از نورده
زمین قلزم صفت کرد و خروشان	رود و برجسرخ موج خون جوشان
ز تنهای پسران و نیم اسبان	شود میدان چو کوه و کوه میدان
در این دم سبب آن شیر شتره	در آرد کوه و ماهی را بلرزه
ز سر سو کو بدشمن روی آرد	اگر کوه مست پیش پا ندارد
چو بیندش پر پشت زین نشسته	شود قلب اعدای زوشکسته
بود در غی حذک او بر پیکار	که باشد نامه ز کوشش اعتبار
پرد چون مرغ تیرش ز آشیانه	دل دشمن بود او را نشانه
بشدان تیر سر آن شاه کان دا	نهیگان می نشیند تا بنوفا
بود نخلی پستان آن دلاور	که در میجا سر ختم آورد بر
بهر جانب که او چید عنان را	عنان چید نریت پرواز را
خصال حیدر کردار دارد	که احسان با شجاعت یار دارد
شود چون ارد با از منتهش مو	که می بخشد سپاسی را بر زور
چو بزونی ختم شد جو و شجاعت	بوصف او که دارد استطاعت
ز زرش شد چون شرح وادام	بوصف بزم جو دشمن رونما
بزم او چو یک میدان دویدم	عنان را سوی بزم او کشیدم
اشارت بر بزم	
الاهی ساقی بزم معاینی	بمن ده بادیه از جام جایی
دور از خامه بر روی درق	بجای نقل کو مسر بر طبق ریز



بیم کرد و نه از جام سفالی	شرابی ده ز حسنم لایزالی
بیار آن کی که جان راست سازد	اساس پستی تن پست سازد
شرابی ده که زود از نشن نزاید	درو و کپس رخ جانان نماید
ببر نیکن دلم را ز مسخایی	که یابم از خردی آبخار نایبی
مرا مدحت کر آن بزم کردا	که باشد جام دورش جرج کردا
می ده که ز خور و خواهم کند و	نکند اند پس از پستیم بخور
ز جام شوق کن مست مدام	بباب ده خدام آن کی بکام
بلفظ خود در آن بزم نماراه	که مطرب گشت و ساقی زمره و راه
چنان بزی که خوش آسمان است	بمعینی بزم سلطان جهان است
شهنشاهی که بر خوان جلالتش	دو عالم است مهران توانش
دی کش ساز احسان ساز کرد	جهانی با نوا و مپا ز کرد
بزمش چون شود عسرم عطای	بود جام پرش کمتر که آید
کسی که بزم او یک جام یابد	ز جو دش از دو عالم کام یابد
کسی که جرعه نوشد ز جامش	ز لطف او بر آید جلد کاشش
ببزم او که گشت از جرج آرفع	فلک جایست مینایی مرصع
که از دو خویشتن را بر افور	که تا کرد و بزمش پس نوزد
بر دو سپیخ نو غره جسنج نه	که ساز و زورق می بزم شد را
ببزمش چون معنی ساز سازد	جهان را با نوا و مپا سازد
چو در چنگ آورد چنگی او چنگ	بگردون زمره را آرد با مکن

فروش بزم او زمره بگردون	نواز دعود و روح افزا بقانون
چو در رقص آید شش رقا هنر خواه	بگردون دود دارد کو بیاه
چو آید از طرب طبعش یا حسان	دید که هوس بیکل از بداهان
بزم او بجای نقل مستکبر	بر در کپس که باشد در و کوسر
ز می شای که از وی جاودانه	ز بدل و داد و دین ماند نشانه
ببزم او چو کردم شرح بدیش	بگویم چند بیت از دین و عیش
اشارت بداد و دین	
ز عدل او جهان را اعتدالیت	که از خلد برین کو یا شایست
گشت ضمیمه ز عدش بار آمو	گشت شامین شکار از بهر توبه
کیو تر شمشیر باز کرد و	ز پیش او حلمات باز کرد و
چنان جمعیتی بختد با خدا داد	که سرگز گس باشد داده از داد
نیاشد طفلی جز چشم خربان	بدور او و لیکن مت خوب آن
تلاول جز ز زلف دلربایان	نیاید یک باشد دلربای آن
نماند کپس بد را از زیستان	بخز شوقی که دارد چشم مست آن
خیل الله اش غلام خطایت	کو یک کوید که این معنی رواست
بقی چند از خلیل الله بگفت	هر آن دم کان بشیر آرد و درو
بساتن خف کو کرده ویران	بستطین و مسجد ساخت ز آن
چو تظطین کرد در ملک کافر	بمختان مسجد شد پسر ام
در انجایی که نوبت داشت ناکو	کلون دین محمد میزد کو کپس



چو کوسان کو پس گو بایک نماز	بمعاش مؤمنان را و لیاقت
ز بی شای کتیش سدرین است	جهان از خلق لک و خلد برین است
چو ذات او مبین دین و داد است	بدین اورا خدا اقبال داد است
ز دادش بندگی ظلم است آزاد	ز عدلش کشور دین است آباد
سران ملک را ملک رقاب است	پسر سلطنت را آفتاب است
جهان زور و زور او خرم خندان است	که پنداری که چون خرم خندان است
خطابه بحضرت شاه کامیاب	
ای که کمال عدل و انصاف	ترا بشد کسری و حاتم شاخ ان
وجودت مظهر لطف خداست	ز وجودت جلد عالم را کدایت
تویی آن خیر و کی که صیقل	گرفت آوازه اتوقاف قاف
ز کسری و ز دارا ب ز قیصر	ز جشید و فریدون و پیکند
ازین نشان منم تو یار و کار	ترا زید جیب ترا شریار
تویی امروزای خوشید پرتو	ز ترا شینشی را سپید و نو
تویی امروز بر تخت عالمک	عالمک را با پستحق عالمک
تویی امروز علم را شمشاد	ترا شاید ز ماسی ملک تمامه
کلمات تو آمد پیش از پیش	که پستی در حقایق شاد و درویش
بمعنی شد ترا آن فقره حاصل	که از وی غنیه کرد آن شاه کامل
علوم جسد عالم حاصلت	یکویم منت، ذاتش دلالت
از آن واقف ز اسرار جانی	که علم از اندوهنا خانه دانست

فایده صد گناب از از صفات	باشد حسرتی از اوصاف ذات
مباشرت شاعر با انواع اشعار	
خداوند است که درون پسر را	سریر ملک را بر زمین را
وجودت مظهر اوصاف نیکوت	که کی کوکت اوصاف تو نیک است
قبولی این شاخه ان کین	که کیش دارد از مدحت کی نه
از آن روزی که از بخت نیکو خوا	بد رکاه تو شد قبول درگاه
قبولت ساخت قبولی جهانیش	پدر رحمت کرد و در شک ممکن نش
ز مدحت در قصیده شد بدایت	که کجین گشت بر روی روح سلطان
در انیکر غزل از معنی تو	باشعار چسبند شد شک خرم
بطرز مشو به در خوش گلای	کنده توین اور روح عطای
بمعنی راستی دار و دینش	که باشد قطره چن این بنش
رباعی راست او در دورایا	بهنت ایدم عالم سپهر خیام
فرید آمد چنان در نظم افرا	که فردی را بنا شد مثل او یا
ازین جسد بدحت ساخت دیوان	ز احسان تو توانا یسیر دان
خدا آورد او را آنچنان رات	که دیوانی چنین در مدحت آرا
ز سر نوئی سخن در مدح تو گشت	ز هر جبری در در وصف تو
چه دیوانست این بجزیت پرور	بمعنی بیت بیت او ز دور پر
دی که کو پرور در خوا بد خسته بین	درین در باروان مباد و بینش
درین دریا کی کوکت خواصا	برون آرد و معنی کو مرغان



چو کمره کمر شو از کیمیا	همه از عجب پرکشش شاه در دژ
در بر شمر این دژهای شوم	بود عجب شمار شده پس از او
دور چون نظم کردم در دنیا	که شرط است نشن در دعایت
نظم الریاضه با کلام	
آقای این پر از کوه سرتین	بارک سازش را در سرتین
آقای این خندان نا دیده بش	کلیستان شیشه جبهه کردن
آقای کلبن این کلشن را از	همیشه با چه سبز و سرافراز
آقای این شال کار مایه	که در نقش و نیایش نیت ثانی
پسند شاه کردان در تاش	مکن زده از قبول شاه ادا
آقای زین زمان تا روز دیو	مبادا ملک بی دیوان سلطان
آقای ناکه پر پیسته در ایام	بدیواناست از دیوانیانم
نخسته با دین دیوان عاشق	که نسرخ فلاد چون جانش
دیباچه انتخاب دو اویں	
ای ز بسوه جان بخت	منتخب ساز آدم از اشیا
حد تو لوح کتاب سخن	هر چه حد تو انتخاب سخن
از تو شد که سخن نظم	ست بگر سخن ز تو معصوم
نظم عالم ز لطف تست تمام	نظم لطف تو میسر به کلام
نظم را از شایسته و خوش	که بد وسیع شود سخن معروض

خبر نظم را نخت استاد	از شای تو کی کند آواز
ی شود ای سب الیاس	مطلع حد تو سخن را باب
ست حدت کشته به کلام	حد تو میسر به نظم خطام
دور که نظم طبع قافیه سنج	اول از حد تو کشت میر کج
شد زمین بیت نظم را داشت	بی شای تو کی شود ابیت
نظم شمر از شانت شد پیدا	شمارا چه ملک قافیه است بنا
سخن اول بعد تو زیباست	شربلی قافیه نباشد راست
سخن اول بنام تو نامد	تا بناسی سخن مگو آید
پایه نظم در طریق بدید	از معانی حدت در نبع
سبب ابیات می شود زیبا	از کجاست شایسته تو زیبا
از تو مقدار یافت در میرا	اختیارات نظم مردوان
شد سخن چون بد تمام عیا	تا که گشت از شای تو بخیر
ست اسم تو پیش که بر نظم	که بر سر حدت در خود نظم
هر سخن دور که گشت تو دورا	اول از حد تو نهند دروا
سعد یا ترا نخت از طالع	بر حد تو می شود طالع
خبر و آن است که جان سخن	که بحدت کند بیان سخن
هر که در سخن کمال بود	ایده شایسته شکر مقال بود
عافا هر که لطف تو آمد	نظم او در سخن مگو آید
نظم انکس رسد به سخن	کشت تو باشی دلیل را به سخن



هر که از فضل تو کالی یافت	هر که میس از و جالی یافت
تا هر که کردی از احسان	دست یابد به پنج ملک بیان
هر که لطف تو نمود اجمال	بسید از لطف تو بجای طلال
هر که دید از تو پرده صفت	پاک کردید از سر و صفت
بیت آن را که حدت عباد	ایمن است از غرایب نیا
از عرب حاد تو شد حسا	و ز عجم ست یافت سلما
کاتبی را که او شانت نوشت	شد ز تو خامه اش بهر سرشت
باب نظم از تو یافت مناسبت	که بهیچیز از تو نیست حاجت
ایکس آرمیک نظم وحید	که بود و نظم او سو توخید
شاهین ملک نظم اگر است	کشی بود در شای تو دل را
مار و دی که سخن بسیار یافت	طبعش از حدت انبیا یافت
هر که او در سخن خدای کرد	اول از خدای تو شای کرد
از بی حدت آنکه جای خود	بی عشرت ز جام کای خود
عارفی را که آن سخن دانست	اول از وصف تو سخن را
اشرف آنت از سخن رانان	که برتر باشد از شاهان
هر که از فضل تو تسبیح یافت	تا آید با شرف وصول یافت
ای صفات ترا نهایتی	ذات پاک ترا بهایتی
نه بیکان بی تو تراست بیکان	در زمان بی تو تراست مان
لامکانی و هر یکان ز تو پر	بی زیانی و سرزبان ز تو پر

هر که بر کس بی پست و ترا	چون تو اندکی پست و ترا
فضل و لطف تو گشت یاد را	که حدت شد از جان فدا
فی نعت البشیر علیه السلام	
مهر و بهتر بود عالم	مهر و دو و سه به آدم
اولین مهر آسمان نخت	آخرین مهر انبیا بدست
هر مهرش چو یافت بر خاتم	شد سیمین خدیو در عالم
بیم آهش که بهر قبست	از شرف و دل سپید است
خواست پیش پدلی دور را	گشت از آن مهر آسمان آسان
طای او شد بهشت را منتها	سم از آن حالت پایدار
حاش شست است شست	که از آن حاشت داشت
بیم ثانی او بطلب زمین	کرد ما و او که زمین شد زمین
دال او گشت بنیاد دنیا	شد عناصر ز دال او
ز ان سبب شد چون دنیا	که چهار ست دال او بشمار
کرد از صحن خود خدای خود	عالم از این چهار حرف بدید
چونکه مقصود حق محمد بود	کاینات آمد از عدم بود
سردار کاینات حضرت او	اوست حق را ز جمله عالم
بهر بودش چو یافت جان	بهر دوشش چو یافت جان
او بودی جهان چو بودی	او بودی زمان چو بودی
رحمت حق بر آل و اصحابش	بر سبب روان و اجاش



فی مدح السلطان خلد ملکه	
بخدمت خداوندت رسول	سخن گفته شد به پند قبول
که شرف شد بدست شاه	که سرافراز شد بدست شاه
مرد بود بهر آسمان رفت	آن که زود به آسمان رفت
عالم فضل شاه دارا جاهد	حاکم بیدل و ماوریه کاه
شاه سلطان محمد غازی	
که کشته دین از سرافراز	
آن شهنشاهان خلق	دان عدو کاه و ارسلان
ماه شصت از شبستان	شپس چن شمس زایوش
تخت از دایه پیری دار	تخت از و تاج کوسری دار
ز و که طرف بت از کوه	ید و پیکر از و پیکر
یافت تا دست بر او خاتم	کشت اسم بکن از و عظم
دور رسد عسکر و وزیر	بیکین و تخت و تاج و کمر
تخت از و از پسر متا	تاج از و از کمر پسر افرا
ز و که در میان شاهان	دو که هر که یافت شاهان
تا که در دست شاه خاتم	مرد و از جناب او هم
کف در پیش او بجا خط	در نشاند چه از بر در خط
هر صاحب خاشاک در میان	کشت سر سبز و تازه در میان
هر کس که ز نیکی برادر سپهر	دور و طیب نه از فر

خادم و ملاک زود بدین آید	شارنگ از لطف او تا آید
ادب و اراد و زینک کو بر تاج	بصدف او و بد فرسیراب
فیض علم از دست بر تاج	اسم فاض را چو شد مظهر
فی المثل ز سر بار و مهر او	فرد و لطفش زهر و شبنم و دوت
شد از قرا و چو زمر حاکم	زمر از لطف او شد و تریاک
اب کیوان کند زمارا طهار	باد لطفش کرد و زهر نمار
مار سوزان شود زلال از تاج	هر صحر ترشش از دوز و براب
که از و زو سیسی شود زاده	خاک در راه او است آگاه
اتحاد بیست و نه اصداد	آتش بد از لطف او و بد از دوا
آب باناز و و پستی چو بد	خاک با باد و از دوا کوبید
گشت آتش باب در دوا	نبرد و باد خاک را از دوا
باز با یکجک میمان کرد و	کرک با پیش هر بان کرد
ذیب چو پان شود و زهر بنم	کلم آمو بر و وضی بنم
کز وی اصداد راست از هم بر	عدلش این اعتدال داد بر
مست آن مایه نیش از بدیش	آنچه ایام راست از عدلش
اشارت بخود	
بجو دستش گرفت ن کرد	طبع او چو ننگ ز رفتن کرد
چو بد و نقد بچری و کاین	چون کشت کوه و زراعتی
خاصه و ز وصف بیدل او کوه	بشکو این بیت را نکو کوبید



کر دل و دست بر کشتی	دل و دست خدا بجان باشد
دست او گشت باسط از زان	دل او داد بطن راست طاق
ساز جو دیش جریانو کرد	بی تو اجسد با تو اگر ده
مطرب یزم او چ ساز و ساز	آیشش باج از عسائی چا
رو دخی بدیش از تو از دور	آب احسان روان کند در
از منقش بخشش ز غف	میرسد خلق علی بغنا
سمه ده چاه بر سپهر کال	ست در بزم او بخت نال
میر نورتری ز سلواست	هر مکی ز جام غلظت او
قدر او راست بر معانی	که سپهر بلند باشد پست
قاف یک چو پنجه از قدر	تنگ پاک پیر ایت از تشر
پیش تیغش چو برگشت ز غلا	تنخ دشمن بود چو تنخ غلا
پیشش ازشت چو نگو	دشمن از جسم در غایب
کر کند انگند بحسب بلند	کر ن چرخ اور و کینه
کر ز خارا شخاف او بضا	انگند در نهاد قاف شفا
آیت فتح را ایت او شد	رایت فتح آیت او شد
نیزه او که از دماند	قصه موسی و عصا آمد
شیر اعلام او بر وز و	ست شیر اجسم بی اعدا
پیشش شد سپاس را	وز عقب کبر ختم جاش را
از خدا خواست مهدی آمد	کرش ای خیرین شود هم عهد

حمدی از ایسم خویش او دگام	زین تنها حرکت کرد بدو هم نام
اسم او حسرت ز جلد جانهاست	حاجت خلق از و مدام روا
ختم را خیمه ی بد و سلاست	با عسد نزاع بر جلی است
کیت دجال تا که با مهدی	باشدش مدعی هم عهد
ای بشان عهدش منشا	زده از قسد بر ملک کما
ای تو بر تخت ملک بر حق	شده حق را خیف حلق
تا تو دین گرفت رونق جان	کنند را دم گرفت اندر جان
ز تو از روم تا ترک اسلام	دارد او وزا شست تلام
زاید از بیم قیامت از مادر	بچه نو من بکشور کاسر
هر کمن بعد از کفر زاید	بحسب دین مهدی آید
دین بعد تو سپهر بلند یاقوت	پایه عسدر از جندی یاقوت
در تن ملک عدل تو جان است	راستی جان ملک آن است
عدل ملک را چو جان باشد	در تن ملک از و تران باشد
عدلی و احسان علم و فضل و کمال	حشمت و عز و قدر جا و وجلال
بر کالی است جود است ترا	چون کند شرح کرم صفت ترا
صد کتاب از کلمه زاد صفت	نیت حرفی ز شرح الطاف
چون کنم مدحیت ترا تتریر	که قسم عاجزت از تحریر
روح ذات تو نیت جد ز با	کان صفتی برون بود و با
لیکن وصف تو آنی مکن صفت	که بدان پایه خلق یا بدست



بسته تو قبولی در دیش	تا بود جان بدو توت خویش
در روز بدست توئی پویی	از دل و جان شانت بیکویی
و در دایمید انگشت شاه جهان	سازدش انتخاب از اقران
چون شد اول ز لطف تو عیان	آن طعنه خواه از جنابت باز
که قبولیت ز تو چرا باشد	چونک نیکوشت به چرا باشد
چون از اول قبول سلطان	و ز قبول تو رنگ اتران
آخرا از لطف تو همان خواهد	آنچه بود اول انجمن خوا
شاید از شاه لطف فرماید	کمان نشدنی جای خود آید
بعد مدح و دعای حضرت شاه	عز اگر بخشدم ز لطف آرد
انتخابی کنم و دواور را	کرده و دیباچه این توبین را
کوری چند آورم در ملک	که بود دست آن شنب کلک
چه کمر جسد کومیکتی	هر یکی بی سبب ز سر طبا
سمه پید از جسد جان کشته	لایق کوشش خسروان
از پهل نقل بزم شاه جهان	بر طبق آرم این در زمینان
نخستین جمع سازم از اشعرا	بینایش چو کمره شده ار
تا بر بیت او شب نیمه جاو	چون کند در کوشش طعنه
کشتی چند از درش از بار	مختل فی مینه از در کپار
دیدم را روشنی ز دیدن او	پس را ذوق از شین
نطق را از قرائتش بهجت	روح را از استماع او را

یار این گلستان کو گل	یار این بوستان بر گل
یار این منظر صحر کار	کشت در و سسل شد در و کار
یار این کارخانه ما پنه	پدر نقش و نگار رو جان
این مایون خورنق زیبا	دین چو باغ آدم نشو و نما
این بهشتی ز حرر غلمان پر	شجرش کمر و ثمر از در
منظرش و کماران باوا	گلشن خسرو جان باوا
از قبولی چرکت بنیانش	
ساز یارب قبول سلطان	
تم	





ای که لطف لاسوی خود را میسر مرا	داده ز ترک مردم جان نایچ پسر مرا
کام عطای توست عطای تو مردم است	ای سر دم از عطای تو کام دگر مرا
دارم امید شهادت از کامت	از شکر نیت تو دهن پر شکر مرا
تیر سحر دعا و نشان قبولت	افتاد بر نشان ز تو تیر سحر مرا
از بحر غیب جان تنم کو سریت یک	هر خشنید تو بر است این کمر مرا
آن دم که دردی خسر غیر رحمت	یا رب مکن ز رحمت خود بی خبر مرا
در این جهان مرا شر ز نفس برفت	در عالم دگر چه کند آن شر مرا
پسینگی دل طریقت بر تافت	آخر دلیت سخت ترا از آن خبر مرا
چون جسمه دلم ز تجلیت روشن است	در روز و شب چو منت شمس و قمر مرا
مرآت جان و دل چو مجله مذکرت	بنو و نظیر بر آینه ماه و خور مرا
که بهره ایت از لب خشک چشم تر	این به بود ز غمین جسم و یر مرا
بی زحمتی بر رحمت خود بهره مند ساز	از فیض سبط و عزت و جود و مهر مرا
نشانی بجز هنال و لایت باغ دل	و انگاه آن خصال در آور پیر مرا
در غش زار دل ز طبع شوق ده برم	از جود خود بکام رسان زان ثمر مرا
آزموده هنال محبت چو بر خورم	در ذوق آن بشوق خود از خود پیر مرا

و اصل کن آنچنان بخورم که بقای نپس	در پستی بود و نپس اند اثر مرا
چون خضر ساز در خلالت جان نصیب	از چشمه حیات آبد آب خور مرا
آزاد ز کوه تو دوی نیت بهم پیچ باب	جز آستانه تو نباشد مقرر مرا
باید تو ز جسمه جانم پسر بود	بیل یا تو مباد و زمان پیر مرا
هر جا که میسر دم به جا جز تو نیست کس	و نه نیت آری از تو کای دگر مرا
ختم اگر بدست ترا غنایک است	از فضل بد کن بز باغش سود مرا
قبض تو پدید مرا نازنین زمان	که گشت چار و بار و در نه پیر مرا
این شرف بر است ز لطف کین جان	خشم نپسرد چون دگر آن در پیر مرا
چون این دوم ز فضل تو برج کشته شد	از فضل خود مسا از این در پیر مرا
بهر زلفه می سزنی نیست در جان	عادی نپس خنق بکم زین مهر مرا
دادی دلی که قابل فیض از تناس	زان میسر بد بدل ز تو فیض پیر مرا
زین خوش و کم که از کرم خویش هرازل	تسلیم کرده بقضا و قدر مرا
آنچه از عطای لطف تو امید داشتیم	دادی ز فضل خویش لذت پیر مرا
ای آنکه منع و مضرع از لطف و قدرت	دو نفع وین در او بود و ن بزر پیر مرا
در سر قدم چو کمر خطریست در رم	که تو شوی ز ریشخون خوف از خطر مرا
هر فعل نپس من بشن سپهر کافریست	نصرت ده ای خدا اینست زای کفر مرا
که بگفت و را بن کاه سینه کشم	دلدار سیه تو دا و بسوز این کفر مرا
تزو یک کش مثال کافم بخویش	مندان سپهر تیر بد و را از نظر مرا
دور روز خوش چون که خلاق خشر کند	شرمندگی بخشش بیان خشر مرا



لطف عطا بل مدد نکشت واجب است صد شکر اگر کنم بی لطف تو مردی	شکر عطا و لطف تو بل حسد و فرود صد شکر دیگر است از آن لطف تو مرا
این لطف را آنکه که بدین محسوس لطف و کر که ساخت چون تسبیح ام	گر دی بد مسرینت و معتبر مرا مقبول بندگان شب داد کرد مرا
یار ب بطل غویش نکند و ارشاد را	و آنکه بطل آن شیخ جشید ز مرا

فی توحید الباری تعالی

ای پر تویی ز نور تو صد آفتاب ماه روز از جلال لعل تو کرد دیده رویند	دی طهر و آفتاب بر او تو خاک راه شب از جلال تو تو کرد دیده رویند
تغییر آسمان شد هر بر تو دلیل در ملک صبح داده شد روم را علم	ذرات ارض آمده بر سبب تو کوه در ملک شام داده شد دکن را سپاه
هر صبح داده ترک سحر را سپهر زهر لطف تو داده دانش و پیش بدایگی	هر شب هم کرده سحر و شب از ملک کلاه کو در تو نور سحر کند چاه از راه
قدرت تا ندید پیش و دانش از آنکه او دور از تو خلق بود ذوق نگر	از شاه راه امر تو شد سرگون چاه الا الله از قریب نباشد بلا آه
گر و اسیله نه نام و الف آمدی خلق بی اشتباه نیست ترا کس شبیه و شل	حاصل چه بودی از آلف و کافیر آه ذات منزله است از دنیا چه اشتباه
گر کو پیش بر عیلم رو تو بیا از جسد آنکه روی نماید ز تو یکس	از خسر من تو کم نشود نیم بر کس کاه یکتا می تو ساخته پشت فلک دوا

آنکه اگر از تو یار نیاید در عالم و جاه کز دست جد ذلت و غمزه کد او شاه	ناش و پال و جاه شده چاه غایت شاه و کد ایکیت بجنب جلال تو
لطف ز قهر چاه کد ارباب و بکاه و ز لطف تو کرم نفس روز چاه	قوت ز روی کاه و دید شاه را بچاه از قوت سر و نفس شب بوقت صبح
غیر از تو کیت در مرغ لم جهان پناه یار ب بجن اشک تبیان بی کناه	چون ست در پناه و توانا قیام پسر بهر یاد ب بجن آه اسپران بے خطا
کز آه دل شده و تب تن حال او تباه	کنا در رخت تو بی پسین بهادره

در جواب سینه اسفندی که گوید با شاد خداوند کار خلد ملک

صبح و امن پر کند از کوه سر شود این ناوک اندازد شب آه آتش باین	چون در شوار ریز چشم شب بید این بر شیا طین شب از برج حصار شایع
در کوه آتش صریخه خا شاعرین چون شناسد نکست خلق دل طیارین	تیمبر کردن راقم بر لوح اخضر بکند مردی کز منطق الطیرش نباشد سرکند
در زمان نفی طبع نکو گفت رمن میکوی اقتد بر از ناله های نارمن	چرخ دارد دمسره بر گردن و مدغم شاه هر شبی بر بام گردون مهر باغمی شود
بی بر دمسره موشینه در دریا این چون معانی رود و دهر از پرده انکارین	پس کز دنیا با بر طینم از کبر نیست پر در بر آرد روح قدسی بکرم منی بی جا
و ان سسم اندر آید این چشم مردم چون سمری زاندهای کوه مر اسپران	مردی در کس نمی بیند جز خویش کو مرا سر از نظم را بهای بے بهت



<p>شام تا دم از کدو دست خیرت یکدم در بود  در شب و بجز هر که خصل طبع بنگذ  بر طبع باقی را چو روی سیاه ند و بزم  صبح را خورشید معنی هیچ نماید حال  خاطر پاکم چو زیبا نری آید کرد  گرچه طبع تیز من در سپهر باد بهرست  من گفتی خورشید را خورشید در میان  از سخن سبزان من امروزه مرها ثبات  بیل باغ بیا نم از مسانی در کلام  فی المثل چون ماه عید آمد بهر شهر شیرین  چون سبز آرد او در لطف و پستانم قرار  بس کشد طبع روانم که مرا نشان جان  تا جان باشد اثر نامان از من در جان  کو می پاکم بود و غلبه بر نبرد اهل جوی  دارم از سوز جگر در دل خبر با هر  تا بدو را نم ز جام نیستی ست غلام  تا بدو از منش هم سر شیبی معنی خاص  رسته در دارم اندر رسته اهل نظر  من که چون آینه گیتی بایم از ازل</p>	<p>ست با صبح صفا سزاوشت تمام تر من  میکند روشن جان را پر تو از نور من  آسمان تا در گزانش کند ایش من  گر نه میشد در زمان دم زدن و دیدار من  یعنی زاید ز فیض حق دم گشت در من  مشتی را در گن نیست هم انکار من  گر بیدی در ترا زوی سخن نقد بر من  در بر صاحب عیاران سخن بسیار من  دست را شمار نکینم بود کلزار من  از خیال تو بنظر نظم جان آور من  نیست هم مری که بر صوته بود کار من  منت اقلیم جان را میرسد از این  چون بخت خوب شربت یافت با من  و انکه دیدش نیست سودی نیست از اهل  میکند روشن برانجم آو دل انبار من  انکه پیستی نشد سر خوش دل بسیار من  کوشش میدارد عطا را از بر جوار من  بی زبانی سودت ای سوده ایان باز  در سوای بد مباد تا ابد ز کمار من</p>
---	---

<p>بس که در دلی سینه انداز بخت شد ام  بر درون آتشین من کو اسی میدد  خاطر هم چون دم زدم یکدم ز عالم بگذرد  در طبع من دانش باشد بی اطوار  با خود دوشینه میکنم که ای روشن من  حق سر گشته ام که داشت یحیی خویش  ت ایراد اگر گشتم این زمان تیر و شاه  در جرم کت عقل از دانه دولت باید  دو تنم چون دوی دلو عقل آید رسون</p>	<p>دانشای نارنجی از انکه بر رخسار من  کو نه چون ز عسفران دانک چون کاین  کسین ندارد در زمانه مرکب رسوا من  عامر که دانه طریق دانش و اطوار من  دولت اندک است از دانش بسیار من  چرخ واد و نه مرا از بخت ناچار من  بر خلاف چرخ که زود است آمد کار من  دم من جز در شایر کوشش کن کار من  شد شایسته شاه دوران مذبح نثار من</p>
<p>آتش بسلطنت سلطان محمد کر ملک  سر زمان آید خطاب او را که استظهار</p>	
<p>آن شمشیری که بر شایان تن فر آورد  انکه گوید در ملک مردم ملک کن جان ل  دان جانیکری که میگوید بیع شور ملک  مرحبه کاهی خد بر دگر کشد و آتش  در زمان او مسمی گوید ملک با صد فر  میکند سر گشته اش در یاری او پای مال  ای خداوندی که احسان تو سودم بند  از قیول بد کانت تا قبولی گشته ام</p>	<p>بند او هر که را گوید که خد شکار من  ست یا حافظ بخت ملک او کمار من  با عده ای او بود در روز و شب بکار من  تا بگوید نزد رازش بود بار من  نیست در دوران خلاف حکم داد و از من  با ملک از اگر گوید که ست اعیان من  مرسمی از محنت بر پیسته انکار من  بر کلاه ماه سایه که شاد پستان من</p>



از اطلعت بر نیدارم رخ از درگاه نیت دشواری مرا از در کار بند طبع	زانکه در دین محمد راست شد رفتار در بود و بود تو آسان کی کند دشوار
شاه تیار من بیمار محزون کی کند مینف ایچ که زخم کاران حمایت میکند	کیست که دودن تابود در عهد تیار نیت حالا در زمان من کی حکار من
آن باد او بود قط من در روزگار نوبت دین نوع انش یکم در مدح تو	جدا غم بود بس ده یک انبار چون امید طفت آمد گاه انش یار من
ای خداوند جان کار تو بنده پرست کردم از جسد شارت کوسر شود انجم	بنده را از خاک برداری خداوند کار فروخت باد انار کوسر شود ارمن

قصیده که چون بخت شامزاده آسان بوس خرت میر کش که در اندیشه شادین است

ای سرایت را برای خوشتر آسمان از برای بندگانت با کین آفتاب	وی لوایت را چو پای غرش بر آسمان دیدم خود را خانی بسیار در خور آسمان
که نمیخواهد که یابد راه با بازی کران آستان عایت را در زو شب از راه	در سرایت از چه شد زین کون خیر آسمان گاه میکیر دبیم و گاه در زو آسمان
مجلسه کردن تهر قدر جاست را بود تا خلیل بخت خواند خطب اقبال تو	آتش مجر شده و خورشید و بحر آسمان پیر او با صفت پای کشته بر آسمان
خادمانت را چه شد خورشید کتر خاد که دید و پیشش بجان خواه که از بر خاد	کش او را از غلوقه در مهر آسمان خاک پایت را نند چون تاج بر آسمان
حلقه بر در کی توان ز آستانه راکت مرد را از روی رفت طلقه در آسمان	

شاید از حکام دیوان جلالت را شود تا زمین گلشن قدر تو شد بر میداد	گاه و فقر بیست از اوراق دفتر آسمان شاید که پسرین و صبی و زو از دفتر آسمان
منت از اصداف پای عطایه یکصد شاید بزم ترانا گوت و الا شود	زان سبب اندر چنین پرده کو سر آسمان گاه ناریجی نماید کلام آخر آسمان
و پست کالی نوشن بزم بندگانت را بر سر خوان جلالت بر سر کاهی ز جسد	که بود در وقت نای و نوش سفر آسمان منت حسین کاسه پر از مریض سفر آسمان
از برای خاکیان از مهر میریزد و ریشی آرد برای پاسبان آستان	که سپهر آستان تو خیلست بر آسمان بر طباق لا زو روی نقل آخر آسمان
زیر ران چادرش خیلست که عرض سپاه دوش و صف عارض مایه بزمست در سر	ایلی آید بکس تند و محکا و آسمان ز سره بخواند این غنسل با صد نور آسمان

مطلع دوم

کای ندیل چن رخت ماه و منور آسمان با وجود ماه رخسار تو مسر کن زره	وی برویت دیده و صف مهر در خور آسمان دم غمی یار و زو از خورشید نور آسمان
زان دورخ باشد فلک روشن بهر وجهی تاب ماه عارضت تا بر فلک پر تو نکند	گاه از دور شن است و گاه از خور آسمان در کان افت و از خورشید دیگر آسمان
ماه و مهری جسد و مهر خودش با در بزو در شای ساقی بزم شهنشه بر فلک	آن دورخ چون دید که در این قصه با در آسمان ز سره چون خواند این غزل که در آسمان
آن شمشای فلک کاسی که کوسر شایش میسند شام و سحر در صفت کثر آسمان	

نخل حق سلطان محمد آتش سلطنت



آنکه شد بر آستانش مدح کس آسمان

آن جهان بی گشت بود بواب تعرشش را مقام  
و آنکه شد کمتر علم داری ز خیلش آفتاب  
آنکه در هفت بخت بخت غلامش روز و شب  
ست کوی آسمان از بی تو این رخسار  
ای خداوندی که از بهر نشان بر مقتدر  
که چون با جبر رایت تو آمد پس از ان  
چون تو داری ای نهاده دایه بر تخت کیهان  
ز آنکه می بیند غلامان غلامان ترا  
چون ز خیل بند کمان نت ما تندی شان  
تا بر و شصتی بشوی نامه نسیج تو شد  
از جلال و ز جلال دارد اندر لطف و قدر  
که ترا مهدی دین خواند ملک باشد روا  
مرستی که بود در دوزخ بر نمی خیزد بر کش  
که هر چه نیرش و از بر نسیج اعلی دین  
چون زینت روزگین در بای خون کردین  
تغ تو در روزگین از فرق می سازد و دم  
آن زمان که گاه سپاه تو نقیبات سپاه  
اندر آن دم از غنیمت یو کوس و نیم کربان

تا طهارت دست بر شای و دیوان تو بت

هر که رقی طغنه آمد بر است پیش باز  
یوسف بر تخت زند بهیست از بر غوغی رفت  
پیشتر زین که چرخ عالم ز ثانی سپهر بخوم  
در جهان چون خط شای نامت بخاند  
چون سپه سالاری تو پدید آمد کنون مرا  
خبر دانا خداوند امن کم گشته را  
آنچه بدست تو دم از عالم برون دست  
تا ملک دوم آنکه آسمانم از عجم  
ساخت ملایق شد و شتر او ام در ملک دم  
تربت کن بنده را ناچار خسرم کردید  
در زمین آسمان خشم شایست گشته ام  
چون حدیثم را بدست آسمان آمد و رفت  
یکدم تقریر میسوزد شایست ز آنکه کرد  
بر دعایت ختم این ایامت میخواند کون  
تا گشت مرشام گاهی با هزاران کو که  
بلج سده و خاوران را با دجای خراج دم

خضم را از اوراق دفتر ساخت ابر آسمان  
یا دم که دارد چو توشه غنیمت آسمان  
ز آنکه آمد و ترا در ویش عکس آسمان  
داشت از سر که نه افتخار شد آسمان  
یاری بیند بهم باز و کبوتر آسمان  
یکین آمو بر نه خداید از غنیمت آسمان  
چون بدج بند کانت گشت زنبیر آسمان  
ساخت مقصود مرا یکسر پیر آسمان  
داشت روز از روزم اندر روزم خوشتر  
که در این لطف و کرم با شاکر آسمان  
ز آنکه سازد پستک را از مهر خود آسمان  
تا پدر روزی مرا از گشت خود بر آسمان  
بنده را در ملک منی شد سزا آسمان  
از ازل بسر قبولی این مقرر آسمان  
تا اجابت کرد و از دانی داور آسمان  
بر شای خاور ز ملک من گشت آسمان  
تا دجای آور ترا از بند و خا و آسمان

این قصیده بعد از فتح حسن و کسر دشمن چون بتسططین نزول فرمودند فی القدر دم کنند



زین مقدم شاد و سکند ریش خشم انگن جان ساخت کشن در خزان نور و ز شرفش خزان در صحن پستان بر کشتن آتش بکشد صبا در باغ از برگ زان دارد و ز افشانی کی گلگون تن در شیشه پستان از ان دارد چراغ عیش جام است و بود و روغن درود پی آن تا پایش چون بلیغ آید ز افشاند بشرق طلعت او مطلق رود و اطمینان را	صفای که دارد از خستد شرف مصطفی بلی نور و ز سلطان جهان را می کند کشن سباط انگشت با کلهای زرین از خود او کن کویس و از عزت شریف سلطان بکشد تن که تا در بزم او کرد و جبراع عیش را روغن چراغ عیش را که دم بوی صف بزم او روشن ز برگ زرین و با صبا را چه زرد و امن که است از طلعت خورشید در پسین با این
مطلع دوم	
چرخ سزم شهر گردان ماه جام شد روان از تن خزان اوراق اعصاب در دران شایسته از تن چو ماه من بهر آمد جان شد نو بهار آری ازین شادی که در فصل خزان بگل باغ آمد شد از دیدار او کم گشتن کان جبر را سبزه عجب گل جوهر بود خاک مقدم همس بدیده هر دم و مان بردن خاک مقدم او را شفتای که رام را یض رایش بود دایم	که ایل شهر را رست است پستان شکر دان ز شوق و بهار مقدم ان سپهر و سمن بهار آید چو کرد و همسر را بهر شرف سکن خی بکشد سپهر غنچه ایل دل به سپهر امن همان نوری که موسی دید اندر وادی امن که در در شهر شد هر که نشد چشمه دمان شستن که در اندیشه شاد آمد ماه رویت من اگر چه امن کردن بر تن آمد و سمن
نزدیک همیشه ایجا که روز و شب در میدان چرا از برون که از آن دور که بران میشود دشمن	

عد و بندی که در دین زین سپهر پیکان پستان است و خارا سب که خست سبکین دل پی رام و کل افشاند عطا و خود آید ز امطار عطایش بلیغ و راغ و کوه و صحرا مکان اندر صمیم قلب دشمن کرد و پیکانش ز طلب خشم خون جگر از نیل نعل شیدارش در ان روزی که با شیره لوی او متولد شد بر آید بر سپهر که سپهر آسان از ان سور ان خسته و خلی بکشت هر که کشیده بر ان کوه آن دورای خوشان چون بهر نور نورق و دست تن بود آن زمان از عین حق او را جان و اسع روشن بکشد دشمن از سمنش چو برچی ز اسان چون گشت زین سپهر سبیل نرمیت کرد از سلطان مغرب خمر و شرف ز نفع و انتی ز افشا در اردوی او شد غرضش از تنگ و از تنی اصفهری آمد ازین غم دشمنش خون برزد از پر و برین دکان	به بند و در سر و قی خشم خون چون در دل دین عذکش دیده دوزخ است از عذوی است و دین فرا تا یک کل از خا و ز از بجز و ز از سمن بر آید لاله و سپهرین بر وید سپهرین اسون بلی الما پس را ز اول دل خا بود و سمن بلی آتش شود و میدلو بر خا خا و ز از سمن عذوی بر قدم چون روی پرچید زان سمن که نفع جای بر زین پلنگی شایسته از تن پایه و صفت زده هر یک تنگ اندر و نماند بستان کان زمان که هر شد بر هر که شد بلی تن ز نصرت مغرور و فسخ تن و ز غلظت خوش در ان دم تنگ و تار آمد بسان دیده خون نرو شد سپهر صند آن لوانی صم امرین ز گردن و سپهر زین جاشد در چه برین ز کمر و انتی ز افشا در اردوی او شد از ان تنگش بران شد خشم خا و ز از سمن چو کمر کردی بر زنده دم خون به پر و برین
--	--



کمی که ماه نو را دید بر گردن شدش روشن  
 بود از کشت زار مست او خوش چمن دایم  
 فزون در برک ریز غنچه سودای خرم او  
 پل تفسیر بر ترش تا کند ترکیب یا توفی  
 ایاش می که از تعلیم کرد راه خجالت را  
 توبیست آن که از غلو قدر کج رنجایت را  
 شود بی پسند نبود و زن در بازار دودارش  
 بیایغ ملک گردون حسن نهال عدل تشنه  
 فلک میخواست تا گرد بر پر امن سرائیت را  
 ز بهر آنکه در دوزخ از حوادث ایمن یابد  
 بخیر مقدم خدام خجالت مصلحتی کریم

مطلع سیوم  
 ز می از خاک راه موکت چشم جهان روشن  
 ز تشریف قدوم اشب فرخ پخت کیمه  
 بدید آورده سر زدی که نام او سراج آمد  
 اگر چه ملک غنی داشت بی خدام در کا  
 پسر از فرخ تو آفرینی از توبت عالم را  
 شما خورشید لطف سایه افکن بر مرغی  
 ز جو زود گردون کرشکایا کیم شاید

چه از بلخان و مانی مست مضمون احوال  
 کرم جیستی تو دنیا شد آن غیب آری  
 مرا دور از وطن چون شد مکان بر آستان  
 پیش شاه ازین برشم چه حاجت عرض جان  
 قسمی که بغیر از مشغولی نمی بیند اند  
 بنر عقده غلیم من چو از دود خوش ابرین  
 چه باز بخن راطس تو عطار میسین شد  
 سخن بر روی دولت تو مختصر پندم  
 لانا بنه زن کلزار بی برک و نوباشد  
 بهار گلشن بخت تو این از خن ان باوا  
 تو داری بیت نصرت پیاسه بختی از کن

این قصیده هم در پی سفر من گفته شد  
 ز ترکان ترک پشت راست صف صفایان لنگر  
 خیال خلعت ای خیمه زور دیده ام آرد  
 دلم را لشکر در دو غمت محصور میدارد  
 ز عشق سر کشیدم بر دوازده نقد جان دست  
 رخت از مهر باغی خلعت بگزنت علم را  
 فروز است آه ای مریزین تو و ملک را

که خواجدهم بهرم برهنه دهن ملک جهان لنگر  
 فرو دایند اکبشره بر لب آب روان لشکر  
 چو آن شمس که میکشیدند آن را در میان لنگر  
 که باغی را کشت تا راج دایم خان و مان لنگر  
 بی سلطان جهان کیمه چه باشد بر مان لنگر  
 که شهبای فروز نداش از درم مکان لنگر



<p>دل عاشق را در مشرک بیوی جانستان لنگه  نشان کردی بجز زلف پرچین خط لیکین  قزاق و صبر و شورش از دل بر انداخت  خفت چون شهر خست را گرفت ای ماه فرم شد</p>	<p>لکه ترک جان نمیکند سرگز را یکبار لنگه  چه آن شامی که باشد در کین کاش نشان لنگه  که تا دلج دیار خود نکرده ای دستان لنگه  که خنجر ملک چون کرده اند کرد و شادمان لنگه</p>
<p>و ده لبه چین زلف تو بت آن خط از سر  بی خیل خیالت از تره بر دیده پل پستم  دخت زین سان که کرد آرد از سر سو سپاه  بر واران زلفین تو حقیقت پارس خست شد</p>	<p>بل در بندگی آرد را و کاروان لنگه  که نتواند که شش سبزه پل از روی چنان لنگه  شهر روم است کار و دست از زند و پستان لنگه  که شایان و احمیس باشند دایم پاسبان لنگه</p>
<p>دخت در خطه فو بی سپاه از زلف و خطه  سپاه بل عدو چون مود کرده آورده رخسار  فریدون و سپه کند و ملک جیش جیش لنگه</p>	<p>کل از اسپیل و ریگان کشد در کستان لنگه  بجاوری کشد که یا شکر پستان لنگه  کشده سر نیده اش از باختر بخاوران لنگه</p>
<p>شهر مدایت انجم چشم سلطان محمد خان  کرده در آردوی قدرش خم بر آسمان لنگه</p>	
<p>چنان یار پاسبان تخت کز بر جاکمیری  نظر سحر و نصرت پیشو افکش بیک باشد  بود در لشکری از لشکرش صد رستم و ستان</p>	<p>ز بن و انیس و اردو قاف تا قاف جان لنگه  هر جا یکشد آن خیر و صاحب قرآن لنگه  بنودست از یکبار کس را بدینسان پلوان لنگه</p>
<p>عدو با جید رو به مغتبل چون شود با او  بیک از خداش چون باد سخت و کاه دست آمد  نزدین چون مرکز و جیشش محیط آمد برین کر</p>	<p>که آن بزرگیان راست چون شیر زبان لنگه  عدو را فی المشل که بود چون کوه و کران لنگه  که دست این چنین مرکز چون بحر کران لنگه</p>

<p>بوی ملک نوزد کمان ز آذر با بجان لنگه  بنج دین چو آرد هندی آخر زمان لنگه  عدویش را ضرب خنجر و نوک نشان لنگه  نمیدار آب ازیشان میچکد از نشان لنگه</p>	<p>اگر آورد خیمه بد نهاد و خاکسپار او  زمان آخسر دجال و کبر خیل او باشد  شکا نمیدار و آرد برون دل و کمر سپاه  سپاسش ز آب تنش نشانی از خون لنگه</p>
<p>ترا طیس را با میل است از کربان لنگه  اگر او را بود مانده فیض دمان لنگه  غریب این نوع روح حاتم و نو شیروان لنگه  سمادت بین که چون ذوق تیر فتنه بر نشان لنگه</p>	<p>ای شامی که خست فی القل اصحاب قبل ارشد  زینت پشاپس خیم فرودی جاست را  ز عدل و بذل زیبا شکری آراسته وار  نشان سهم تو پس لشکرت طلب عدو آمد</p>
<p>بجان بازی چه با تو یکدل اندو یک زبان لنگه  ترا چون ست رای پیر با بخت جان لنگه  ز اقبال تو کردید ندیکه پسر کاران لنگه  نشدا از خیر و آن کس را بدینسان عینان</p>	<p>سبز در سنت اقلیم جان را قحی سازی  عدو بشد دشمن آنکس جان و پیر خیل تو  چو کام لشکرت شد تیغ را ندان بر سپر اعدا  ظفر با تیغ و نصرت در رکاب بت پست</p>
<p>که از احسان کشی تا که بوی بروی جان لنگه  که شد انعام عامت را بر او کمکشان لنگه  ترا پیوسته با تیغ قریب آمد از ان لنگه  که از شیر آرد و دشت گز از هفتان لنگه</p>	<p>بماند پای در کل کان و گشت بر سپر زنده  از ان پر نولوی لالاست را و کمکشان دایم  لوا ل لشکر تو آیت نصر امن اعداست  بنفقت لشکر از عیشش بجید آرد که و بے</p>
<p>که پیسته دزد و بر تو سپهر توان لنگه  نمیداند این چنین مرکز که اندر میان لنگه  که آورد و دم محدث از معانی در بیان لنگه</p>	<p>مطلای از زهر و مضرع از در انجم  از ان روزی که در خدمت کبر پشته شام  شهابش که بمیدان بدج این لشکر آرد</p>



چنان لی سنگ شد و شمن زو زین خوشین تو به میزگی که خرد از رارض ازرم تو در میدا شما از لذت و ذوق شای تو تسبیح را دل دانی تو چون واقف جان سخن آمد نوارم و دوی فن و کربس کن تو پیدا ثابت را به شریف دعا پیری و کربش همیت تامل خورشید از پناه محمد کرده لنگست نه نیم صبح دولت چهره بخت	که در قیام و دران خوش را و یکم کوید چه نیکو رام شد خصمت که بودی چون سخن کردید جان و بر زبان آمد روان از برون آمد بدست از سخن چسبیده جان که پرستم از فنون شعر چون در یکین که چسب نو و پس من کرد و از دعا چسب شکست خرم و خندان ازین نیل و کفن چو در و محمد باد از خون لطف خالق ذوق
---	---

این قصیده در اول سفر چسب گذرانیده شد	
میسرت سلطان دوم فتح عجم ز رایش که از دور و شنت است بر رویی نه و جان ز چنگ جگر خشم فروری که ز باطل بی کینه دوی بین که چون شد غرور اسرار خاش چو موچنان سر ز تیغ او سر از خشم بر زخمم سر اعدا تا رقت دم از آسمان سخن مطلق طبع	که اوست که پیکند و منج صام بنی که کربش عدد و نکر و ضم بسان رنگ که افتد به چسب منم بشان او شلیست در زمانه علم چنان شد و بر انجام دشمن اوسم که سوی از پسر خدام او نکر و کم بصدقون اعادی چو رنج که قدم بلج مقدم خیلش شال غور فرما
مطلع دوم	

که ای تسدوم پاست رتم بخت عجم بشارت دما دم ترا بخت قریب بهو قدم که حق پیش باز مقدم تو تو خشم منده سعادت بران بشا دل که کوب طبل بشارت که بندگان ترا بکسر ملک عجم را چه تو سلیمان بکام خویش هر کج سور و دیگر کن دور و زنی از چسب بلندی گرفت دست چه حاجت است که این نکته را بیان سازم بشوق طلعت تو مطلق مراد داد	و این رستم ز ازل حق زنی بخت رتم ز نصرت تو عدد و بخور و دما دم دم ز غیب زده فیضی رسد ترا سر دم که از صلابت تو جان دهد عدد و عزم ز بخت داد خدا فتح تحت کمری و جسم بدست دیو ازین پیس را بکن خاتم که خشم راست بر کج ازین خشم راتم بکسیر حدیث چاره که دشت جسم چو رجت تو بر دظلمت در عالم چو آفتاب جمال تو در کفش و خشم
---	--

مطلع پیسوم	
بیا که مرده ام ای که دلبر پیچادم عسری بلا ز خسارت ای که پیچیدی ز عسر آنکه نمائند بر او تو که دیکه بر کج کنی ای کبسه صفا منزل ز خاک مقدم تو کشت چمن مار و شمن حجاب پایشش در با عطا و کائناتش	دیسه برده خود چون دم پیچادم چنان خوشت که بر برگ گل فند شبنم ز آب دیده خرویس که رست راتم بید کرد و از انج ز چشمها زدم لکه که پیستی تو از خیل خرد و عظم پیر پیسده و سده پسر بر و عزم
ابو المظفر سلطان محمد غازی که عسری نه بسالم لوی اوست علم	



<p>و اینست این هیچ آراست و یا لشکری زانست          چه که لشکر و جوی پیش ازین کشند مکنان          کیم تنه از تن زبان فی الحال یک یک را          مکن لشکری باید بدینسان اندرین سجا          قبولی قایم چون شایگان شد یکدیگر و نیم          سخن را بر دعای دولت تو خستم می سازم          میشت تا شنبه شام شد مر شام از آنجسم          شیه خاور بر است با و سپهر خاک نشاد</p>	<p>که آید تیب خیل شاه کمران لشکر          بنشد و لشکر که پای دارد آنچنان لشکر          درین میدان بن مرگ یک آرد و در میان          چه کار آید بر من چون سپاه دیگران لشکر          سز و کز خشم سلطان ز کج شایگان لشکر          دعای شه چو می گویند از جان در روان لشکر          بنه خط خاور ز کلبه تیر و ان لشکر          ز بخت و دولت و اقبال بادت جان لشکر</p>
<p>این تعبیه جواب خواب با تخیل پنهان پاشا گفته شد</p>	
<p>چو زلف و غمزه آن پیش از آمو چشم بر افکن          چه سحر و سحر دولت یار یارب پیش از نش          فلک آینه و از چرخ آن در شد که صبر سخی          حلق بر روی ریخت در پیر امن ستا          نثار و حلقی چون خال مشکین بر رخ آن نه          ز پیر امن نماید صورت جان آن تر نازک          بران عارض دل لالان من در بند زلف او          خیال زلف او در یافت در دل از روی دیده          ز پیش تو در بر تو دست از سر سوی زلفش را</p>	<p>خدیو م ترک و سز و رکنه اند از دنا دکن          که با خورشید ده دارد زمره دست که          کینه آینه خور را یک راه او روشن          ز رخسار خط کتایت یی نشی بر آن          بناق مرچند بر رخ خالی می سازند از          زنی نازک بدن کوبی نماید جان پیرا          بود چون لبی کش در تپش از ده گشت          چو آن شب ز کوه او در خانه باید راه از ده          ز کل ماه ز رخسار است از سر جان خست</p>

<p>اگر که کوشش را انا شد قامت باری          عشت اگر بیان زمین چون سپهر بر آن          قطع القات آن در نوا پادشاهت زینا غم          شه رستم کان جیسم میده ان اکر در سجا</p>	<p>و کسیر و یکی گویم نباشد بر کسیر تن          زمین و آسمان چند دست من بران دین          اگر از القات شود و اکت می شود با من          نه تیسر چون شایب است بر خیم خیم</p>
<p>سکنه و مکتب جم سلطنت سلطان محمد خان          که در درخشش صفای مکه دارد و شهر قطیف</p>	
<p>خداوندی که کسان خلک خوانند پرست          سمای عدل آن کسیر می پیر تا سایه گستر شد          کف او کوسه بینای موسی را بود          ز در پاشی او پرست کن بر سر زنده          نباشد که ز سم تیسر و عدل صحر ترش          بخت آورده اند از رض و سما اعدای جان          فلک با دید و پای غنچه از شرین جان او          خوشش ناله عداست از وی کوه و دریا          بجاده جرم خیم از سم برق جو تیش          جهان آتش از قلب عدو خار انگیزش          بکین شمشیر بسوزن مرست صبر سخی          الا ای که برای رکنه از خیل خدات          چه که خیم تو در مراد است بود ای جانگیر</p>	<p>بی رفت خاک و خاک خست او پیکر          بدو در آن آشیان باز آمد بکبک را من          دل او بر سر اسرار غیبی را بود سخن          ز در پاشی او سوز از پای در کل بود معدن          چو اشد در زنده آب و چرا پر شد فلک جو          چو کجید سبک که میگرد عصاره اش از غن          و دانه جبران ز رخسار از پیر صبر و غن          که از دست و دلش آن در فغان نایب رسون          که بران می شود چون از شتاب برین          چو آتش کرد در آمن می کند آن شکستن          فلک تا پیر و نای دید و اش از دیران نه          بگردون کشت بازش ریح کشتان برین          شایب تین آن سودا بر و ن برد از مرشمن</p>



جهان کشی و عدد و ملک و تختی  
 سین دین و دولتی و کثرت و شرف  
 بود و کشتن و بطلان و موت و عسوان  
 بوقت بزم بود و هر گدای او طایفه  
 بود و خیمه قضا در خیمه او و منعم  
 عدو و تنگ و سینه اینا را جان نوا بد  
 اگر که هر صحرای ترش به نیم گز ریاید  
 بجا که شوره نرسی و ز کز از لطفش  
 چنان ز عدلش تنگ شد و خدا داد  
 چرخ عدل بر آورده و ضبط از دنیا  
 ز بیم تنگ و پستان و خونک او کرد  
 دریده قلب و جگر خون و زهره و کرب و کرب  
 چو تاخت جانب میدان با ن بیهوشی  
 بهم خیمه بدرید و مسدود خیمه  
 ز کز و خیمه و شمشیر او عدد و بند  
 بود ز خنده و تنگ و ز کز و کلک اش  
 بود ز کز و این خنده و لی از کج  
 ایاست که بزم و رزم در دست  
 سزارانند ز آزار و هر روز

سماک نیزه و نه رایت و ستاره ششم  
 بنسیر عاشق و مشوق و شمشیر ششم  
 بود و دشمنش با نطق عیس و عرم  
 بجا و رزم بود و هر غلام او رستم  
 بود و نه قدر در نهاد او و غنیم  
 که بر سرش ز قدر است این قضا بزم  
 بر آید آتش و در قهر نیم نماند  
 بدید که و از انج ز آتش شرم  
 که شیر شش کورست و کز عیش شرم  
 پسته و از درق روزگار ترش شرم  
 در آن دیه که او لشکر شود مقابل  
 به نیم ننگ و بکوه از دور و اسد باجم  
 برو ز منکر آن شاه و شیر دل افتم  
 چونک نیزه بر آورده و هر دم  
 شکست کردن و قطع پسر و شکار شکم  
 عدد و دیده گریان و لی از غم  
 بود ز خنده آن که به عدد و زلم  
 عدد و گداز و لی پرورست تن و قلم  
 ز جان تو که نیم رایت از و خور شرم

تو سیه که باج عساق و مجازی بخش  
 برو ز کار زشت و کرم میسی جسم  
 درم بد و هر از آن و عسیر عالم گشت  
 ز خیمه و آن جانی تو اکرم و اعدل  
 شاه سپهر جانا ز لطفش و کم کن  
 ز جبین قلب ازین پس و اعدا را  
 ز آفتاب عطایت عجب بنا شد اگر  
 ز حادثات زمان مست بر دلم زخمی  
 مرا چه حد شای تو گفتن است اما  
 فضایل تو سیه و زبان سینه آمد  
 سزارش که کرمی میز آشمار  
 بنظمش از غلطی رو و بد و کرم  
 شمر ز خیل غلامان خود و قبولی را  
 همیشه تا که یکسند بر بود و هر دم  
 برو ز کار ترابا و دم بدم فستی  
 همیشه تا ز هر دم چرخ نیایه  
 علم کبر اعادی و فتح عالم با

منشیان چه بر دست کنند ساز نفهم  
 بر آستانه تو یا قسم نشان کرم  
 که ایسم فرخ تو ساخت هر ز خویش دم  
 ز عساکران زمانی تو افضل و اعلم  
 که سرخت ز آتش غم چرخ و دار و دم  
 بتن ای پس بلا و بجان اسپرندم  
 شد و چه روز منور و رات غم  
 که غیر لطف تو آن زخم را نشد مرم  
 بدین دلیل بگویم چو طبعت حکم  
 و یک کلک سخن و زبانی دست رقم  
 چنانکه کس تواند زدن بر پیش قدم  
 از آنکست خطا لازم بنه آدم  
 که است از عجبی بندگان تو اوسم  
 بدین گرفت ز روم و گرفت ملک غم  
 که گشته چه یکسند و فتح عالم  
 برای فتح جهان بر کشد ز کوه علم  
 لوی تو که بنه چرخ قریب شد مسلم

بی مراد بجات بیاد و عشرت  
 تمام باد و بیاد و بیع و عسرم



این قصیده با اشارت سلطنت پاشی خلد ملکه جواب سلطان کائنات شد

<p>چو بختیان قضا آفت روان بجزا است خیال آن خطایجان نشسته در چشم پسین علت زلف بگو کرد باز آری پای سپرد و قدت آب چشم مایه روان قدت است کی شمع از سواد اران دماغ بخی مسطر ز عطر زلف تو شد قی شود و دست سجده سخن پیدا بیا یی بی شکنی زلف را می بیند بناک راه تو رفت دهایت اشک ری صبا نسیم تو آورد و برد جان مرا سوا می همه تو آتش نکند در جانم چو خطا مید ز روی تو بر من انزوا دل ز مهر خست زلف تو پناه گرفت</p>	<p>نهال قند تو پرورد و آن بلا شد رات ز مسر شوه بی چشمه بر آن ظلم بر خاست دماغ نازک چمن گشته خشک از آن چو منزل قدش در کنایه دید است که دم بدم سپرد ای بر بند و پا بر جاست که سر طرف بگی و لا کشته غایب است که در آغای محبان از سخن شده پیدا که و ز سر سر موسی چه نشا بر پاست بناک پای تو افتاده چو آدم خاست خوشم بهرون جان جان من نیم صبا ترسیده بهمن آتش است این در هوا بلی نسزد و بی مراد خاص مهر گشت چنانکه روی زمین در پناه ظل خدا</p>
--	---

<p>نجوم کوکب سلطان محمد آن شایسته که از علو هم آسمان مهر عطاست</p>	
<p>شهنش که بر تن جهان پستان اورد بیشزم دور مسجودی کنان برکش</p>	<p>ز قطع که گرفت ولایت فردا پهر سپهر دنیا و همه چون صبا</p>

<p>کمی که سر کشد از خاک پای او گرفت خار اشب او با بره جانب بحر چو کشت نبست لولو بر مسر بخشش پای سمای قسم تو زیره بخشش را ایاشی که ز دیوان مدح تو سریت پیش جنب رفیع تویت است تو می که دست بجای تو تا ابد با یی چنانکه ماه زخو رشید زری کسود که تو در کاپا شیدن در ابر است ز تیغ قاتل تو خشم را جان خود کین کرم تو بر رزق نکناست گیتی چیز که کلک بذلت تو او چه صبر خوش طلم از ان است بجز تو و ان نور خشت وقت آب یافت آبر بهار بتای خشم تو تنه بر آب می بینم تو آفتاب جهان کیهی و ازان فرست عد و محسره ز الما پسرخ تو کاهیت قاسم جامه زیا بقتد و شمن تو تراش چون می که نوره خشک روین نم</p>	<p>هر آنکه دید و بناک ریش نه بخت محیط از ان بخت آورد و غیر سار است گرفت کوش بدان حذر لولو لری لانا ز قاف داده منتظر ز کاستخوان خود علقا بند و عقل به از جسد تصیده غدا زینت سدره سببه سده تو مستعد است از انک داد و دشمن لایم دوام و بقا ز ماه را بیت تو آفتاب دیده صبا دل تو در دم بحشیدن کمر درایت ز کلک با دل تو دوست را بیدل است دل رحیم تو بر سوز کایات که است از ان تو ابلهش طوطی مزار نوات کشت از صبا بتیغ تو لوز و بر اعضا که روح نایمه را از بهار نشود غدا که در بجاری آن خاکسار باد قفا که شکت املت هر چون حسره بر خطا پای ربو دشمن الماس بن که کاه و ریا بهین که بر تنه مارا پیشش تماچه قبا که کسیم ماه ز لعلش بحسره در آفتا</p>
--	--



بکا و پو عیسو و جش بود بر اوج سپهر مگر شکل رکا بش بر آمدن خواب بکا و شمشیر چو رعد و بر وقت جستن بر فلک کونسل بلاش در آتش شوق آ چو باد می تواند پیر پیر میش بروز صید چو از پیش او جد آمو از بدو نتواند که بخت تو پس ختم جان تو زود چو جرخ است و شهر را بر شاعر بار کند تو کل بنیاد است عدو ز پیش پاست بکند زود و گشت به کجا که شندی پنج بود پیش او زار حضرت از آن کوه جانب و زره صواب دید که پیش او تو کسیر خیم بجیب بگرینک این قدر نمی داشت برون ز حفظ خدا ساخت کوه و دره پنا کشید حشمت جانش ز منبر سر پروان بجیب حال خود این بیت بر زبان میزد مسزادش بر آرد زمانه و بنود گشت و تلمیذ و بنی سپاه دید و گشت	بسته بران محمدی فلک پست که که بنده و کاسی پیش رو پست که در ملک زمین و کشتاب سست ز شوق چرخ زنده زانکه از این پاست ز روی ابرازان دم بدغم پست یک جید نش او پیش او پیش رفت که او پسند و بدو چون ز چرخ تفت بروز سپهر چو بر تیره فلک چرخ و کاست ولی بر زم از و کور دید و اعدا از آنکه آیت نفع قریب حق ثبات چنانکه کسر و سپه دشمن تراست ز روی کوه تو گشتن فنا و ن خوار چو بود در راه او آن خطا دلش آن خوار که حید بازی روی او پیش شیر خطا چو گشت بخت بد او را که آن کوه مجت فلک سلا و او را چنانکه موازات در آن مصیبت و غم باشیکی از جبار یکی چنانکه در آیت تصدعات بلی نهایت تو ختم بند و تلمذ گشت
--	---

پس پر سده شانه و رابد و کاست لکه ز حال دل من کیس بنید آمد اگر چو نیت و فاعل را ولی تاست بیاد نمانده خاکم سپهر بند کس ز انگیم که به هم دل بشود دنیا شکایتی که سپهر و ز بخت خوشم بجیب حال من این بیت بر سلمان است تم بکاست از بزم چرخ و نیت عجب بر آتش دلم آلی نشان زمین عطف بکا و مدح تو چنین کند تسبیح را بخود عای تو ام صبح و شام کار است بخدمت تو دعای تسبیح دارم دس مدام تا که زخات دل میس کلر کنگ زراج روح نسزد با و با صفی دلم	ز دست بخت بد خویش شکایت نویس که بر همه احوال من و است بر ابد که تو خدای گسست و است زند بر آتش آبی کرش بدید و است چو کر عسروس جان سخت و بر در غنا جز این که دیده ام از خاک پای شاه جدا که در عجب و لطافت چو لؤلؤی است که پسین مدح سوزت دید و جنت بکاست از آنکه از کف با ذلت بجای است روان اگر پسندان که سید الشدا چنانکه مدح تو ام و صبح و شام کار است که خدای تو که بر آید ز دست بند و است بصیقل فرج و ذوق گشت زانکه ز دست ضمیر تو که در دست غیب روی ناست
--	--

هم در جواب سلمان گویند بنیت عید تو بان و صفت جنگ حسن و کرم تو اصرار صدیقی و است

بید روی تو زبان شدن مراد تو است ز بطرف سر کوی تو بطن رقیب بر شوق تو بخت تشنه کس نخواهد داشت	قسم یکم که زان روی عید من بصفایت خوشم که جو زمینان پیش کعبه روا که بر کعبه پر گشت زاب دیده است
---	--



دل مراد عشق ما در آگهیستی	ز شوق آن دل در وای من بنا در
دل بکوی تو بس صواب پیدا شد	اگر چه بس من مرغ حسد طریق خلعت
بردم از دل و جان زده بکوی تو بزم	که وصل کبسه قطع منازل آید برات
سر شک در بر شوق تو پسر پرید	که پا پسر کند انگش که کبیر ابدیات
چه کبیر ایت سر کوبیت ای حسن صفا	که زخم میشت بر سوز چشم ما پیدا شد
درون محل اگر قبلا چه تو بود	برون او مسه آرایش کست جرات
ز پیش محل خود از چه دانی ای قلی	مرا که روی بد ز کما و کبیر علیات
شش کبیر شیر عدل و رایت داد	چه آفتاب جان گیر و نکست ارات
نجوم کو کبیر سلطان محمد آن شامی	
که آستار او آسمان عسز و علا	
ساک نیزه و خورشید چتر چرخ کان	شهاب تیر و عطار دوزخ پیر و ماه کوا
خدا کند او را پیکان اجل کا و پستیز	کان او را تا وک تضار روز و غات
فلک چو کل جواسه کشد چشم نجوم	مران غبار که از راه تو گش برخواست
ایا شسته که بقدر جلال تو صبح	پس بر مجره که دان و بر غایب ست
بمهر و کین تو فتح و حشر رب و غم	ملطف و قدر تو غم خفا که خوف و رجا
بسیلان چو در زاده بخشش تو بیکل	حسیر و کلک تو علی من مزید که وندا
ز بهر آنکه بوسید به تیر شت ترا	ز قاف آن بی تیر تو داده پر عقبات
تراست نیک تر و شیر حله کلکونی	که حل زین دای از پیرم ماه و زرد کات
ز آسمان پیرم اودست چون زنده برین	چه ایگینه شده اسپه خان کا و شرات

سپهر را زینا که شش اوست برج طلوع	بلال از سپه زینت شده به شکل خاست
شرار غلش آتش زده بره بیست زن	غبار شمش برده و خا بر اوج ماست
ز جسر زخم شیا طین دین بر و بر	شاه با ز شرا در حال او بواست
کجا دوری که چو بر روی خاره که دگر	بسل ساخت ترکیب خاره را اجوات
که سوار سپه شاه تا رکاب او کسره	بلال راسته از روی جیح پست دوتا
زیر آب دم خنجر توفی بیستم	که دم خنجر ده شده نام در دل خادرات
اشارت به جنگ من و کریم و دشمن	
دی که خرم کران جان سپه بک زان کو	پشت بل خدام تو سپه آراست
نشت هم مذکت تب شک خرم	ز که شایه کان چو کما بک زده بر غات
گند و عیبه کردن کشی کف از سر	نشت تیغ بنسرق سران که با ایجات
چو مرغ در وقت دی ز مهر پای تنگ	چرخ کشیده کی را که ز حسم او ز کجاست
چو دید خشم جین آهنگان سر اوند	که شمع آن بصفت و بیان نیاید اوت
ز جسر دهم من بدو من کون خیزد	بهر پیرس که شد و خون ازان که و صحت
تو با شوق چنان رو به ملک خود کرد	که زنت کج و غیبت چنانکه دل یخوات
اشارت به احوال و صفت او	
یار کشت زنت سرتی طلع افتاد	که پیش بر جیش که درون فرد و او بداد
زین قند او دیده سر طایروم	که آسمان چو زمین است و او پسر اوت
ز حل که حد امنم ازان اوست برج	بر اولین و در او پسرستان شب پکات
ز زنت ملک تاسع آنجی می شنوم	ز زنت باردیش از باردی غت ایات



بشان رفت او صلیبت کنه طبعیه رسیده بر ج زحل از بس هزاران سال	کزن او اکرم این مصلحتی که کرده است از جنسین وی آن پیشکما که کشته است
صفت توب	
ز می صلابت روین تن او دردی کز وی ز تاب ضربت آن مریای پیشکینش بسان تشنه غم آن چه بر کشته است ز بار او بکاه گاه ارض در لرزه است در اندیشه که بیز جوهر عسل مهر او مگر کی کشش که جگرش بر کرد فدا از دین آن حصار در لرزه بیک دو ضربت او بر جان پاک نشست برینا پسر و ده صحن خویش شاه مسخر از صحن چنان پیش کشته فتح ترا	شاد و لرنه بر اندام اهل آن مادت بطور طر چنان صد حصار را احصاست ز کم بکست نهاد و جبال از آن است ز سم او است که کشته کشته شود است بسان صاعقه که ده شکاف در غار است که راه جاوده بگردن زلکشان پیدا چنانکه گشتی از لاله جبار سپاست ز اعلی ملک روان بانگ الامان بر خاست ز می صلابت قلعه کشت که سلطان را بضرر مهر او توب در خون لطف خدا
صفت قصر	
تراست قصر ملک مد که شپه او بجنب روشنی جا بهاش تابش فر پسر با سر رفت بخت طریوم فلک بر روشنی هر ماه قشیدیت ز جامی جدرنگ منظر او را	بماه و مهر شب در دوازه نور و صفا چه پیش چشم خورشید نور جرم نه است بسان سپهره صحن سدرای او پدید است که سال و ماه و شب و روز بر او در است ز روی رفت یک جام کعبه مین است

چنان شکفت ز سرین بود بکشتا نش ز جو بیا که جسد سو ز جوق است در آ	که او شکستن سرین کب خضر است بشت که که که افراود کثر است
سپهر نیز نیابت زان سپهر است پسند و کفریت طری بر است سر شما تویسه که درین باغ خلد و خضر است پیر تا که بیا پس تو رسد روزی تویسه که او دی جیش غلظت شمار ترا برای سیر و بخت جان جان کیر عسل و بد عوی بر ناییش نیداند بشام بزم چو اندازانایست قلم است در این زرق اعاده کی کوک باز است شام که بکشتی که بکین کلام تویی که هست ز لطف مرا از غدا میان چه مسدیان سخن برشته ظلم ز چه مسد مخم و ز حسان مکار چنانکه است سخن را تو خوب میدانی کتم بر پیش تو نه روز ازین در منظوم صدای شمر بدم چون الطافت غلظت بخت غایت کار در شمر	که یار و برک وی از جشم لولوی لالا که پسر روز در جیش زیر سبزه است غرم و عطسه بر است ماه و زمره زمره است بپای صمد تو انا ده سبزه در شمر است دمام ضربت و فتح این دیش و آن زلف است که جگر بر بخت چو دولت بر است که خبیر تو بهم چشم تا زنده بر است جبهه دزم چو اندر کت تو در است در آن بستر قیام که کشتن در است خیر من زلف تو عسل که سر است منم که طبع من از معج تو نزار تو است ز بهر قیقت عقیده جو اسرم غوغاست چه لازم است مرا فرق جوهری بین است سخن من از کسی را بمن خدا دان است اگر ترا بوی شمر و شکاری پرو است چه سمت تو بخت جان کفیه صد است که انصاف تو بر شمر بید و عین عطاست



عصر من ز دست تو شایو به خستولی	بر صفت غرض او ز دست تو دست
بیش تا که ز دست غافل به حاج	وصال و یک بیان که ز دست
بجیل نسج از دست غم مجتهد باد	دل چو آینه تو که کعبه بهشت
سز و دست تو سرور عیدی از دست	چنانکه خیم تو سه بان به خیم سز

سم در جواب سلمان گوید بدح حضرت سلطنت پناهی خلد ملکه

چو چمن روی تو شایط تضاد آید	جان صورت و مینوی جان جلال آید
نویس آن رخ و جان جان فدایت شد	ز می جلال که جان جانش روی نمایت
تو بر سپهری و خوشبید بر زمین در پس	ببین که نسق تو با محمد از کجاست
دل به صحت و اعطای زلف تو کرم است	بلی بمهر سپه دفع زحمت سرامت
سوی عارض و قد تو در دل است جا	بدام میل دلم با لطیف آب سحر است
بر صلی روی تو ای کل خوش است ناله	که چمن و گلش آید از خوش نسج افزا
ز خاک انگشت دایره عارضت برداشت	که هر جا ذب بشنم بجایت بال است
پیش روی تو هیچ آن و من نشد پیدا	بلی بخدمت تو رشید ز به نام پیدا است
ز شوق طاعت تو مطلق را در داد	که در طبع صفای بخش بجز صبح صفات

مطلع دوم

بر صفت روی تو زان رو دلم سخن آید	که سخن که بوجه من بود زیادت
بر آب دیده ما خنده تو بپس چو	چو خطا درست که پنهان ترا نظر بامات
حیات وصل تو آمد مرا و مردن بهر	حیات اگر بنو و غنیمت در دم جود است

چشم مات خیال رخ ترا گشتن	چنان بود که بگویند آب در دیت
برخ که غنچه پاک دیده را انگشت	نشان که سر مردم چو خط سرازیت
بشش چون خطا بجان تو نشد خوانا	که شکست نگو خواندن خطی که خطا
ز دست زلف تو کس دل نگاه چون	که سر طرف پی دل بر دشت نزاران پا
قطره دل سپه زلف تو شد ز حد بیرون	که که بجنبه از عدل شاد و مالهوات
میعن دین و دول آشوب ملک و مل	که آهست از تضرش بر عسر و علات

نجوم کو کعبه سلطان محمد غازی  
ماه پسینی او آشوب ملک آید

ششمی که چو چمن بر تیش احمد ز	بهر کجا بجهان نیسی بود دارا
نشت آتش نشت ز آب تیشش	ز خاک زگر او با دایمی بر نوا
سرا و قصر روی از قدر و غریبت چنان	که رنگ گلشن مینو و مغنیه نبات
ز فرش را شش یک نشت قرص خورشید	ز قصر جانش یک جام کعبه نظر است
یکی ز صفت بگویشان خیالات پیر	سیک ز جمع کمر بستگان او جرات
ز مهر و محبت او تو ز دل کرم است	ز هر صحر غصبت لرزه در نهادش
بهر صفای قدر را در صفای همان قدر	بهر چه رای وئی آمد بران رضای صفات
جان ز ممدالت او باعث دلی شد	که در پشت همان امثال آید رات
برای زینت جانش بوجفت عید را	ز موم شمع سخن خشن بند و دل آید

مطلع پسیم

بهر عید که چون قد من ز چرخ دو تا	بدست بپس شمشاد کاهان آید
----------------------------------	--------------------------



بر که دست و پا و دست بوس این دولت	سعادیت که وصفش بشنید نماید
سعادت و جهان دست بوس سلطان است	صباح عید بخن این که امتی ز خدا
هر که این شرف و منزلت میرشد	شدن عید ز جهان سپهر ماه عید و
بید که بخت اند از بند کشتی را	بود کان بگلک چرخ در ایستای زیبا
گلک بخت عیدی باز و اراش	ز جسم ماه نو آورده جلوی بخت
بمید مدحت او بر شام جان دل	چسید بر وی بهاری که جان از و صفای
مطلع چهارم	
ببار آمد و باغ جهان بخت و ناست	و باغ روح مطهر ز عطایاد صبا
شد از نیم صبح ری نوح ز آبشار	مگر نسیم بهاری بشیر عید صبا
شد از نیات بنای جهان چنان حسام	که با شادمانی در جنت الموات
بخت بر رخ پستان چو سیل خویان	بروی لاله سیراب گشته غایب است
شکر خورده و کلک و سینه و مرغ	بصحن باغ چو در جلد جلد که حور است
تو ای مرغ خوش گمان نشا خوار چمن	حسره ز زده منسوبان خوش آواز است
طیور را بشهر این سوخته خروانی	دعا و مدح خدای او آفتاب عطاست
شمنی که ز ما و لوی او در صبح	گرفت مهر جهان تاب بر سپهر صبا
عساده خانه دین به المطف غاریه	که در زمانه او تیغ خاص بهر غصه است
ایا شیشه که بر آفتاب سایه نشین	بطل چهره مایه نون که تطلعات
طیلس خلق تو از با و کرده و دفع دوار	نیم المطف تو از خاک کرده و استعانت
ز انور زبیه که از یک در بیت و انجین	روا بر دشمنیت که منت شمر است

گلک ز نور تو دارد لطیف نهایی در خور	مگر که منبج جو تو قصه را شیب است
اگر فدا در پستی بچین بر آید	ترا چوب باک ز ذات تو پشند است
و کربت بنور در جهان ترا چو زبا	بقای ذات تو باسته ز ذات تو بدعا
زمانه چون تو یکا ز بسج دور نبرد	که ذات تو خلف چار اُم و ذاب است
شما سپهر بنا با قبوسیل مداح	که با هم هزار نوادر تو مدح مرآت
بخت تو سخن را بلند کرد چرخ	که پای سخن از قدر بر سپهر رسات
از ان زمان که گلک سوره سخن انداخت	چو او مجایه غنم کس نکست صلا
صلای شمر بدان نوح در جهان در	که طاق کشید که دون از ان صلا بعدا
بدعوی غنم نیت بحق حاجت	بصدق دعوی من چو کس این قصه کرا
قصیده سیدم است این بکنت سلمان	که بنده نکست جواب آنچا غنم که دل بخوا
بشر مسکه که نظریه کنم زاپستان	ببین روانی الف ظ و پاک سنا
ولی بهت تو در ترقیت سخن	ز سستی سخن من سیم از سخن پیداست
بدولت تو سخن ختم بر دعا سازم	که آنچو ست بدستم بدولت تو دعاست
همیش تا بجان روز عید و فصل مبار	بروصل ماه رخان و گلش و فرخ افزاست
ببار و عید تو باشا بد سعادت باد	بخت ذات خدا یی که خان اشیا
م در جواب سلمان گوید بدیع حضرت سلطنت پناهی خلد ملکه	
به خن بین که پهرت بر روی ناست	که در دیان خود آتش گرفته از نور ناست
کوت ز مژه انجم شدست نشن ناست	مژده نیت نشن او که نشن و غایت



که از ده اوست و در آن سینه خور و پستی چو ما اگر نه بر کشیک خود کردیم ز بار صحرای دیر باریت چو سنا بشام اگر چه ز قندیس ماه بخشد نو بصبح روشن شادیش دل نشاید داد تو ماه این از و می شود ز نقص و خسوف زحل زینک اسد زوینے تواند بست بهین که با سحر خبر کز آریش رخ از و خیره و انجم بد تو در یسزان به پیش غروب از و مبتدا بود تا رسید به صبح ده نوازد که بخت ماه از جگه کسی غایب که از تو پس چو کج رفتار بر آسمان نتوان از فلک خلاص شدن گنجش راحت و ریخت و گزغم و شاه اگر حقیقت کرد و نرسان بیسی پس چو اختیار نداد و فلک بگردش خویش و یک از و نتوان نایب گشتن بی عطیته بدوران زو و را دست برید ز سپهر انجم و تائیس و دور او بیک	درام چهره او او چنین بود چو پرا ز ستاره چو اجنب و دامنش بک بس از چو روست کشت پرگشته و دنا دگر ز شمس خورشید صبح از و بخت که شام تیسره غم صبح عیش را ز فضا نه صحرای زو و کوفت زوال کشته رها نه مشتری زو و بالمش خلاص در جوتا ز دوست کردش او چون شود ایرام نگه از و بال با و که از مسبوط عفا و بال تجوت از و سیه از وین دریا که زو و صحرای و بالمش دمام جا آفت بقتدر خویش خور و پسته تر قضا زینبیا چو کشته از فلک خلاص گنجش عیش و نشاط کوشش با و جفا حق است که سرگشته زری از مات ز دوست او ز شکایت کز شکوه است که کاه کردش او نیز بر طریق و ن بس لطیف ز تائیس پسته او پیدا که کرد در مرکز خایک ز محنت چات
--	--

عطیته ز فلک در زمان مات بدید ز نفس نضل خدا و ز کردش فلک است ز بر آنکه زید از ده اوست و دور است نمین وین و دول آن نیست ملک مثل	که صد سوره از سپاس از عطای او برت که در زمانه شمشیر و شمشیر کام روت بر آستانه سلطان سپهر اجمالت که خاک در که او کل و دشمن است
بنوم که کب سلطان محمد آن شایسته که چرخ بار که و مهر تخت و مانع لرا	
شیشی که با قبل سپهر مراد ز شوق سپهر چش دمام اوست بدو ز بیم بخش طبع کریم اوست کرد ز جود و دلش بر و کان رسید ضیض ببدل او که جهان اعدال دید او ایاشنه که ز عوین غذا سیه ذات ترا	چو بر سپهر شرف آفتاب ملک ارا که لاله سپهر زو و چون لعل از و ل خارا شان بدرج صدف کشته در و ل دریا که این غنسی زو و آن زو و ل لای لای که اعتدال حقیقی خیم نام روت ببدل قوت ابطال مذمب حکمت
صفت آب	
تراست بر سر دی بریز زمین اندر چو قوت باشد و در زیر پا بر و بر سر سوی نه و چو آیت کونیه و بود چو بک بچرخ کس که بر کمر است بک زمرعت کاشش بگاه و دو عا جز ز نقشین خاشش بر آسمان انجم	که کاه حله چشم عدد چو اثر و مات ز کاه سببم او کاه سببم اعدا سوی نه فراز چو آتش که میل او بالا بنا و شایسته آسوت چو کمر در محو است زین و فرط عیش که کین شیدا میان آب چو کس پسته و پا پیدا



بود چرخ و چو مایه بجای سرکش شماره او سر در بحر خون بدخوار کلی بجای آب یلم سپید طلی سار شماره اگر چه بود ابقی فلک کوسن بخت فلک به بخت تو خسرو یشت کت تو خزن از او هر چه را نسیان به یوی خلق تو سرگشته نادر چین است سمای چتر تر سایه بر سپهر عالم بگو تریت خدنگ تو تیر نه زو بهار بخون خشم کند چن رخ تو لیلی شمار سپهر جیاهار بدولت تو مدام حاجت و دلخواه من قبول تو بود از ان زمان که قبولی قبولت نمود همیش تا که بدوزان سپهر کج رفته بر ایستی بر دوزان او بجای تو باد	دل مایه آبی بود ز مرغ سوار سیر او سر بر آسمان عسل و عسل چو مهر بخت شمشاد که فلک بیات مزار شکر که مانند بخت را میشت بلی ز این فلک غار سه چو مهر خات دل تو کوسه اسرار غیب را درایت بجاک راه تو افتاد و غیر سار شماره تر بفرخنده تر ز غلیمت که نامه اجل ضم از پیش خات زا صلی کوم اگر چه زنده یست سعد امید میرسد مراد و است شدم چون خنده آنچنانکه دل بخواست یکی اسپر بلا و دم اسپر عنایت بسیکس نژاد آنچنان که باید رات بر سره تا که سپکون زمین و دوز است
---	--

در تنبیت عید رمضان گوید بدح حضرت کشور پستانی خلد ملک

چون شام شرع کرده ندان چتر بکار کلی گرفت دامن کردن شوق بون	چتر بر صحرای غریب آمد آشکار یا لاله برده سید ز طوط نبشته زار
--	---

دیدم صدف شستن از آب زرد غلط نبردی میان ابروی جانان و ماه نو کستی که در زکریا شکار عید در کوره سپهر ز ناز عشق نمود یا چو در زنگاه یلان درین غم چون ابروی سیه که نایب زلف یام کویا که حسن مجلس عیدست و ماه نو بی رویت ملال کان بود خلق بنوای کان به نونش بکار عید خوشید جرج دین کو تا شید ایزد	کلیک تصا کشید چو ابروی شون بار موسیه زبون بنده که کم بود آن نزار از جسمه کوش ز سر بیس ساخت کوشار بهر جلا چنانکه بر آتش زار بود افتاد دامن سپهری از زار عیار کاشی نمک و کاه عیان بود ازین حصار خلخال یاسیه شاد و قاصص کلیدار اند ریتین عید ولی کشت افکار چون کوشه کان شمشاد کاکار روسیه زمین گرفت بشیر آبدار
---	--

سلطان محمد آن شکر گری نه گشت نفرش رخ خمشد و خمش در انگار
---

از رخ او مالک اسلام را مدد باجو و او دود بخارست بی عطا آن خسر وی که ابله کردن نور و او دریا کنی که کربوسی کان کذر کند خوشید از سخاوت و پیش جل بزم	و از عدل او مصالح ایام را سوار با حسم او عجب دجال است بی وقار برده سپهر ز اسوی این سپهر غرار کان در روشن خیزد که نه کند شمار بهره ام از خجالت قلیش بکار زار
---	---

اشارت بخت	دریا صفت بحرش و بختش تار بار
روزی که در نبرد و در لشکر سپند	



<p>و ان دم زگر دقت دم از ابرقاره نم  پیشی بود کشت در دمان را چو از دوا  پیدا بیسی بگردن کردن کشت ن کند  از پشم تو پستان و ز خون دلا دران  نایح همه ز کاسه سپهر آبجو کند  خو ز قلب سنگ دمان کشته خون نشن  شخص ز پس ز پیر بر آور دو پر بو  آن خطه بر پر بر نو در صحران پر  آن اوز او میانه سیدان پیشین  گاه از زمین چنان عد و بکند بگرد  گو چشم خشم و خست سازه بنوک  در زم زم رست زردییه اوتاب  در زم زم جو او چو شد و ساز با نوا  ز مسه و بخج راست کد غیر نیه  بر پایی که ز طلبه از جناب او  کان را ز زلفش فی او کی پر زرت  در طبع او بویست هذا پسین بر</p>	<p>باشد پیر و صحران کشته در غبار  آید پستان بچشم دوزخ چون زبان بار  مغشیه آورد ز صدق فروگز کاه  کرد و جبال صحران اشد و بخار  ششیر برق لحد بار ز صدق نادر  آن دم چنان گز آسن و خارا جسد بار  در شیشه بچو شد ز غشتران بنو بهار  و ز غم گمار و حس نیا بکسار  باشد مسه از رستم و سام و مستی  نمای بی تنغ قلب لونه بر هم از یار  کاسه ز نیم تیر بر آورد از دوا  در بنم حاتم از گرم اوت شرم ساز  مطرب بجای نشل بر و در شاهوار  چون بر فلک ز بحر زرش و دینار  کنو بر جو و او مسه کو بر کشته بار  در یاز در زلفش فی او پکت کسار  رو و او مطلق تر و دینکین و اباد</p>
<p>مطلع دوم</p>	
<p>نه رنگ بر دوزخ بیکشت ای نگار  و ان رنگ شد زردی و خسار</p>	<p>و ان رنگ شد زردی و خسار</p>

<p>که بر سحالی ابروی تو نیست شینده  جان را پس ده ام لب لعل تو بینه  خط بر رخت دید و نسه و آب چشم  در بر کشید تک میان ترا کمر  آواز و جبال تو عالم فرو گرفت  خو رشید پیر و ماه و اوستار جوش  ای خیره دی که خاک رویه با پایست  از تو نمک از حسم تو دار و زین کین  ملحیت در پیرای علی تو نه سپهر  شایان گز از تبار و نب بیکند نخر  رای تقاضای تو مسر کر خطا نه  شایا تو بیست که در جمن طبع ذات تو  اوصاف تو بقامت من راست جاد  کنتم قصیده بنیایت که در جهان  تخلت این نه نظم که جای رطب بر  خطم بخت تو محل تسبیح یافت  طبع شایست قیمت اشعار پاکین  از مت تو نخر افتد ان شد نظم  در مدح بندگان تو اطلاب بر و</p>	<p>پسین دلم چراست پیشان زار و زار  عاشق نباشد آنکه جان نیت جان پیر  وقت بهار پیش شود آب جو یار  چون یار صحران که کشته یار در کنار  زان سان که صیت مدلت و جود شراب  کردن پسر بر او ش میرو ملک بار  کحل ایجو مسه بهر ابل رود ز کار  بر در کز جبال تو داره فلک عار  کاشی را اوز لولوا اجسم وید شای  توان شمشیر که شدی نخر تبار  چون از نخت رای ترا ساخت مشای  یک مرغ خوش نواست قبولی جود شای  پسار و کشت است مدح تو ام شمار  شش کس نکشت و بیکو بدیج بار  یا قوت یاره های مسانی بود یار  آری قبول شاه بود در شایوار  در را بجهت حک نشاید کسی عیار  ای اهل نظم را بنای تو افتخار  خو اید سخن شدند بدای تو اختصار</p>
--	---



تا ماه نو آید سر سبز شک و عید	با حدسه از کوه که بزمین نیکون حصار
مر صبح عید تا که بر پسم بباریکه	بر پسند دست شاه ایران نامدار
صبح تو صبح عید و شبت شام قدر با	با بخت و دولت و شرف از لطف کرد

این قصیده را بعد از بیماری خود که بیدار بودید بحد سلطنت پناهی حله شکر

دلی که شیفه نش خاند صورت	ز سر میخی این کارگاه بخت
باید که دهد دور چرخ خون دل	نوال که دهد خوان آسمان بخت
ز فوش و نیش جان خوشال و غنیمت	که این چه مردم ریش است آن خوشتر
ز منت کثرت از چار طبع بخت	بچ چرخ کلاه زین رباط کشت
مشو بر بخت خوشین و خوش دل از آن	که کاه سبزه شکر کاه چون شکر
ز سر چه بر کلاه آید روان از آن کلاه	که خوب و زشت و بد و نیک جدا کرد
مزار و رستم ازین ناله پیش زانو	خوشا کسی که ازین کوثر پشت بر صدر
چه کس خبر نه بد هیچ از حقیقت کار	ز خوشتر خبر آن را بود که بی خبر
اگر تو کوه سبز پاک سبز بد آور	از آنیک کوه مردم بدید از منتر
کسی شد بد شک و چشم تر قانع	چه سبزه بخت کاه آن تنگ از
ز بد و اشک غیر آن بخت راه درین	که کز زاده مردم بود چو زان طوط
با بر اول خود را بنده و حق را بخت	که ز و پسته بنده و از سر جان بخت
بایب تو به بایس کلاه خویش بخت	چه نا امید شدی آخر آدی بخت
ز آفتاب حقیقی بایب جوهر فیض	که لعل نیز چو در اصل سبزه بخت

چه اعتبار از جهان و مرد و دولت	چه اعتبار بر جان که دور و ز منتر
هر چه می ندم در زمانه سیل	بسوی صبح شب که سکار بخت
پس بر ملک و ملل آفتاب زین دولت	شبی که صیت جلالت محیط بحر و بر
بر صفت طلعت او از غیبه روشن	دم بر آمدن صبح مطلع و کمر

مطلع دوم غزل

ز می می که جان را بروی او نظر	شاد و محمدرامش چو خاک رمل
ناله سپرد و قدش در دل است چو روان	خیال ماه عذارش چشم چون بخت
ز نخل قامت او نامرادیت برم	اگر چه او بر او جهان بیست
بیتید و تیغ جفا زان و نگر و انم	که جای مرده مرا از وفا چشم و بر
اگر چه سوی رقیب القات ظاهر کرد	خشم بدین که نهانش بسوی من نظر
نسب اقا و اتم از ناله سپهر ناله کرد	چه جای تن که مرا دور از و جان خطر
ز جوهر جبهه و جانی زان و بخت	بایست که فلک ساقی شاه داد کرد
شش کوه خاک بر پس دور کرد	مدار جسیخ شب او ز کرد این قدر

سپهر که کوه سلطان محمد زای  
کشت طعن شمس و نمیداشت قر

ساک نیزه و خورشید چرخ و ماه و سلم	فلک جنبه و اجسم حتم ملک بخت
سحاب از کف در پایش او جاده دارد	که با وجود کشتنت بخت بخت
وی که کرم شود تیغ او چون خردان	ز کاه ساقی سپرد دشمنانش بخت
پس عدو و شر خنجر رخ او آمد	بیان زرم به پند تا چه نخل بار و بر



کو تربت سانه خدنگ تیر پرش	که بیست ماه آجال دشمن پرست
چنین که جان ز تن خشم لی برد	کے که ناک او دید کت جانور
ایاشته که کمر پشکان جیش ترا	نجوم ثابت و سپار کوه کمرست
مهای عدل تو گستره سایه بر علم	که در شین شامین مکان بجنگ درت
بیر سرعت از انت ماه را بر جیخ	که کا و فستق تو از قاصدان ناهد برت
ثابت دولت خم تو صورت ریت بر لب	بقای بخت بلند تر تشش بر جگر است
توتج جسم تو ناگر و سپهر کشی دشمن	بدست خود زده نادان پای خود پرست
برای حکم تو حکوم آمدست قضا	ز جبر امر تو ما نور آمد و قدرت
چون تو یان خورشید زیر مرد دیوار	قناده پر سپر راه تو از برای جرت
لی کان قضا خشم تو که افشان	حل آمد و در قیسم و ز زناه و خود
شما سپهر بنا با قوسیه که مدح ترا	اگر سزا طول کتد غنصرت
ز وصف ذات تو حسرتی نیامد پیا	چو که ز نجوم مدانی مرا حشر عشرت
سهم که نظم شین مرا بدست تو	اثر بود و بجهان ناگر از جان اثر
خدا نم از چه جت زمین سپهر منقلا	هدام ز آتش دل سینه ام پر از شر
مرا ز خزان قضا جسته زانو غم نیست	مگر که تمت من از قضا مین قدرت
دل بشال و مان سس قدان نک است	تخم چه بر سیه بیان تیان سیم پرست
سپاه پیکر شب عاشقان بود و روز	ششم ز صفت چون تا دم حسرت
چو چشم ماه رخا نا تو ان و بیار	چو خال عیاض خوابان را شرم ترست
بروز اشک ز غریخ آیم از شفت	صداع شب ز رفیقان شغف برست

بر خشم بر حوادث مثال بی برکم	که ز خشم بر قوم لی نوا می شجرت
ز دست بخت بد خویش و جود و دور	شتم ز روز بستره روز من ز شب تر
ولی اگر نظری الکنه بمن سلطان	مستم فلک بوی بخت نیک را سهر
اگر چه شمر ستم است این قصیده چشم	که صحت من و شرم بلطف شاه در
پر پرستی ز بقول نظره در غنم کن	که از دیار عدم این غریب تو سهر
میشد ما که بخرج است آسمان و میسی	کشیده تن بر آفتاب با سپهر
عدو بر پیش خدنگ تو جان سپر باوا	که سر که خشم تو باشد به تیر جان پرست

این قصیده باشارت نصرة شاری جواب سلطان گفته شده است

پس بل شین او تا بر سپهر چنان شده	دید جان از کمش پیکین بلی جان شده
زان دل باشد و عکس برنی و جام از صفای	این یکی لعل مذاب آن ذکر تر جان شده
ای که بر روز اوقت او پر تو مهر رخت	روز را دشاره از مهر رخت رختان شده
رفت از ماه جالت تاب روی آفتاب	وز لب لعل تو آب چشمه ایوان شده
دید و عشم دیده در بخت بیان برون	مردم آیت جایش در دل عیان شده
آمد در دل خیال لعل و بویست مرا	جان بدو جا داده دل را بوی جان شده
کاکل مشکین تو تا از صبا در تاب شده	چون صبا دیدم دل عشق مهر کردان شده
بس که از سودای زلفت دیده ام شد	دل پیسته زلفت تو مانند شب باران شده
زلف و رخسار ترا کز نیت بجز از چهره	این دیدنی نمود و ان ذکر ثبات شده
دل بوسی بابت باز ارسیه خوابان	انچنان باز ارسیت آری نجان از زان شده



ماه من در خورشید با شربت بیکوی ترا	چرخ غلیم از انقاص خسرو و ذرات شده
آسمان سلطنت کرخانک یا پیش فر	کشته تاج بر چون برگند کردان شده
وصیف جام و ابروی ساقی او اینک تو	مطلی چون صحرای از هیچ شرف تابان شده
مطلع دوم صفت سلال	
یار رب این ماست شل ابروی جانان شده	یا بگردون عکس جام خسرو و ذرات شده
ماه نو چون ابروی جانان که بنیاد ز با	کاه پیدا از افق که در شفق خیم شده
شاه کو یاکوی بیس باز و بیدان شام	کاسمان کو میت او را ماه نو چون کمان شده
یا ز نفس نقره بختش کوشه بر چرخ	شاه مکه و عیس چون شهاب سدا شده
خویش را چون کان خواهد لی قربان	با شدم نم ماه نو پیدا از شرق ان شده
اینک وصف کلش خفتش ز باغ طبع من	مطلی ویکر شکفت چون گل خندان شده
مطلع سیم صفت بهار	
تا بهیم صبح نوروزی سوی بستان شده	در بستان بر تیر مرغ سحر خوش خوان شده
یونیس فرید را چون شد وطن در بطن	بر و را از بهر تشریفش کبر بریان شده
برک پرورش یافت از تشریف سلطان بهار	که چه بستان بود از تاج دی غویان شده
و قستان آمد که بر کرداند از نو پستین	بید که چون برک خود بودی ز دی لرزان شده
بت عقید پیروزه را بر نام شاه کل جن	از شکو زان صبا بر سر بهیم افشان شده
باد چون مانی آب آید بیغ از منش چین	باغ را چین ازین پس چون نکارستان شده
بعد ازین از تابان ز گشت بستان خوشتر	کارگاه باغ چون پز قریب از آن شده
سم بدان چستان که بیل وصف کل کوید باغ	بیل طبعم بهر شاه خوش ابلغان شده

شهر یارم نب سلطان آفرید و نجب	اینکه حدش تاخ ایام نو شروان شده
ماه برج سلطنت سلطان محمد کز شرف	
تخت قطیطن مرو را مترل و بزان شد	
آفتاب ملک و ملت آسمان و ادو دین	اینکه خاک پای او تاج پسر کیوان شده
مندی عهد اینک تیغش از برای قطع کفر	حجت قاطع نمود و اینک بزمان شده
درد دل اصداق در زامطرا بر چو داد	کرخانک بر کنش بر بحر در باران شده
نا کند با غنیمت عود سوزی ز سر را	بخرش در بزم کرون سای او بزان شده
در تو ز قهرش از رفته پای بیخیم	برک پد از سم او را در نظر پیکان شده
تا تو قارچ و او انگنده در عالم صدا	قاف را پس یکی نماده آب از عاقل شده
بحسرو کانی چون دل و دستش عالم	کمان یکی بحر و افشان وین ز افشان شده
بهر خندان دوست کرد و نجب بر طلیعت	آبر طلیعتی از جیای خود او گریان شده
آب حیوان که کرد و زدی شد از خاک شش	بهر خضر او را بس عسجد جاویدان شده
بر علی لطف او تا کشته در دوران	در عالم رایتان شفا درمان شده
تا که از سمار غمدل و جهان ممو شد	یونم بوی سیه نماید در جهان ویران شده
تیغش المایست کا نذر روز میجا از	سر طرف برتی ز خون یا قوت تر برزان شده
تیر او رعیت پر بر نامه پست از بل	بهر قبض روح خضم از طرف پیران شده
تا که کز او برون آرد عدد و از	کاه طلی در دمانش سر کز پست شده
تا که بی جان عدویش را بر و کار را	نرسد ز غلی او چون اسف پیمان شده
با کند شش کی رسد که کون خضم	کش کند از سهم او کرد و نش شریان شده



ز آتش کین دید خصم خاک را باده	خیز از خیمه ز راهش بران شده
گر چپ جان دادن بی مشکل بود و گری	رعده آن کل از شمشیر آستان
چرخ در گردش فراموشی کردی	ست آری چرخ او را بنده نشاند
ای جهان ملک قدر ملک قهری کرد	کو تو بال چرخ بر درگاه تو در پند
آسمان بر که شکار جلال بزمی است	قص خورشیدت بر آن خوان چرخ نشاند
چرخ جان در دل مکانش در دل دانای	مر کالی کان برود از حیث امکان
خرواش با خداوند اقتبالی تا ترا	گشته مقبول نظر و انکادحت خوان
اوست سلطان زمان در شهر و درت ای	چون محمد راست در دور سر حسان شد
بود حسان از عرب شاد و عرب لوح خوان	ست سلطان عجم را بنده چون سلطان شد
مرگ با بود هم یکی در شراقت افروخته	این زمان همی سسی بنیم ما اقران شد
ست امیدم که بنیم باز اندر ملک روم	خبر اقران خویش را از دست سلطان شد
بر دای دولت تو خستم می سازم سخن	وین دعا خواهم قبول حضرت پندان شد
نامکان ابروی ترکان کافس کیش را	عاشق سببه دین دل از جان بود قربان شد
تا که مر سالی بشام عید مطلوب جان	ماه نویسنه مثال ابروی جانان شد
تا که می بینند از جوری دشمن نو باز	بوستان رانی المثل جرن رو خضران
باد با جانان دولت دایم عید و بار	حافظ ذات تو معون خالق پیمان شد
وله ایضاً فی مدح	
همی بهار عذار تو لسان نود	شرف بهر رخت دیده در جهان

وین تو که تقویم آفتاب آید	از دست اهل زمانه بر زمین نود
رخت بدو لب لب لب لب لب لب لب لب	بنی بشرت نماید بدشتان نود
حیات داد و صالت شهید کو ترا	چنانکه داد با حیات بن جان نود
بهار چرخ تو آن خرمی لب لب لب	که میداد ز طراوت بگلستان نود
دل باغ بدو رخت کشد زان دو	که بکشت است بگلستان نود
نمکنت شد ز بجز رخت تو آن صفت	نمکنت کی دید آری با رخت تو نود
در آبگوی تو پر پیسته با تو نود	بجز اهل جان رات در جان نود
ارست نو بد چشم خیال خمار	چنانکه پیوسته بر چشم او نود
جان بشت شد از بجز رخت تو	بلی جان کند آفاق را چنان نود
مرا وصل تو از دیده ما روان شد	که خون گشاید از اندام ما نود
چو لا و رج تو بر فروخت کشش را	ز بهر عشرت سلطان کارمان نود
بهار دولت دین آنکه میکند مرصع	بدر کش ز شرف شود خاوران نود
سپهر تبه سلطان محمد آن شای	
که باغ سلطان راست با تو نود	
شعری که تا بهار عذارش بویافت	عشقه ادر ابل شد بر آسمان نود
چو ست کلش اقبال او همیشه با	غریب نیست که آنجا کند مکان نود
ز بهر کوی باز او عیش او درش	بعد بپسندد زینت مکان نود
بر چنین که عده ویش کند که ابرو	کای پیوسته و مانده از نون نود
برو ز ماین اش ساخت بهر عالم را	که که پیوسته او را بروی نود



جن مکره یی بزم او پیر شدست لکوک یافت ز شربت او باغ خبر بزلار داریت سلطان پیش او نشان نعل زن نشان سلطان بجینای صبری بدرکش آمد پیش نشان شاطش را در جل ز پیشکش گل خان بکشتن او عدوی او پیش دست میر خورد خیز ز مقام او یافت در جی زانو ایاشی گشت از بوستان اخلاقت نثار مستدم کلکون تو ز لاکو نشان کجی زمین کجی از زمین بنو بار زمان تو انجان شاد ز بر آید صبا و بستم تو بزم بخوان و سر زود دست سبزی مطهرت تو زود روح تارود شاشای ترا بر زیب کلش نظم ز نون نظم شاد تو زود شد شده لقا فی مدت تو مست است	کرا ز شکوفه بر آورد اختران نوروز کرا ز باغ جعد رنگ سبایان نوروز چو رای داریت یافت در میان نوروز کرا یافت سلطان فی این نشان نوروز کرا در سب رو بر وید کاروان نوروز سکوف را بر ساخت دیدمان نوروز چه کجی که عیان کرد از نشان نوروز کرا گشته شد در شعی امان نوروز شد از شکوفه چینی سیم در نشان نوروز بزنجیر عطای تو بوستان نوروز چه لبها که برون آورد ز کان نوروز ز بر بزم تو کرد آن سحر عیان نوروز فرح فراست بل بر افرا جان نوروز شکوفه را بچمن ساخت پاسبان نوروز بخوان لطف تو بگشت سبایان نوروز نیم خنق ترا گشت بزمیان نوروز ز دین ساخت بهی طبع نوروز بیای مدح ترا فت و در زمان نوروز نظر من کن که بزم انت تو امان نوروز
---	--

دو قط از قسم در گشای تو یافت زمین آن الفت و نون که در وقت چو مدح خوان تو طبیب لسان شایست ذرا مدح تو کلکون طبع را لکون میش تابست و نسیم پر سیکر مطهر گشته ترا در سیم پر دین جان	کرا از زیب سرا پای خود جان نوروز بمن شاد گشت کجی شایگان نوروز میش بر پسین اگر دیشی زبان نوروز سوی دمای تو چندی نشان نوروز مدام تا که جهان را گدازان نوروز بکشتن شرف باد جادوان نوروز
وله ایضا فی مدح	
بر آید و کرا تاز و تر شکوفه کند بر عذار بنات نیایست چمن نوحه دیت زود دلی آورد بر سوا پس بر تن شده پر شجر در بستان زود بر آمد عسل جان را پیستی را بخوای چو باغ پرست سبزی بستان چو خواب کلش بر اطراف کلش شده هر چه در جوی سبک شس بر صفت عذار سیم قد کجای	گشت چو رخ را بر شکوفه سیندیل و کلکون تر شکوفه ع و پس چمن راست زود شکوفه مسلن زنان چمن کور شکوفه ز گلای باغش تر شکوفه ز دیم سیم رویت بر شکوفه بزو از جو این چو آخر شکوفه کف دار از سیم پس شکوفه چو بر برت کوی سیم شکوفه بمن خواند این مطلع از شکوفه



زیمی عارضت تازه و تر شکوفه	قدت چون نهالی بر در شکوفه
بیا آب و رنگ از عذار تو	اگر یا پسین باشد و کمر شکوفه
شکوفه بروی تو خوشتر نماید	ز رخسار تو نیست خوشتر شکوفه
چرا آب بی خوی بروی تو دیدم	تو گشتی بر آرد آذر شکوفه
قدت را پسیتی چون نیلایت جانان	دور ویت بر آرد و خوش شکوفه
شکوفه چو روی تو با و ندارد	چو رویت مرا نیست با و شکوفه
مر عارضت دیده تا دیده گشت	که در باغ هست در شکوفه
قدت یا بر سپهر سیمای پر خورشید	نیلایت کور است در شکوفه
ز رنگ عذار تو مدح سلطان	کنه است بر او ران و تر شکوفه
شهی که بر آب شاد رود	پسین طبق آرد و تر شکوفه
<p>بجز باغ اقبال سلطان محله که از فیض لطفت و بهر شکوفه</p>	
بجم جام دوران که در باغ زمزم	بود ساعیه ز رنگ بر شکوفه
ز عدلش ازین پس بستان و دان	و بهر نهالی ز کمر شکوفه
که آب بر دانه خاک سپاش	که دارد و جبال منور شکوفه
اگر خرم او بر شکوفه نند پای	شود غار الماس پیکر شکوفه
و کردنت بر خار یا زده مجلس	ماندم شود و خار یک شکوفه
اگر با و تو شش بر انجمن آید	نیامد تا روز زخم شکوفه
و خاک بر آرد مداد لطفت	شجره دید و آرد و تر شکوفه

شکوفه چو دار و بهر خاک بر سر	ازان ره شجره است بر شکوفه
ایا شمس یاری که در باغ بخت	میشد جوانت و تر شکوفه
پستان برای عسل تو باشد	فلک نخل و جسم آذر شکوفه
ازان رفته مدح تو برکت آمد	که چون بد تو ایان کند بر شکوفه
اگر دشتی ده زبان چو کوپس	شاکتیت چو شاکر شکوفه
جانشین کس از نخل ندان منی	نیست جز این مدح کمر شکوفه
چو کمر شکوفه تر بار ندارد	ز جودت و دارم شکوفه
پستان مدح تو کس چون قبولی	خدا و بهستی مهر شکوفه
بول دعا تو میگوید اکنون	چو من کنشده زوادر شکوفه
الا تا کمر سال فصل بهاران	ز انجمن بر یکد سر شکوفه
پستان سرایت فلک با نخلی	بر و بر زمانه مید از تر شکوفه
<p>در تنهت عید رمضان گوید</p>	
چو رخ پرده نوبت شاد و سخن	نمود چو شجره ز انجمن
زمانه بهر شکر و رنگ باز می خست	که خجسته بود دران زخم شمع و جگر
چو دیده انجمن حسن را منظر انگشت	بدید انجمنی چو صمد سزار جن
دیدم در طرف از کوشای سحرش	باب و تاب تر و تازه صد سزار جن
نگفت نترن آسوده و رخ پسین	چنانکه عارض پسین تازه در گلشن
ز بهر جلیان بود اندران مجلس	شاد و بر طبق لاجورد و نقل پر



زحل زوادی و بود ساخته بحر شبه دغ داده زرخ صدر بزم را برین از دفرود پستاده چو چاشن مرغ و د پای بر دهنده و ترا و من سایه گرفت چنگ تا وزن بک و روح افزا من شنای و پیری زبند او دیدم و زان پس نظر اکن شد مخرج بر طرف که نگذرم نظر نشد پیدا بدت نظر آخره خلی چشم آمد میان خون شفق چو بچه کافتد بر غلظت نظر موربیت نمود مرا بهر چرخ طالع و شفق چنان دیدم پس پرده و شرف خرویدی که در گذشت	لی بخار ز شب که در غنچه و لادن فلک از شده روشن نور را بظن بجسمه چون کل ویتی چرت چو کون چشمه طلعت و شرف عذار و سیمین شد به جسیع جرخ آن بکار پسین شاید صدف پر که جسمه عدل که شاه ماه به سیم دران و بارادمن ز پس که بود خلی شال پیکرین شال ابروی پسین بران پسین زرم ما دور باشد ز خوش پیران چو در میان سخن میستی نور روشن که زور قیاسی بزم خدا یکان زین بکاه عا و ده صحره و سپهر را مان
شغلی که در گذشت زار است اوست سز که حسنه که در شش زعرش بکند در آن زمان که در لشکر هم فرو ریزند ز جان بود ز خاک یک گان او پرستم	ز در ششان فلک کشته صاحب من چو از قده فلک اطمین بود در من بنوک نیز در کشتینه بد از جوشن نمیسر کشد ز کین کند او تارن

شود ز سبیت او آب ز سر گذرد برج و گرد و عد و راجاه و زرم چو او بر روز بزم چو سیل عطا کند طبعش بر صفت طلعت او مطلق مراد داد	سنان چو آتش اگر می شد در آمن تسلی نبود دیده و دوز و قلب شک انگیز بکسل کند بخش و زرد و بد بخن بدان صفت که بخایسته بود ز پیران
ز می ز صحره و شان برده دل بچسب عدام شیر و جان سیه چکد ز بهایت بخوان ما شوه را یاد کرد و ما با دل بود و پیام فلک نیز ماه را در شب که اخت پیاده و دیده ام ز انگشت این کج جسمه تو کج و لم بود و پیران شد از عطا و دل ذلت جان پر از اثر شوی که نیت از ایم عدل او اورد تضا و افکندش شد آشکار و نهان بحشم اعدا که کردین از بحشم ز بهر خشم مرده ز فتنه ز اید ایا شیشه که بود و پستان تحت ترا کسی که یک سر و مو تافت سر ز قنات فلک جایا اکنون ز حال من گشته	نصا و ذلت تو را ز خسران بزرگ از ان دیه که باین ترش شش بلین از ان سب و دم تیغ نیز فی عین که خویش را نکند در سرایت از دوزخ چراغ چسب ترا تا بد آن مشهور و غن که در خورست چنان کج را چنان بدن که که نیستی اگر ز عدل شاه زمین بنسیر چشم بمان مودی ز اهل قین قد ربطابق اندیش بود بر وطن جان واسع شد بحر وین و سوزن شد اهمات زمان زان فتنه است ز بخت دیدم بینا بکوری دشمن زمان پیش تو باش بهت آور پسین بشنو که جان حسنین بر لب آدم زهر



زمانم به بیهوشی افتاده دارد	پس بر منشی سپردم امیرم
بخار خارا نام درون کشتن دم	که ز قیت ز من سوار بکنم
دیده که تارک پدی برادر دشت	زود و به نزدیک فرج بید با جند
منم که جو سپید نظم بر پیست و مینی	مثل پیست و در شین بود شین
بلند نام شد از من سخن بدت تو	بلو شود و ز سخن و بلند نام سخن
سوی خدمت تو در دلم و دلم نگرد	برفت از دل من سوز اشتیاق وطن
چنین بر است پسندین خدمتی که کرد	که جسته جناب تو ام نیت ملی میکن
میش تا بجان بسد روزه باشد عید	بدام تا که پس از دنی بود بهار زم
بجای از عید تو سهر روز باد در دلم	بیش و عشرت و شادی بهر نیت دلم

این قصیده را در جواب امیر معزی گوید در صفت شراب با شارب حضرت خلدک

چیت آن روی که جسم در محراب میکان	مردمان را جان شده به کرد ابله روان
از کت و در لراق عشق را بنشد نوا	در شبستان صفا اندم که آید در میان
از محراب آن با و غم کرد و در جام شکام	مردمان را به چه پنهان است از کوه و میان
طامس را که چه ز روی پرورش آید	مردمینه حاتم شود از صحبت او در میان
بر سینه کوشی شود از قوت او شیر که	رشتنی که کرد از پیش او و بر میان
از جرات آن بهر آید و در صحبت بهر بند	بلک در جرات بیکدم بهر آید و در میان
با جود و جمل قارون که شد و سمد بدو	در حضورش افکار می کند کنج نهان
چون کند در جام پسین درکت سلطانی	اجتماع ماه و خورشید است کوی آن زمان

که کجیم لعل باشد زانکه می آرد فرج	در کجیم آب حیوان می بندد چون
که با جان که از آن لعل می کرد	در غنای عشق با زان می شود و زان
چون بکند از صبح خدا شود و صبح	چون بکند با شد نکست جسد در کشتن
دوستان با دوستانش که در کشتن	که بچان می کشندش عاشقان در بوستان
که بکشت با عشق و عاشق عشق	که هم صحبت بود در بوستان با دوستان
نی بد از آن سخاوتمندت کس با لطف او	نی مید آن شجاعت مست چون او و ترمان
لطف او چون که کرافت ن شود از طبع	قدرا که چه پیشود چون تن سلطان عشق
خرد و دارا رب دارا رب از دیدن	که در جشید فرجشید اسکندر رکان

شاه دین پور محمد خان بن سلطان مراد  
شهریار تاج و دشت شمشیر کشتی تان

آن جهان با نی که در دوران عدل و انفس	که کجیم بر خط بر می شود و کلب شیان
آن خداوند سیه که در قفس های جز	شاه نیا ز جسیج میخاید که سازد و شیان
شاه خاور و روز به آبله بود و در کشت	شهریار شام شب بر بام قهرش پیکان
مردوات آمد سیاه شب و بر جرف را	تا کند انشای مدح او بلوغ آسمان
لعل با خور از کین غنمش نقش کشید	زان تقاضا سرخ و دشت و برون کشت
در جیسیم قلب دشمن ساخت جاپیکان	که از دل پولاد را آمد دل غار امکان
ای که تاغ تو شد سده سکندر و روم را	که رفت از روم و شد اسلام را دارا لکان
کشتی ایمان برون چون آمدی از بحر کمر	رایت تو که بنودی تیره و برقی با دکان
با جودت که نه بر کرد و نه بگرد و نه کشید	پر لالی از کج که دیده را بکشتن



خسرو است با قسبولی را چو از درازان بنده این کیستام تا روانم در تن است تا من آتش نفیس خاک رمت را ما دم بر دای دولت سازم کنون خیم سخن تا ز دست ساقیان ساده روی کیم ساق با ده عشرت هدایت باد و در جام گرد	ساخت بخت سرمدی بر آفتاب است مدح خوا ز آنکه نشخ اباب دولت شد مرا زین است کم نفیس کرد وی آب جیام از دمان بحر مدحت را چو پدید آیت پادشاهان از صفای دل ششوند اهل طلب سافه است با دقتل شیشه بکامت از لب شکر بان
---	---

ایستاد فی حد خلد ملک	
محمد کاشی که بر قصیر زبرد شکوه دولت شامش در دم سپاه غلظت شب هنرم شد فسر وزان آفتاب از دیرین از ان موزن غما شد مهر از حج عروج آن را رسید از اوج غور چو عسکر و رفعت خورشید دیم مرا و داد این معنی از کین	بر آمد محمدر با اقبال سرمد ز شام و شام بند باز پسند چو کمر از تاب نور دین احمد بر آمد سپهر عیسی بحمد و که عیسی شد یک سوزن تید که او از ما پسوی اعداست منور بنور و فسر ازین قصر شد که با عسکر و سعادت بخت سرمد
اگر بر آسمان خورشید باشد بود بر روی زمین سلطان محمد	
شنش سیه که ملک شایه او بود چون ملک یزدانی خلد	

عبادت گاه مهر آمد جنبش قبول او قسبول حق شد آری بسرزم عشرت او در شب و روز بود در بزم او قتل از جوار ز می سموراهات اقبال نژاد تضا را نیست بی فرمان تریای ز درگاه تو دولت یافت مقصود ترا اقبال و عسکر و دولت بخت بود بے حد ترا فضل و کاکا شمار لطف و احسانت نشاید قبول را بحدت این معانی و که ره باز کردم بر دعایت الا تا مسرور شد خورشید ز شام بر ایس که کانسر با دهر	چو مهر اظهاک را انجامت بند محمد را قسبولش کی بود و رد بود محسوب به مهر و ماه آنروز چو ساسانی دید از جام بند ز می پر پوسته ات دولت نمود قد را نیست بی لاله تو یزد ز می دزد که دولت راست مقصد ز تائید خدا آمد موبد چو کمر سپهر را پدید آورد حد اگر صد سال سر یک را کنم حد بسکک نظم چون دریت مقصد چو دیدم این مثل کالود احمد بر آید از سپه فتح بخت خدا بار تو و یا و محمد
در تمییزت عید تسربان کوی مدح ظل اقی خلد مدله و شوکت	
چو که م طرف کوی او کنم قربان روانی جان شمار لطف نمکر و نیابے راه و کرب اگر احسرام می بندی بر آه کعبه وصلش	که روز عید حاجی را کعبه رض شد تسربان تدیده ترک جان و دل غمی طلت جانان ز سپر یا ساز و انگه از با سپر نشو و عیان



ز تو تا کعبه مقصد در راه بیستی  
ترا کعبه از دلم نکرده و کام جان  
بگوی دوست که خدای صفا کیسه دریا  
وصال کعبه را قدر این شستا بدانند  
خوشم با ناول در خوشی که حاجی را  
اگر چه جان را کعبه مقصد است در عالم  
ششای فلک کامی که در دیوان قدر او  
شیر غاری که هم ناست سلطان مجازی  
جانانی که چون طغری شای و او فرما  
ز بهر آنکه تا نور را بشکند و زیبه  
بنور را ای او پسینید مهر اینچنان دیدم  
بدیانی که در دلم بودی قدس منور  
پوشد از مهر محراب دل لعل بدیشان نور  
چو از بحر کف او یافت آبی بر نیاسین  
بزم اندر که ایی او بود صد حاتم طا  
شکا قدسینه و در دلی دشمن هم جا  
خیال خسرو و رخش عدو چون آورد دل  
بر دشمن وصف مردی که میشت از آن  
دلش جریست کز وی چون صدق لولوی نایب

ز خود بگذر که در و مشکل این ره را  
خیالان را نداده آب شور از دیده گریه  
در او خرو و را در یاب یا بی صفای آن  
کش آب دیده آبت و نشان پای نایب  
با و از دورا حالیت در بیدای بی پایان  
نشد کعبه مقصد من جز در که سلطان  
بود بر جیس دستور و عطار و منشی دیوان  
پست و کعبه دین و دول سلطان محمد خان  
از خود رشید حل کرد و شد افشان آن  
سند جز رشید را هر سال ماسی جرجه آن  
که باشد پیش تو ماه تاب طلعت کیوان  
شدی در بان در کائنات حلی و مستقیم  
از آن دم پسین رخ روکت و بر آمد از نهادگان  
صدف را از لالی شد و من پر در دلی  
بزم اندر کعبه او شود صد کسم و شتاب  
بطین نیست بر آن بنوک ناوک بران  
شکا قدسینه و رخش عدو چون آورد دل  
بر دشمن وصف مردی که میشت از آن  
دلش جریست کز وی چون صدق لولوی نایب

بیزان عطایش قاف را پسینگی نیم  
ز شوق بزم جو دشمن مطلق گشتم ترکین  
کویتش قاف تا قاف جان بکوت لاس  
بوصف لعل ساقی چون قدح آورد دهر دورا

ز می لعل لب را پر ز لولوی حبه مر جان  
من دلچسپه را بر دم شار لعل تو مر جان

محقق ای من عارض عسباری خیزد از جا  
دلم از شوق آن غم چنان کرم در میر  
خط به از خدی لعل چو تری کرد و ای سا  
برین روی ترانست از انشای پر ک  
نکار عید قربان است و بخواسم ز تو عیدی  
بر و ز عید عشاق اینچنان خواند دیدار  
فلک قدری فلک تهری که در و در این عدل  
ای شامی که در شامی کالی است و است  
عطا و عدل زاید از دل دست تو چون آمد  
جیان از اعتدال عدل و بدلت بوستانی  
برای آنکه گردد و دامن حسنه کاه کاه تو  
شما عالم پنا چو من قسبوی ملج خوان  
مرا زید که در پایت کمرانش نم از دست  
خدا و در جهان او ز کس چو بنده مدد  
ز اقران تا من مانع قسبول شاه کردیم

چو بر یا قوت و لولوی تو بیستم خطریا  
که تیر تیر ترا در دم که از دور دلم سیگار  
نمادم میشو و سیراب خضر از چشمه بیوان  
که این رو کاسه را بر میند بدین لی آرد و پنا  
چو قربان میکنی باری بیدی کنی مرا قربان  
که سلطان عالم و پستور حضرت سلطان  
اگر از عدل بی پرسند ز خیرت خوشتر  
که تا عالم بود باشد کالت این از نقص  
دل تو عدل را مظهر کف تو بدل بار بار  
که از با و خضران این بود تا خضر آن بیت  
ز انجسم اطلس سپهری مصکشت در دورا  
در آن خضر که که او را اطلس چرخ بود و دان  
ترا زید که بر نغمه تم کمرانش از احسان  
اگر چه شاه را چو بنده و بیست مدحت  
چو کمان بلاغت کوی سستی بر دم از اقران



<p>نیز و از من کسی که می سخن سر با قیامت ترا بر پیشانی تاج خاقان و او پس آمد نخن دایره ای دولت تو خست می سازم بالی حاجیان را عیدت سر بان تا بر دور تخت بخت تاج دولت و عسکر و بقا بر</p>		<p>منم از هج تو امر و ذکر گفت در میدان ترا سر مدح خوانی ست چن خاقانی و سلطان که تا گرد و با قیامت قبول حضرت سبحان بصد ذوق و صفای دل ز وصل کعبه در دور ترا سر روز عیدی با دو خشم جا و تو قرنا</p>	
<p>در فتح قراحصار گوید</p>		<p>چون هیچ کرد و توبه زهر آشکار بر برج حصن پس رخ بر آمد لوی آن خشم بند قلعه کشی که در ازل شانیشی که آیت فتح قریب است</p>	
<p>سلطان محمد آنکه ابو الفتح عالم است امروز چون پیشکدر روی بر درگاه</p>		<p>بر شاه روم فتح شد این نیکون با صد شرف و پیشانی زرین شهر ذاتش بتیض و بطن جهان یافت انبیا در فتح ملک رایت منصور او شعا</p>	
<p>آن خسروی که هر کین عدوی که غم فتح قلعه کرد و ن کند بر دای بر بار و میشد یاد او بر رود رخ بگون حصار خشم سپارده حصن پیش آن را که کام سمری اوست جای کام باتن او چرخ غلیبت فی الش</p>		<p>در صبحدم بر تن بر آید ز کوسا آن شاه شیر حمله بناید که دگا بر سج او چو باد بر آرد فرس سوا سکان قلعه فلک اودا بر نیوا آخ بر برین مد تن در کفار شیر زنگ خرد و دشمن بجایار</p>	

<p>از رخ و ترسه او بر و جان خالان در سستی که قلب او لشکر هم زند بابت کند و عاقبت کردن کشتی کند از پشم و ریهان پشم بر و لان کا و زمین بلرزه در آید چو کا کری بن خدیو زید و نب کا ای مهدی زمان که بود در نظام تو تو مهدی زمانی و مانده در که ضرب بر تنی ز خیمه شکست این حصن آمین که بود تو فتح شد شد طبل سیم ما و در مهر شد علم نمودشت علم زر بکار تو شاه نام با زرمیدان شاعر در این قصیده مر الف و ذق کرد بر شار خاک رحمت نند شمع آمد پسر با طبق لا جورد تا ز اندم که نستخر قبول تو کشام در وصف فتح حصن کثابت نظم من شد خاک ز مکه از تسبوی بر او</p>		<p>چون ترشش از یمن رسید و تن سب و اندم زبان کشیده بود تن صید هم مالک رقاب شود تن نا دار کرد و چرخ را که و بر و چرخ از پشم ضرب توبه خفا و چرخ کا پشم که صلابت و حشمت آمد استدبار و پشم دستان بکار اسب تو مست لعل و تن تو ذوق صد خیمه از تو دید بد و تو انکس پس هر ز ما فتح مکر دست می باد آن دم که رفت سنجی و طبلت برین از برج او چو چرخ از طرف کو در مدح تو خیمه کلک سخن گزاف چون تیسر در میان جان عدو قرار خالص ز ریت پاک و تمام آمده عیا بر مدحت تو که مد اتم کند شار پایم رسید بر سر کرد و ن ز افشار آمد شال قلع کرد و ن که بخا افسکن ز مهر سایه برین خاک مکه</p>	
---	--	--	--



تا شب بخوابد و در روز در صبح و شام با و بناید که کا	تا شب بخوابد و در روز در صبح و شام با و بناید که کا
در فتح کف کوید	
لوی حضرت خورشید چون بدید کشت سحر ز بحر اخر کردن بدید شد موج چنانکه سپنجی سلطان ز برج قلعه خیم بدان صفت شد خورشید حسن چون گرفت شنش که کین بند از خداش	ز فتح عکبر سلطان روم واد که آمد از کت آن کوهر طغر بر سپر ز طرف کوه بدید آر کشت بر ق خور که قلعه کند دستور شاه وین پرور مزار قلعه کشت بدید قلعه خیم
نجوم کوکب سلطان محمد غازی که او فتح جهان روم راست اسکند	
جانب کشتی و عهد بند و ملک نجاشی فلک جانب و ملک طینت و مایون فال سحاب پاشش در اعطای کان بخشش تختی که از سمش صمیم قلب عهد بشیر رایت جیشش روایتی بشیر نهر بر غوغا و سر ناد کوپس از میدان ز فوج جیش خور و موج خون بر اوج فلک ز عقیقست چون غرق روی سینه شود	سماک نیز و در رایت و سامنغ خیمه طلعت و فوج و ملک خواست نجوم حمت و سر و سپر و پران سزار پارو شد و چون ز تابان حجر دران زمان که و و لشکر سد بیکدیک بود چه صور سپه اقبال در دم حشر شود چه جبر ز خون سران در آن دم چنان که جبره ذی خواره از سیه لوم

ز شمشیر زسان بشکند و می صد قلب و میسی امید به بخش بدین خیم ایا شکی که خورشید روشن از ازل نمده شد عیان را کشت کز آب شرار فصل وی آتش چنان زنده در آب و که خاک می کش تا زنی از سپر بر ز شمشیر ز پیش رزم خور و جبره تنگ بحر آب از کوه کار است و دل دل دران زمان که روان کشت لک مقدر روی دریا از بادبان کشتی بود مزار قوس چو قوس فلک سوزید شد نه جانب شهر کف بیا و مراد اگر چه قوس کند تیر را و آینه سی روی بحر ز بالای تخت و کشتی نیم بر بدن آن حصار لرزه افتاد مران حصار چه سیما کشت از زلال ز سهم قوب هر و ند قلعه را کفاز در اول صفر آنجی نزول واقع شد بال شمشیر و شتا و بد که شهر کف	ز شمشیر و بای میان خون شود و از جگر مثبت نقطه قطب بر خط محور سعادت ابدی را از جبره نور بکار و پر به تازیانه شایه هر صبر که در نفس و دلاوی با و خاک پسته بسان سپهر و خاک سپهر بر آید روز ز چک چک قدش از غوغا وین را زور چنانکه از تو سزای حسنه و حیدر بوی بحر و شمشیر و آینه سوزی بر بدید کشته جز این حسن آسمان و کر که تیر شان میر کشتی ز سدره بود و کر ز موج حادثه ناکشته روی ناخن شر کان کشتی از تیر بد چو مرغ پر پر نیک قوب در آید بحر و چون تند بدان صفت که بر اندام پیدا و صبر شال بحر بحر آید اندرون کف بقهر بحر نیکند و فلک را نسکر رو و در رفت از فوج را رسید خبر کرفت عکبر مقدر شایه صفر
--	---



بنام بر دین خست تو ماه شمس بر سر	که بر تربیت که او را از حسن آمد بر
جان ز مژده این خست شادمان کردیم	چو در زمان بنی از کشت و ن خیر
چون عیسی که در یازم خون حق دیدیم	برای خست سوی برادران کن شکر
چو در پاک ز جبروت رسد زمین پس	ز خست و نفرت مرور تا بال و کر
شما پیوسته با هم که چون جو ز ا	از آن زمان که بهیستم بخود تو که
ز دست تو زون کشت رستم مرور	بدولت تو زنده و دم بعل و فضل و منور
ما از محبت تو آن شرف میسر شد	که داشت انوری ازین محبت سبزه
و بود وفا کی من کشت ز تربیت	جسم ز تربیت هر چو شود کوه
چو دولت تو راست طبع روز افزون	که سر دم بنایت شود سخن بسته
چو شد قبول سخن نزد تو قبولی را	بدست تو سخن را بر دگر دوون بر
بزرگانی تحت مراد عاتق شاد	که نیست رستم جسم ز عاقبت دگر
همیشه تا پیغمبر هر ماه خواهد بود	بخت مشرق و مغرب ز جرج شام و بحر
بوی مغرب و مشرق روان ساز سپاه	که صبح و شام رسد ز دات زنج و فلز
بمسیر فرج بملک سکه رسیه بادا	یعنی ذات شریفیت خدا و پیغمبر

ولایعت فی مدحه

لب تو آب حیوان است ای جان  
دل جسمی پریشان که نخواهی  
و لم از آن دین بر دی تان  
خط تو خضر ز غن زاب حیران  
کمن آن طره را بر رخ پریشان  
نهان کردی ز چشم او را پریشان

بر پستان ریختن خون و دم را	ز خون من حاکم دی بر پستان
چو جاودیت زلفت تو ندانم	که در شبی نماید هر نشان
رخت را یا بمن یا لا که کوهم	کلیه گمان شکسته یا کلمات کن
بدین جای تیرست و ترسم	ز جای نم بر آرد ز ملک پیکان
ز شوقی غمزه آن چشم جاود	بر و دیدگان کشم غمزل خوا

مطلع دوم

ز آتشک شد بخوابان پشتم شاد  
مرا در وین چون انسان بگی  
از آن لب چون بدید آمد غمزه  
بت را از جان زیر کین است  
دل پسته کشید چه شکست  
خیالت میماند شد جان کشیدم  
ز خوابان شهسواری نیست چون تو  
گرفت او از چه حسن تو عالم  
شندش و عسدر کاه فلک کاه

پیر سلطنت سلطان محمد

که پیشتر شاه خاور بنده بود

کینه بنده اش دارا بر تیر  
شد و خور جام زهرین صیوش  
کینه چاکش نفیست و وفایان  
بشاش کاش پشین ما تان



درست عدست در عدش زمانه	فلک در دور با اوراست چنان
زبیس کو میدید روزیکه کیسه	بزرگمانه دست خالی بجزین کان
زبیس کو میدید هر که بر امن	ز کوسرمانه خالی بر عستان
ایا شاهی که جو دبه کرات	یکپه روز به کوسر بر امان
علامت کسری در دم عدل	که ای قات حاتم کاو احسان
فلک در دست قدرت خانی شد	کنین او شده خورشید نشان
کنه رنگین رخ خور از ان رنگ	ز خون دل بکان لعل بد نشان
خداوند اشهاد عالم پنا	دعا کو تا ترا کشته شنا خوان
ابو دم کو میس از میدان بی	که دارد دعوی ایکه کوی وید
بجهد را او پیس از بندگان است	بناشد ماح او کم ز پسلمان
بقولی بنده ترا از ازل گشت	نشد کسی پیش از سلطان پسلمان
گشتم بعد ازین دست دعا را	که بجز مدحت رایت پایدان
همیشه تاب جان بخش مشرق	بهاش قدر تپسم میدید جان
مدامت شاید اقبال در پرا	بکاست باد با لبهای خندان
در نسخ کرمین یک کوید	
نسخ خرو صاحب قران اسکندر عالم	بجیش خرم دار ای عجیب کس باشد ضم
شکست او لشکر ضحاک از جیش فرید	بیکری دیدنی این چنین در عالم وی جم
سر و تیغ ازین بهتر نخواهد بود عظم را	که در آرد وی او مورست در خیل مد و نام

لباب با دهن است در جام مرا و اودا	ولی زین کسر اعدا را دید دوران و دادم
بزرخی بد بسکال او گرفتارست از سبش	کو غیر از مردمک در عالم فی سازد و بد کمر
جان زان نوع از عیش و صفا و فرقی پشم	کو جسته غر عدوی او جان رایت چری کم
مزاران تیغ ازین سانست اندر تیغ او صغیر	مزاران کمر ازین سانست از کمر عدو غم
طلوع مطلق شد از اسبان طبع من یک	که چون مرا از صفا دارم خیر دشمن و خرم
مطلع دوم	
بیای ساقی مدخ بدو آردی کل شتم	که کس در چنین مرکز نه آردیاد در عالم
عجایب عشق امرو در دور تسریدیم	که بنویک سر سویی جز از زلف تو کس ندیم
جان را چه زان سان چن کل دوی تو خنداشت	که چشم کس نه بیند اشک جز بر برگ گل شستم
جسان با من روز افزون تو دهر را گزشت	که ماه از چارده مهر که افزون گشت کردیم
چنان چسب تو دشتیم بهالم شرح شد کفر	که صیت تیغ و فیر دزدی نخسید و دود آدم
ابو القحط زمانه شای خسر و دوران	که دوزخ هم کار کشش ازوشد چون شب ظلم
علی سیجا شایر اعدا شکن سلطان محمد خان که از همش خوارج را بناشد جز دل پریم	
عد و سوزی که ناز تو شش آرد بریم زنده شعله	شود لب خشک از ان آتش فغانه در دلیم غم
و که بر خاک شوی با و لطف او کذر یا پند	شود پیدار و ان خاک شود از آب شیرین غم
بکان چرخ شد یا قوت تاب بود پرورد	که تا قابل شود بهر کین شاه در خاتم
که یاد آرد و نریان را بر خار شکن گزشتیم	به پیشین دیر او چه باشد سام یا پستم
ز عسر آنکه کرد و شد به جسد لوی او	نماید سر بر کمر چرخ چتر مهر را سلم



<p>نور از بر جسم ایشان ازین بر طوق باجم برزم اندر شمار دوستان سازد و در دهم که هر که کس ندارد یا در زیان عالم هم که او دارد و از اوصاف مادم بر جوهر هم بدین مبینی که او را نیت شد سر تا سر عالم بدین سان باو نیتی جیش منصور تر ادم</p>	<p>نور از بر جسم برهم دارد و گشته خدایش برزم اندر عدد و را انگه در پا سر و دست نور از این عالم ز نیت خدی دارد نور از بر جسم بر تو لی را صفات نیت تو گشت الا تا در جهان اسپند روی علم باشد ز شرق تا جنوب از حرکت باو پیوسته</p>
<p>این قصیده را هم در نیت کسر دشمن گوید</p>	
<p>منه میگرد آری شاه چون لشکر شکست خنده از دین نابش قیت کو شکست شک را بر باد داد و در نیت عین شکست آن دو رخ چون کرمی باز آید ماه و شکست از صفت بر باغبان دل کند و از عرق شکست از شکست کلب بد کو مر نیاید ز شکست باوه خوار بر نیت ناچار چون شکست شیشه بر طاق بود افشا و در بر شکست یک در چشم رقیب از شکست آن شکست که سپاه شاه غازی لشکر کا شکست دوخت چشم خیم بد گیش و بر شکست</p>	<p>رفت جان چون صبر اول را زین ان دل شکست جلوه کرد آشایش آبروی کل بر شکست چون کشته آن ماه زلف از عارض نمود خط ماه تو خور را با دو رخ سازش نباشد نور پشت قد و قامت اولاف بالا بسند بر رخ زدم زنده در عشق ز ایدعت بیک چون شکست آن مردم را شکست یلی خیر شکست دل شکست از ابروی او آن بر حسین چو شکست خوش شکست از دل من تیره آن ابرو شکست آینان قلب رقیب را شکست آن خط سعد ز دوران کوی سر و گرد او روز شکست</p>

<p>شاه و دین سلطان محمد سید اسلام انکه او قلب جیش خیم کاسر گیش چون جید شکست</p>	<p>آن شمشیری که چون شکست خیل خیم را دشمنش هم پشت کا زود او چون کس نیست جیش آمن قلب اعدا را بران کو بر شکست چون ز در بر کو آمد خیل پس بکین عدد بهر آن لشکر کم از تن و هم از اقبال شکست از کان چرخ چون سم سعادت را شکست از شکست لشکر کی جان را بر شکست چون ز یک جانب سر دند دشمن شد زین از شکست زونی یا بعد عسوی او خلاص این شکست از حق لزان اعدا بران بیداد شکست بهر از غلظت شکستی کان بد آیین را شکست ای شمشیری که از بار عطف یی شکست کاست که درون ز اول مهره را از مهر شکست سرمد خاک رست در دیده اهل کال خسر دا چون جرمی رسته معنی شکست کو غلظت بر تو لی را خسر بد اری شکست بر دای نیت تو خوام سخن را شکست</p>
<p>لشکر داریاب را گیتی که اسپند شکست از شکست خیم او غلظت بی اصرار شکست از سپاه پنج و هزاران ش و بحر شکست گشته شد بعضی بکوه و بعضی اندر شکست تغ تحف کی تواند آید اینان شکست سم او فی الحال قلب خیم بد از شکست کز وی کز میر سدا در ایگان شکست کشت چون مرغی که از یک جانب او را شکست کو ز عین حق بد و است خوا پیش شکست کو بی خواب و بران کرد و بر شکست آید از بیدادی آری بر همان اگر شکست پشت کردون بر شال نبات جبر شکست بهر در انتسب آنکه کاند و شکست تا در آمد یافت قد سپهر شکست می نیاید در هب این رسته کو شکست کین کوه قد حدیث مرعنی شکست ز آنکه دشمن را می باشد ازین شکست</p>	



تا و نیل شاه مغرب پیر شد رشان	با سحر از آن کو کعبه بر خرو و خاکست
نخ بر نسج و کرم باد سحر سحر ترا	با دهر سحر دم عدویت را نکست

این قصیده در جواب خواجه انوری گوید با شارت حضرت سلطان

ای بنده رخ تو شمع خورشید آفتاب	نقطه نشان چسب نوشته بر آفتاب
ز اغیث نیل تو که دارد زهر طرب	پنهان مثل بینه بر پر آفتاب
رویی تو گلشن است شکفته ز کمال	تخلیص سرو قد تو او را بر آفتاب
روزیت عارض تو ز شب سایه بان	زلفت بشیت کشته برو و محبت آفتاب
چون بستم آن رخ از شرمه امیزنی شبنم	آری زنده بکا و غطر خنجر آفتاب
ما در رخ تو نور بخورشیدی و ماه	نسج می که کرد از دوازده آفتاب
هر صبح با نثار شرف می کند طلوع	از حبس کجاست تو ای دلبر آفتاب
کز بسجمن زهر تو ای مدتیابیت	از بهر حیت این سحر کسیر آفتاب
آن خالق که مست بران عارض چرمه	از مشک قطعات نهاده بر آفتاب
در وصف ما و طلعت تو باز طلیعی	روداد چون ز صبح سخن زده بر آفتاب

ای بر سپهر من زنت در خور آفتاب
چون ماه زوی تو بنود انوار آفتاب

در زیارت از دوزخ تو بود مرا	با سحر کند طلوع چو در محشر آفتاب
تو شاه تخت عینی و خزان سپاه تو	آری بود و مجسمه شد از آفتاب
زان زلف شد ایت اگر ملک اگر غیر	زان روی پر تویت اگر مگر آفتاب

چون دید محسوس روی تو در ابر شد همان	دیدن داشت تاب زخو و بهر آفتاب
با و بر بندش این که زخو و بهتری بود	روی تو دید و کرد از و با و آفتاب
کردن دو آفتاب بدو ران غنچه بود	رخسار تو نمود بدو دیگر آفتاب
هر صبح دم ز تاب رخت میرود جدا	بر آستان کمری دین پرور آفتاب
هر سپهر عود شرف انگه چستراو	از راه تو در سایه نکل شد بر آفتاب

سلطان محمد انکه سپه نفع عالمش
هر صبح کشت بنی میگیر آفتاب

شامی که با نثار شرف بر سپهر ملک	در خور بود چست نکل برین نظر آفتاب
تا جبرنج غایت در انکشت قد راو	کشتن نکل لعل نکل کو بر آفتاب
در دور چون زخیل غلامان است چرخ	جو زاکو میسی کند و انیسر آفتاب
خرازد چو بخت خطیه دولت بنام او	هر روز صبح بکا برین بنظر آفتاب
تا جبرنج بت و قدر دیوان شامیش	آمد ز قدر کافران دفتر آفتاب
تا آفتاب خادم شمس نام است	دارد از آن شرف زلفک بجز آفتاب
در بر هم عیش او چو کباب حل کند	منقل بود سپهر و در آذر آفتاب
از دوزخستانی که زمرش دم صبح	سفر پر کشت وی احرار آفتاب
ای خیره وی که چون سپهر ز عطا کینه	هم آسمان سپهر شود و هم ز آفتاب
از بهر نام بردن نسج تو آسمان	چرخ کیو تربیت در در پر آفتاب
هر صبح و شام ما در ایام را بود	در خدمت تو می سپرد و دختر آفتاب
هر صبح بنده ایت ترا کشته بند تمام	مثل کینه نیکت ترا دلبر آفتاب



در چرخ که از نشینی در رخ که است ماه سبزه مدح تو شمای قیاسی دم نمی زد تا از دین بدین طرح تو روزی کند طلب پس روشن است بر لب تو خواهد کنون بختم سخن در شای تو تا بر مثال مسمی روشن شود و پدید در مدح ذات عالی تو تا بر و زبش	در چرخ آید در آسب در چرخ آفتاب برای اگر بوسه زبان آورانی طالع شد از نخت نگو آفتاب طالع شد از چرخ چنین آنورانی از من دعا اجابتش از دور آفتاب از چرخ مرصع بنور و ز آفتاب با دار زین شمشاد کشته آفتاب
در صفت شمشاد کوبیدنی مدح سلطنت پناهی جم و شکای خلد ملک	
چو ریخت از حد ابر لولوی سرباب نی است آتش و آتش کل پستان بیا بلب شمشاد آتش فروز از بیی بیا صف بر فشان چشم فروز کی سیر بجز دمان نبود جای چرخه مردم هر کس که سوال سخن شد از پسر بجز ز جبهه موین بگذرد از شک سیند چون گفت در یا شدت روی زمین عجب که قوس زمره ببارید چرخ چنان ز کینتن بر رفت شد مسمی که	مدار جام بلور سیاه تی زلف مذاب خشاکی که کل او شکست از فی ناب کوست قلب شمشاد آتش از شراب که در سوا و صبر فرو سیاه شود کم یا اگر کند برون دست یکدی ز شتاب بغیر چک چک دندان داشت هیچ جاب ز قوس آبرو زنده پوشش تا و ک پر تاب ز بیس که می نکند از دمن صحاب کما چنین که چشمه خور غرغرت در سیاب که خویش را شمر و منسم بلذ چناب

کند خراب همه خان و مان مردم سرو و آمدن آمد سوار را مشکل میان آب بود مایی از سوا شتاب در از کشته سلطان نو و رو بیستی عظیم کم کوه تیغ است و تیر و زام شی که بسج شی از شوق بزم او در دو بجانب غزل زنده طبع مرا زسی ز ماه جالی تو آفتاب تباب ز تاب ماه جالت و کزینے تاب بود وصال عذرا تو در خیال مرا شدت مانع دیدار دیده را زلفت مدام چشم تو سوزد و لم سیس جو ز خط و عارض تو دیده روشن است لقاب زلفت تو بر رخ جان من ستم است و کبر برای پستم رای خود صواب بین خدیو ماه لوا آسمان عسزد و حلا	بخانه که برادر او برت خان خراب زنج چشمن که بهم بسته است پا در کاب همی مشاب با دام بسته در حلاب درین محل بطافت مثال در خوشاب چو روز عید بداندیش شاه عرش خباب خاندیشیت تنی از شراب غیر حباب نوی تفسیر نمود و صدای صوت برآ ندید دین چو روی تو آفتاب تباب اگر رخ تو بگوید که آفتاب تباب چو تشنه که بنید بغیر آب بخواب وجود ابر بے آفتاب راست حباب سبزه مدام بیل مت سوی کباب که نور دید و نرسد و نشو و زب ز آب پستم مکن بمن و برنگن ز روی نقاب که زنت رای تو با عدل شاه رای صواب شی که اوست سرا و از مالکان رقاب
بخونم کو کعب سلطان محمد اکبر بدو شد از کعبه شمشاد و کامیاب خطا	
شی که جسد جان پر شدت از کز کش کرم که بود چو پیسرخ و کیمیا کم یا	



بدست طالع جال خود او ز ازل	چو سودکا رنودن بزنج واسطه لای
پس بر کرد جناب وی از چو یکد	بر آستانش اگر نیت کمترین بواب
تم است پشت فلک تارکاب او کیه	در آن دی که گشت پای عزم را بر کاه
ز عدل اوست جهان آنچه نکرده نکرده	بنیست تیغ وی از خیم سبج شی خنما
ایا پیشه که بود بر آستان بویک	بر آستانه گردون جنابت از سراب
بناک پای تو پیوسته کردمان را سر	مدام نطق تو بود و شش ما ککبان دقا
پیش علم و وقار تو نسکیر قاف است	چو تاب رسته بختان بجزرت منتاب
ز صحنه مدحیات تو شرح حسرتی نیست	که اهل نظم بسا ز صد هزار کتاب
من این قصیده برون تو گفتم ام در سنه	مرا چه حد که بگویم بشهر خواجه جوا
بشهر خواجه اگر چه بهین اصحاب است	بدولت تو تسبیح نشد کم از اصحاب
پس از شای تو خستم سخن کنم بدعا	که این دبدب شایعیت از آداب
همیش تا بشایع را چو فصل بجا	کل شکست بود بر نخل کل نایاب
کل نخل را دوات بکشتن دولت	شکفت با و تیا سدا ایند و نایاب
در تقیبت سفر کوید	
چو دشت از حد پریشان بانی کشید	مهرین بجز لاریه زود بردا من صحا
ز غلغان لشکری دار و ده که نشین من	که هر جا که دشنه کشید و اجنه الما
ز شران مایه سرون میر و ذرا بایل انکم	سر را شش که گشته برادر و از ده دار و جا
ز بر آنگه تشنید غباری بر نیم آیش	چو ستایان زنده بر خاک را شش آیش

زغبان آن پری و شش را از ان پیرا شش	کست ازین خدام مزا الدین والدین
ششای فلک کای که زو خکا و کاه او	نخستین او ز فرایش تها بر گشته
سلیمان ملک اسکند رستم سلطان محمد خان	
که شد سه بنده او شاه ملک تیهر و دارا	
جانبانی که بر گردون زو خشید جل کرد	عطار و راسپه تحریر مدح او که انشا
پیا ده شاه خاور بر حشر صد جا زانو	که شایه دست یا بد اسب در انج بند بر پا
چشم آید مرا از آستان شاه تند علی	چو ماه بدر پیدا یشتو و از منظره خضرا
ز بر آنگه حشر که از عالم شردن	بود روز و قاسم نیزه اندامش از دوتا
ز رشک جو سر تین جگر خون پیشو دم	نزد که در صدف شکرت کرد و دلو لولا
ای شای که در دوران زهر حفاظت تو	تسلم بر لوح مرسلت کنه چون من و علما
همیشه تا پسند دادند هر ماه روز و شب	نخ شمشق و مغرب ز برج علمه ایستا
ز شران تا بترس تا جان باشد ترابا	سزایت بر نسخ بجای خالق آشیانا
در صحت حضرت سلطنتی بی قلد ملکه کوید	
زی با جو بر صحت ز طوت تو اما صحت	بیاد با وجود تو عرض ما در جهان صحت
که رستم دوش تا خود غل بر صحت ذات	شندم که ز فلک آمد ملک رابر ز صحت
تو جان عالم ترا صحت بجان خوا	صیح است این که ابدان را بجان باید
بکوه صحت ذات بیادم طیلی آمد	که یی یا بد دل یی رمن بر دم از صحت
زی لعل ترا چون پیچا در بیان صحت	یکدم جان بیاد مرا و ده دان لبان صحت



روان زان از سوارش دارد ای هر دو جوان	بوی طوبی قدت بحد اعتدال آمد
من دلچسپی یافتم از آن دم در زمان صحت	دی سیمون پیچای طیب آزمیدی در صفا
بدین قانون دهم دلچسپکاران و لسان	من بچار از وصل تویی یافتم شفا آری
طیب آری جو می دم بود بخند روان	توانی در تنم آمد ز دوق پریش لعل
خی یابد در جهان تقسیم هیچ صحت	مگر از پریش لعل تو یابد صحت جانم
که عالم راست از عدل شکسته پستان	چرا دلچسپ پیدا در اعظم فراق تو

فلاطون فصل یکم در سر سلطان محمد خان  
که برداشت او آمد فرود از آسمان صحت

که در روز طیب عدل او دارد زمان صحت	شیر خورشید چرخ کسری آیین فریدون
چه کلن که سعادت برنج یابد آنچین صحت	سرشته آمد از روز ازل صحت بذات
زجر و در پیس پاید روان لعل و جان صحت	جانان فی سلیمان یلکی که محضر هرا
بحد حد که دارد دهم را از تو روان صحت	ایا شایمی که جسم دهم را جانت حکم تو
عطای عاتم و عدل دل نوشین روان صحت	نه ارد در جهان اکنون پریش عدل و بذل تو
که دارد از دای شای غنیمت ملح خوان صحت	نخن را بر دای صحت تو خستم می سازم
بیاب و یاب و زاری ز لطف سخنان صحت	بسالم با کتی جویند بیا ران دلخست
نتیج و فخرت با دای عالم جا و جان صحت	ببا و ایسج کسری شمشاد تن درخت

این قصیده را در سال اول که بر دم آمده بود در جواب غزل ساحلی گنت و از اما سیه بابت از غضا  
فرستاد  
سرخ از چو دست پر لب لعل یار لعل  
مگر زانکه نیت از رخ او شمر مبارک لعل

فریاد پس گری لب شیرین سر رنگ بخت	شد پسنگ پا ره نام در کو سار لعل
تا ده رید بونی از گوشه ابر او	از سر صدای کوه بود گوشه دار لعل
شاید که کشکان لب لعل یار را	کرد و ز جسد هوا قیاس پندار لعل
از صبح بحر لعل نیامد وسیله مدام	آید از سر سرشته اشکبار لعل
شد لعل کبریا من از لعل او	رخبده میشود ز می خوشگوار لعل
صد آفت که در چشم دراز انگشت	چون نیلوی که کرد و از آتشکار لعل
بارد که ز صند بن طبعم بدید ساخت	و صفت یاب تان غنسل آید ار لعل

مطلع دوم

یا قوت آید از تو دید ای بکار لعل	که ز خون دید و کرد رخ خزه بکار لعل
ست آن دوی که برین کوشش خفا و	جانان بکس روی تو در کوششوار لعل
رویت بکوششوار لعل ای عقیق لب	که یاک آتیش ز سر کوششوار لعل
پشت لب که قیمت یا قوت از شکست	چون پسنگ پا ره بنود ای بکار لعل
تو محضر بار حسن و از تاج شایست	سر دارد و پس از شد ای شهر بار لعل
نرشد ماه روی تو در شک آفتاب	که کرد و لعل یاب تو در سبزه زار لعل
یا مال که در خون غمسمان پس از آن	که دید غنسل تو سناست ای شوموار لعل
دو دلی نمی شد ز نا کوشش تو دلی	که یاکوست کوشش ترا پر دوار لعل
تا لب ز دجوه و نه انت از زجر	از کوه میکند بر سرش شک سار لعل
بسیه موی است در خندان لعل غنم	ای سپ علی و کرد بد خشان مبار لعل
نرخان و دایه ساخت از آن معدن این	بهر شارخنده و جم اقتدار لعل



سلطان محمد انکی یکی در سنار شد از دست بوس خاتم او در شمارل		
دریا دل کو که بوی کان گذر کند از صحرای چو چشمتی گرفته است از بیم چو بجزیر کوه درشتین او ای پسر وی که شایدم ترا پسزد تغییر بوی خوش از دست زبون زیند چو در شناس چو کند تویی لاجرم کما تجارت غنم از غنم آدمی بر دم تغییر طبع من که بدو داد او است چون لعل تاب کنه ز کین بند و نیت کایت طبع بند که ماند از دلی ماند بند که ز برای رویت شو این رشته که بدایت کنم شمار تا در میان بحر بود لوی خوشاب ای کان مین و بحر یسار از برای تو	کان سپهر زر کند پیر او شاد لعل دارد اذان نشنیده جا اعتبار لعل در کوه رفت ساخت زخار حصار لعل غفلت از زجر جسد ناب هواری لعل باشد بلای مدام رخ نیکی لعل آرد تخت بهر تو از سر دیار لعل لیکن کسی نداشت چو این بند و لعل در بوستان ظلم مرا جسد بار لعل کز آنکه آوردند برایت هزار لعل در مدح خسروان بجان یا و کار لعل در رشته ایمن بکشد بر قطب لعل چون خواست بر دای تو کرد و شمار تا مهر پرورد بدل کو سپار لعل با دوزخین نشاند و زنیار لعل	
ولا ایضا فی مدح		
حق می پریش حدیث تو بی شن گوهر	بهای یک سخت نیت صد تن گوهر	

بست بجا و سخن جزو کفر نمی بخشد ز سوز مهر رخت مادر و ن پر آتش بنای آب و من در رخ من انگشتی تویی که دست ب لعل روح بخش را ز تاب کی برخت خوی چنان لطیف اش سزد که آن لب شکر شکن نشا یک شنش که برای شمارا دست مهر	بدرین صفت که لبست راست در دهن گو ز دیده سیاه نمکده شمع در لکن گوهر ترا که گشت که بر خاک زلف کن گوهر بدیج بسل بدل چو سبزه بین گوهر که در جن فتنه از زلال بر من گوهر بر من بدحت شام شب ز من گوهر نهاد بر طبق بیم از پرن گوهر	
محیط احسان سلطان محمد انکی بود ز بیم چو در کشت زنده در عدن گوهر		
اگر چه زرب پر بخش بیکند شهن از آن زمان که شرف تاج او کرد ایا شمی که پیر از سرایت آخن است ترا پس که کوبای و نوش از بخت ترا ز بخت بخت پرستو سر سپید شاهنم که در آورده ام پرستو نظم شای است وطن کرده در دوزخ قلم پادشاه شای تو در خور امانت سزد که بدیج زان جو دی و زنت ز جوهر نغمه امل غنم داغ و غمت	و بد عطای کت او بجن بجن گوهر پسند تاج و ران گشت در زمین گوهر که دست جلد کل باغ آن چمن گوهر بجای نقتل بر ند اهل انجن گوهر نیافت چاره دیگر هیچ فن گوهر کشیده مهر تو در پرستو سخن گوهر بلی درون صدف بیکند وطن گوهر نیافت بهتر ازین جای خوشن گوهر ز درشت فی من بخشم بمن گوهر سیان جوهر سر بیان انگشت گوهر	



بانی کو مرخص نمودن شود هر روز شال طبع دعا کو سخن و از بوی عطر بوی تسبیح فلک کی سازد میشد و وطن فصل در بهشت آن شادمان و بکن تو فصل در یاد	بنیت ارچه بجا بد چو شد کن کور ز دخت تو بنیستی و سیه و من کور نار دج تو در پست و در عسل کور مدام تا که برون آید از عدن کور که این برای تو خواهد زد و المن کور
--	--

این قصیده آن روزی که بزم غزلیت خفته شادی بر پای شد و پایت خفته خوانده

ای که بد پل جیش تو در خورشید شب پل نوبت شای تو روز از پل نصرت و فتح بود هر سر سختی تو ماه خواهد بود و پستی تو بر کردون تو سیه امروزیاروی بدایت صدا آن پس کند روی ای شاه که دارم از تو آن پس همان تو بی اکنون که سکه کرد بستان پستی تو و دشمن دارا سیه را پستی جیش تو بر پا چو شد و از پل نت در روی زمین قلعه که پستی تو بخت از پست بجز چو با نسیه آمد چرخ بخاست برایت ز ازل نه جهان	نه چه باشد که سر جیش ترا خورشید ماه از سیم و پل و خور از ز پستی کایت نصرت و فتح است ترا سر سختی مهر خدای که بود بستی تو بر سختی چون بعد زده بر بازی خیر پستی در ولایات تو صد قهر و سحر پستی لیکن بنده دارگاه دی که پستی که ز دارا بستاندست سکه سختی پس نکون میشود از لشکر کاو پستی بزن امروزیار و سیه فلک پستی از پل نه روان ساز سوی پستی داد از محسود و حضرت و از سختی
--	--

روز و روان سپه پا بر پستی آن بی آید پستی بر تو آورده تسبیح ز و مرحله گاه کسی تا ز پل نه جهان طالع از برج شرف بود در نشان صبح	کز تو دار و چو غلامان شرف خورشید رو عانی تسبیح است چو پستی صبح را از عبت کوه زنده سختی باد در شکر مضور تو در خورشید
---	--

در تعلیم قدم کوی

چون را در روان آمد ز نو ز نو ز سلطان که از وی نقش بر دارد اگر زنده شود ما که از ترک روان شاه چنان دار و در افت که نشان چمن زان بر کمال جسته که ای تو بهترین قشای ز تصویر است ز و که که در افشان زنگار یک بر او افتی بستان برای من روان حل کرد این شکل بستان که در دی تخت عشرت ز کون کج و بستان که در دی زنگار دست ملک انی بستان	چون دولت در سربان ز و از توخت خانه ز انواع صور دیگر بدان سان باغ دیگر شد بجنگ شاه و کویا که لشکر جی و ساز ز سر بر یک صبر شای خطای صورتی دید از ان صورت بنفش عقل رنگ آینه رنگ چو نقش است این که لیچم ساین را بدید سوالم را جانی داد عقل خورده دان در که این آفرین و ترین هجران دار و در بستان سلطان حشمت جیش شوکت شاه انی بستان
---	--

شهرین پرور احمد بر سلطان محمد خان که او در سیاه شای بزر در ملک عثمان	
---	--

جهان بانی که تا روز آید از نشا و نصرت فلک کای که صبحی بجهت خورشید	مسلم کرد بانی جهان بر روی جهان ز خاک در که او یکست در خورشید
--	---



ششده بی که شاد و شادمانه اند فلک از آستان قدراست کشد کردی کف اولی بر در جود آب کو هر جرم ایاشی که در دوران بزم و داد و بدین و داد و ملک ملک و غوغا سازند جهان از شمشیر یا جوج که در دست چنان جمعی دارند مردم در زمان ز دست و تیغ تو آید بیدم و زرم خداوند اشاعلم پنا چن قبولی با رتبت که شاخته است چرخا قی شود نه مردم که شمشیری بگذراند شعرا زین من این قادر کلاهی را ز طبع خود نیندا همیشه تا پیر از صیف و غزان و در شتاب سرایستان اقبال تو این از غزان بدها	ز نور خورشید و افق جیش و آرد و پشانی پذیر و با سپاس بام کردن راید راس دل او بید بر باد و قد بر جرم تویی اکنون پسیمانی که نوری را زنجی بور و مار و وحش و طیر و ان و جن و ملک از ان کویند در عالم ترا بند سلطانی که جبهه در زلف تو رویان می بینم پریشانی اعاوی را پسرا اندازی اجارا از افشانی بدرگاه تو دولت واد شریف شادانی که تو در حشمت و شوکت هزاران بجز خاکی بدینسان که ز کرم بایند و تخمین و اجا ز تخمین و ز احسان تو میدانم تو میدا بهاری بوستان افروز در نور و سلطان سرمه صیف و شتاب و بهار از فضل تو دا
---	---

این قصیده ترکی را در جواب احمد پاشا پادشاه درت حضرت سلطان پاشا می کنند شد

غزم فتح ایدب بحر چون پیکدی تیغ ز کشت جیش خلقت منم اولدی سپاه نوردن تخت کردن از ره نیکوختد سلطان	الدی تخت بیسم سیاسی شرف خا و کشت عالی اندی منور نور له انور کشت ساحت افاده طریقی نور و نوردن کشت
---	--

د غنیمت نسیر له اولدی بدی اقلید کوردی و بیچاره جرم جبرم کم در سپاه ایچی مر شام حج ایلدی پسین سلطان عالم کبر کم دایما بیک شرفه تخت پسین از ره کم کورد	طلعن کور کم نه خوش و غمش که انور کشت انده زین و زیب چون قنبدیل ز انور کشت تیند مر صبح جیش تار و مار ایلد کشت طلع اولد عجب و در ایامه نور و کشت شهر یار و دهم کیش قبا ی ز کشت
--	--

خل حق سلطان محمد اسان سلطنت  
کم اولد رسته فرمانت چاکر کشت

اول شمشیری که اسطراب عالمین ملک ایستاد ان بر یکا سیل انور تو کشت عکس ماه را ییدن اول مر انور کشت کورد نور اول جام زده مکرم جرم کشت خاک پایسته ادره صبحدم انور کشت انده پسر کردان اولد ربه و بزم کشت چرخ اطلیس با و بان اولد در انور کشت خالد ایلد کورد بزمه بازی کشت زمره و شش کورد و انور بطلی از کشت	اول شمشیری که اسطراب عالمین ملک ایستاد ان بر یکا سیل انور تو کشت عکس ماه را ییدن اول مر انور کشت کورد نور اول جام زده مکرم جرم کشت خاک پایسته ادره صبحدم انور کشت انده پسر کردان اولد ربه و بزم کشت چرخ اطلیس با و بان اولد در انور کشت خالد ایلد کورد بزمه بازی کشت زمره و شش کورد و انور بطلی از کشت
--	--

مطلع دوم

ای مبارک طلعتی که بخت بد چاکر کشت نور عس و چشک او یکنگ از کشت ماه رخسار که ای عاشقین نورد اولد	وی پسر کو یک که ای پسر و خا و کشت کم طرب آینه چرخ فی ایدر ز کشت کپتر زین فلکدن شکیل یلو کشت
--	---



نخل تسک میوه سی درای ملک سیاه قر	گلشن چشک کلید رای پری سپهر گرش
شمع رخسار کوب پر دانه اولمشد	کم حسرت از تن طوطی شد راوده یار گرش
آسمان چسبند که چو ای ملک من ماه حسن	سلطنت چرخنده در سلطان دین پر گرش
شهر یار ملک و ملت پادشاه داد و دین	کاستانده اولیدر بند و احقر گرش
ای نسویدون فراسکند در جبهه	کالدی که در جیشک مرز و سی لوز گرش
پسین اول کم جسد و گردان قهر قدر که	آسمان جسد اولیدر آخبر گرش
پسین اول کم نامه بخت طر او رک	چرخنی گردون انچه اولدی حلز گرش
تخت و تاج کی مرصع اتسکین دایا	کان چسبده لاجرم اولدی که پر گرش
حسرتی خصلت مر لطف قطع انگ در	کم چکر سر کون غلاف چرخد خورش
در ملک زده او لیس چون بند زری کلان	خاک پای کی ایدر سر صبح تاج گرش
چون مجد دوری در قصد غمزه ایدر بلام	تن چکش کم دو که خون بنی اصر گرش
ملک و کل دور که هر ممدی دین در سکا	چون الکه و کوردی تنخ حیدر صند گرش
پادشاه زده کیسی بند و سپهر گشته	مدح کز رامنده چون اولمشد زار گرش
تمک اکر خالص اتپ بن خاکی نوله	تر بیتد شکی کان اچره ایدر جو گرش
ترکی ده که چو قهر لی کیسی ایدم بخت	مدح سلطان دوی اینه ای زبان ادر گرش
وصف ذالکده چو قاصد کردی بنشاد	آل آجب ختم کلام ایدر دعا گرش
تا بر خیزد زده طبعه کوه و صحر ادا	طوله زده یا قوت اصلا یو کر گرش
منظر ندن نو عس و سنجک جسون دمام	مرحسرای سی مبارک یا چون کور گرش
این قصیده را در یک شب خواب منام عشقی گوید	

دایم که کلپ چشید جان	ندان در کانه اولر آب جیوان				
ددم بسد زبان او بندر کن	بر خاتم در اول انکت سیلان				
نخ و زلفک کویک اولدی بی	کرا اولمشد رتسیرین کویک ایمان				
کوزده و یکس لعلک اولدی بی	عجبی ای صسم در یاده مر جان				
کوکندن در کچشم اولدی دیا	بلی اول تور دن قیدی طوفان				
بنی ای ریتسیر دئی آتش آه	ترسم اتمه کچشم کر بیان				
مرشکدن صفای خطک اتر	کسپسره خوب اولر قند چاربان				
یقین بدم خیلک بوچینه	رنک از ده و کور دم خطریان				
تلف و لهر زلفک نکارا	ندان کویک لویه اتمه پریشان				
که جمیت ویریدر عدل	جهان نشاء عفت زین خان بن				
مینش الدین مبین ملک و ملت	سپهر سلطنت سلطان دورا				
<table border="1"> <tr> <td>جانبان زمان سلطان محمد</td> <td></td> </tr> <tr> <td>علی سیرت بهین ال عثمان</td> <td></td> </tr> </table>		جانبان زمان سلطان محمد		علی سیرت بهین ال عثمان	
جانبان زمان سلطان محمد					
علی سیرت بهین ال عثمان					
قدر قدرت شمشاد جوان	کر حکمت قضا در بند فرمان				
کن در پاشک صفت اشید	صد فده دری کز لر بر عس				
عطای طبع را دمن تین	کوزدن خاله اولر بخن				
کوزد بواب باغ و گلستان	یو در خون جگر جسته رضوان				
مزاران پای در قصر سفینه	اک اول پای سی در سطح کیران				
الای کا تاب دو لنگدن	کین فرخ در خورشید رختان				



اقرط حکم و دوز چیکید	مکر کم سپهر او لید چسب کز د
حایل دال در ج زاده کم چرخ	عین اید ب سپنکه اندی پنا
عدو خارا اولر سه چارسی	کوا دبد ر نا و کنگ الماسی بکن
قیچک اثر در سیجا دکل	وی سر دم نذر آتش آشتا
عصای موسوی رکک دکل	مذن تحت رکزه اولدی شنان
خداوند اشاعلم پنا	قبولید رسکا کشتار خوان
نبیک بنده سی تازی چنیدی	ولیکن پادشاهی سپهری سلطان
حدیثه بوند خشم اندم دعا	کرمشرون اجابت اید بکن
میش تا بلعلی نکا رک	ورده سر عاش و نجیب جان
لب مستوق دلدن الکام	جمانده کاران اول ای جانان

این قصیده را سال اول که بروم آمده بود بشارت شاهزاده سلطان بایزید در کشت جواب

نیمی ز ابر و کون مرغان کان و تیرت شدیم	خنی ز خط و عذار و لاله و شک و گل و سنوبر
دبان و زلف و دو چشم مست و نیم و صا و ذال	قدت چو طوبی برت چو نرین رخت بشارت کوا
چو شاه خربان تویی بکار از زلف و عارض نازت نیا	فراخ خدی اگرستانی ز شاه مند و ایدر خاور
سنان و تن و کان و تیرت و برقت من شکست	ز چشم و غمی غبار و دقت تراست جانانم سپهر
دبان شک و میان و زلف دل و تن من قد و دایم	جبین و رویت چو زمره و مد لب و دهیت تو نمک
خدا و قد تو گل و حسن و برت و بر تو چو سپهر و زلف	لب و دهیت تراست خط و خال نبات و قند و غیره غیر
بخت بستان چو میل کوی ز خط و ده و ز چشم و توت	بروی بستان و میدریکان شکست لال برت و غیر

مکر و روی تو خط و بیکان چو دید و دین محسنت شد	کر تو خطی و سپهر زاده و مید و ایک و روی آفت
قد تو خود را بر سپهر و بستان مکره جان را بر آری	کسی چو مکر و سپهر عالی کشت را ز دشت پرا
بر وقت جلوه چرخ غم و دی مبر منور بدید آمد	کاه خنده چو لب کشتی نمود مر جان و لولو
پیکان خنای و در باسی بدین و در ز می و سین	بلبل و زلف و بخت و رخ ز جلد خبان شدی تو
بدان و بان از بسته کرم و زنجیر بود حدیث	و کر حدیث ز قند کرم بر پیش لعلت بود مکر
دغا و مری بر پیش آور راکن آخر جفا و کینه	بد و سلطان ابن سلطان بشارت بد خوشه

سکندر عصر بایزیدان شکی که روز و غایبیدان	
عدو ز شمش چو من بسل ز پشت ترک خور و سکندر	

شکاف سیند برین مر شکست کران رسد جیش	از و سپهر میان میدان بر تیرت و بکر سپهر
زخم و کیش از سر و بر روان برادر بکا کینه	میانه حربه و ده و دل بزرگ ناک و ضربت خنجر
چو با و پارا کین تا ز و کاه و جک و جلد عودا	ز آب و خنجر بکا میدان بر تیرت و روان ز خنجر
اگر سپهریان با کشت سوار شاد است با و پا	کران رگابی بکشتی بکا و پویه چو صحر
کر شکا پر شال آمو بد و بر سو که آور و رو	ز کوه و دوز و ز شک و دوز تر حد ندارد و چن
جان پستان که زید اورا بی غلای و یکسخت	شال دارا هزار و یکر سره از خاقان ترار
ایا نیلی که باز عدالت چو بال کستره در زمان	ز روی یاری و محسرتانی بکار شایسته و کور
جان پناهی سپهر کاهی که چو تر شامی هیچ کاست	بعدل احسان بیدل و عسکران بنوده و یکر کاست
بر ترم سپهر بزم قائم تویی که سر دم می نشاست	ز دشتنا و سپهر بکا کینه و وقت احسان و بستان
تراست تهری چو قهر و عنوان پراز بستی و شانت	کوست از قدر رسده او هزار پایا بر چرخین
تراست حصن حصین که کوه و دوز و عطار قی و دنا	الی و ز قوب و ز سپهر خور و پیلای بخر



<p>اگر کوشش می غنیمت کند تضار ما میسر کند          بخت علاج و علاج که مرزمت کشور خراسان          جهان پستان و قهرمانی که مرزمت می پسیم          بکجا و منطق چو لب کشایی همه معانی بیان          جهان پنا بهر آستان چو انرا جان بدین          اگر بودی ز برکت و شنیدن طرح جانور          چو زین دولت نجات دیدم ز برکت و شنیدن          بدین تصدیق و اعتقاد بودید ان ساکنان          مران تصدیق که کنت عصمت علیه چه در کونین          جواب عصمت بود عدم ولی عجب اشارت          نظر موی تسبیح انکس چو آستان تو ساخت          دعای ذات تو کویم اکنون برای ختم سخن          همیشه توست چار عقد بارض فیاض خلق عالم          بخت کشور چار چیزت بهیم با و با حق بی چون</p>	<p>ز صفت افروان بدانجا ز بیم چپ غنیمت          که آمدی تو ز جسدشان بخت کشور چو علاج          بدت قنقنه شاهان ز ترات زیارت از تو          کلام گوئی که جان من ز ای زسی زشتان          عجب باشد اگر دعا گو بود از ایشان کین شاکر          زبان و کوشم زور ز فطرت تبیین که ملامت          تبیین که بنود مرا عالم بخت شای تو کار دیگر          که ز پر وین بکجا چپس بدین شاکر کوسر          بیسج کلکی کنت و در کنگوید از ان کنگور          درین محفل کینت پایان ز سر کشتیم شاد          ردا ادا رشتن که ازین پس بود در زمانه غور          ز سر چه کویم بخت ذات من غیب فیکر افتر          مدام توست منت کوکب فراز چه برین منور          سعادت و بخت یاور و یار حق و نصرت عالم جا</p>
--	---

این تصدیق و ایت که سبب ملاقات شد بخت شاهزاده سلطان بایزید طال بقاه  
 چو شاه شرقی سوی غرب شد بطالع بکوه  
 فلک بکوت عباس کشت باز بخت  
 چو دیده کرد بختی سر از قصر زربعد

<p>چنان غم و مرا بر سپهر انجم رخشان          دران میان ز غنیمت چون سوی سال نکند          که این چنین من موزا برای سعادت          شنیدی که کسی زیدش ز عجب غلام</p>	<p>که است بر ورق لا چو در و رخت لولو          رخسار غم و حلالی طلیعت روشن و نیکو          بر آستان شنیده امدت است پو          مسز از قصر و خاقان و ارسلان و ملاکو</p>
---	---

<p>پسر هر علم بایزید خان شهاب دل          که است کلان ز شش سال کلشن زینو</p>	<p>کی نخیده چو ادهم بند و طبع کثای          ز جسد آنکه ممدن بر صبر ز بیم کیش          مسز بر سیر شکاری که از هزار          بروز جنگ که باشد حمام سام بکشت          چو تیر بر پستیم یل مت دیده دوزخ کشت          معاشرت موبد حمام تیر زخم و          بکان البت کردن شکار نعل شمشیر          کیت شیر شکاری که روز صید بجا          زهی شمشیر که برزم و رزم حاتم در شمشیر          بکشتان شانش نمود روی دلم را</p>
--	---

<p>میان مسر که کین بر نور و قوت بازو          بر او ادرش خاور هزار جازده زانو          روان و مار بر آرد و در جوب زیکو          ز خون روانه کند صد هزار و جلاکو          تن عسوی کران جانش اری بود          که میی ز کاسه سپهر با خور و شایب میو          فست میان زمینان چو در و در و بکجا          اگر مسز اردو ز زیر پای او بود و آمو          سرافکند بیایش ز بهر تسمه دو          زبان جان غنیمت ز بر و صفت بکلو</p>	<p>مطلع دوم          سر اردو ز جانم بجز زنگ جادو          کین مضایقت با این تفسیر بر سر یک</p>
---	--



بر زمین گزشت عکس خط و عارض و زلفت پیرم خود دنیا بد بشا سی عالم پیشانی تو پیر و سی بجهده در آید دلم پیر روی و جیستی دلم و کر بکشت بوی نیک در ابا نقیر و جو رر بکن کریم و عادل و باذل رحیم فاضل کامل ایا شی که با بر این قصه جاد تو کیران برای کل جوا پیر خاک پای تو مردم بد و عدل تو چون ظلم از زمانه بشاید درین مقید و غمزه اشنا بطبع قبولی بخل بندی و طعنه مقید و غمزه زلی چو شیر پیشه غلظت مرا ز طعن اعاد سز و که که طعنه معنی کن من در راحت مراست پرورش در سخن زایل سنان رو و زودت و شود پایال و پیر نبد من مبر از میدان شاعری بختیت من آن نیم که کم آیم بیک سیج سخن در عجب زنجیر که با پیر تو کشت پیر چو عذیب ز طبع تو دل برو و ضحی	روان بر آید از ان خاک بسوی وکل و نانو بشی که کشت کنم با سبک تو بر سر آن که چو پیر و اگر بخزای کشتی کشت لب جو نزدین ام چو تو ای پیر و ناز و لب و لب بد و عدل شنت سبک سر کشت بد کو اینسر جان سم او را شند شاکوی ز جبر باس بود چون کینه بند و بند سیسی بر ند ز سر پیر بدید و با دار بسر و که خانه شامین شد و نشین تیر مد و رسید ز روح طهر و پیر و نانو شو و فتنه چو ایشان اگر بو غلظت تو چو غم از انکه من پیرش بی سز بود تو چو شد و غمزه طبعم ز در مدح تو ملو نیم ز شمشیر کان خیس سارق خود کسی که با من بیدل ز بند مدح تو پهلو درین دیار بدحت و جیت من بجن کو کر م رسول تو باشد ز روی لطف ترازا چون مراد بکے که چه آمدیم بقت پر ز هر کب و عابر و سوی گلشن دل بو
---	--

عیدش تا که زین ترج گلشن کردون نای چشمه دیت تر گلشن شایسته ترج دولت و اقبال با حسنم و خوش در تنیت عید قمر بان گوید بدع شازاده	جانم طواف کبر کیش بدین خوات قمر بان شدم از پی ابرو کان خوش کشتی در اقبال عشق ما و می چون عاشقان ز جبره تو قربانی آورد مر و ز عید مات درین برج شیدیت کرد و ما یمنه و چو آن آشایب من مای که مجهر در راه او کم ز زوایت	کر خاک آهسته آهسته و راضیات بی خویش و عاشقیم و شدن کشتی کشت قمر بان دلم بر ابراه تو دایم ازان درات اول ز عاشقان تو قمر بان کدات چون برجسین دست نشانی ز خون مات خو اسیم دا و از شه جشید جاد خوات شامی که ذات عالی او سایه زخوات	خو شید چو تو ما و عسل شاه بازید کشت خاک آهسته آهسته از روح تو نیت	آن پیر روی که رای منر شند و عقل کیا ششیت ازان روی این چنین صد آفت بر پیر و شمن ز تن او در سر مقام را پستی از قدر و لطف او در عدل و بدل او سخن نیت ز انکه او دایم پیر و غمزه غلظت روح او است	جام جبین ناوچه جام جهان نیت پشت ملک سید شطیم او و دوات بر کشت بخت را بکشت بر جیات بی برک شد مخالف و عاشق با نوات خو شیر و ان عدل شد و حام سخات زین غلظت بار و ز نشان جهان کرات
---	---	--	--	--	---



از بصره ای دوست که در فرسیده  
 آنجنگه لاری شناسه ساختند  
 اسلام از کیست او دیده رونق آ  
 خشمش بای چاه بلا پایسه در کل آ  
 شیر انگشت تیر غنکش که روز زم  
 تیر سپید ناوک او را ز برج قوس  
 ای خیسروی که از پی کبر سپاه خیم  
 کیوان کینه بنده از بندکان ت  
 جلا در حشر بجای فلک هر یک  
 بر صبح و چاشت مر جان تاب بر چا  
 صده ز سپیده سده جاد تو افراست  
 در نجوم ریخته بر طباق چرخ  
 شایسته که از کرم ایزدیه ترا  
 رای تو صیقلت که بر بربط چرخ  
 بشنو ز روی منی عرض حال من  
 شد مدینه که مایه این آستانه ام  
 دارم عجب ز بخت که بر آستانه ات  
 لیکن زی غایت پادشاهیت  
 با در آستان گیت فلک را می کشد

از جرد و در وطن اعادی چشم  
 در دست در قلم که نیک اندان کمی  
 اکنون منم سباز سید این شجری  
 ششم ز آب داری و ز روح پرور  
 کس ملک نظم را نتواند ز من گرفت  
 دارم امید آنکه عطایت من شود  
 غیر از شای خود ز قبولی بگو  
 گویم و عای ذات تو بعد از شای  
 یارب بخت کعبه روانی که از صفای  
 یارب میث تا که بدو لجه در جهان  
 سرور عید با تو را از صفای دل

در تمییز قدم کویید بحد شایسته

نوید یافتیم کوشش جان آمد نجیبه طلعت و خورشید رای دمه را همین دولت و دین شریار با نیکان	علی الصبح که سلطان از من جان آمد امیر روی زمین چرخه و زمان آمد بهار گلشن جان کلین جنت آمد
جهان عسکر و شرف یار یارید خاشاک که او خلاصه نسل مراد خان آمد	
شای که پسته قصر حلال او از قند منزار در تبه برتر ز آسمان آمد	



شنشیت که برای پیر و بخت جان	بزرگ سمت و بسیار خشم و داند
بلای ملک بهاری رسیده وقت خزان	خوش ببار که در مو خشم خزان آمد
مرا از بحر روان مطلق چه آب روان	بر وصف مقدم او باز بر زبان آمد

مطلع دوم

خزان گذشت و بگلشن بهار جان آمد	کز تکه موکب سلطان کا مران آمد
زمین رایت مضور شاه و شمع رخ	بروز کار خندان کل برستان آمد
ز فرط غمت میمون تو ببارش	جان بر وقت خزان سپید گلستان آمد
خوش است آب روان کنون روان بخوشه	ز جوی حلقه حرامی که وقت آن آمد
خزان بزرگ رزان فرشای کوناگون	بیای و راغ بکسرت و درشت آن آمد
بر وصف لعل لبته گل رخ من بر بیه	مرا از بحر روان مطلق روان آمد

مطلع سیوم

چه وصف تند لب یار بر زبان آمد	نبات را ز لبش آب در دمان آمد
چنین که او بدی جان برده لی بخشد	پیش او ست سمانا که آسمان آمد
آزان دمان سپر موسی چکر نشان آمد	نشانی بگویند و بد کس چو بی نشان آمد
ز خط و زلف سپید کار او بد و شمر	مرا از تنه و آشوب در جهان آمد
بسیج حال را احوال خویش نتوان	بچشم یار که بسیار ناتوان آمد
ز جوهر بر پسر من آنچه آمد از زلفش	عجب که بر سر کس ظلم آنچنان آمد
ز جوهر زلف وی اکنون بداد خواهم	بسنو شاه چو آن شاه که مران آمد
شکی باز ساری عداالتش تا دید	زده و پستی بگویم ترسم آشیان آمد

بکوه و دشت چو انتاد صیت مدتش	نیم کرک درنده شک شبان آمد
ایا سپهر جانی که کوثر آل فلک	بر آستانه جاو تو پاسبان آمد
نیم جو دکت با ذی نورخ زروست	مران زری که نمسان در صیم کان آمد
تویی که کشت طفت ز روی آب روان	مسز ابارده به از روضه خیابان آمد
تویی که سر سحر از بهر آستان بود	بر آستانه تو شاه خواران آمد
علو قدر از ان یافت سایه بان فلک	که بهر بطحان تو سپید بان آمد
برای روشن تو ساخت آشکار فلک	ز سر غیب مران کنت کان نشان آمد
چرخ سزم صید شدت ای سز بر بر شکار	حل تخت شکار تو ز اسپهان آمد
شکار صید بتیسر و کان ترا زید	که چرخ از پی تو سپید کمان کان آمد
ز بهر آنکه شکاری کند صید کنت	ترا صید اسپد نیز چون بکان آمد
ز خوش طیر چنان صید کرد شست	که سپر طایر از ان بیم در رفت آمد
بای باز تو خدا پاک سپر هند زان آمد	بکوه صید ترا بگل بر بان آمد
چو ساختند ز زر زنگ از پی باز	عسیر کشت و بمقدار پس کران آمد
تویی که خاک روه تو بدین مردم	بر عسیر تر از زکحل اصنان آمد
درین قید و بند حجت و تقبول را	ز روح اعلی دل از گلشن جان آمد
در است خردی ملک نظم چون سلطان	که من نظمیرم و ذات تو ارسلان آمد
شاه بود و بگرداب غصه کشتی طبع	نجات یافت چو طفت تو با و بان آمد
دل غمین مرا از غمشیه تو ذوقی	رسید که رسم اندوه و دامان آمد
ز حال خویش پر چیت عیان بیان ساز	اگر چه حال منت بی بیان عیان آمد



سه ماه گشت کنون چسب واکه از یکین	بجان ملازم این عالی آستان آمد
قصیده بنای تو گشت شد زین پیش	که آنسرین بمن از روح شاعران آمد
از آن قصیده تسبولی یافت بهره و...	ز روی عسدر و کربار و مدح خوان آمد
پسند که شاه و بن کج شایگان بخشد	بدین قصیده که چون کج شایگان آمد
کی گشت یک شب بدیده شمع چنین	که از صفا چو زلال روان روان آمد
ز بحسب معجود چون بر کران طبعم	چنین که بحسب شای تو بل کران آمد
بیان مدحت ذات غنی تو انم کرده	از آنکه مدحت تو بر ترازیان آمد
میست تا بخوان در جن زیبا و وزان	فنا و درک زان مرطوب خوان آمد
بهار گلشن بخت ترا سب و خزان	بخت آنکه خدا و خدا پس جان آمد

در تهنیت عید رمضان گوید بعد از شاعرانه طالع قیام

فرخنده باد عید تابید و المین	بر شمس یار روی زمین خروزمین
که او پس کی صلابت و دارا بزم جان	بر ارم محمد وایت و کج سپهر و انجمن
نوشیروان عدل و سپیدمان داد و...	چشید فضل و دانش و اسکن زرین
شهر آرد و یازید که ذات شریف او	
در خلق مثل احد و در لطف بر احد	
آن آفتاب ملک که در بزم زمزم او	نامید نامی ز شد و سبدرام سخن زن
خشم از حکم او سپهر و سرکش و تلک	در که و نشن ز جل مین افکنده سن
ابر عطای او ست که طفلان باغ را	در بوستان و سر ز پستان و دین

در وصف ماه عید ز تو بطلی را	بنود و چو طلعت زبانی او چسبن
مطلع	
بنود و طالع عید چو ابروی یار من	فوق پس قریح که از من آمد درین سخن
و آن طالع جیت رکابیت کاسان	آورد و بهر پیش کش شمسوار من
نصق ز عین ثلث نوشته بآب	بر عید و ال گشته برین لوح سپهر من
که گم کنون یسین کند و مثال جیت	بر لوح جیس کوشش کن و در گذر وطن
شد نهر چرخ صید شد و روی این مثال	آه مثال چنک کل باز مشه زمین
آن آسمان دین و دول کن سگوه او	خشم چو که رفت چو کجید و یغن
در شام عید شد سخن بزم می خفا	کر خیمت با ورت به نر غنچه فلک
کلیت از پیله زین شمشیر	کافت و دوات بر فلک از دامن چین
در باغ طبع باز ز قند و روح من	قد بر کشید سروی و بگلست نرین

مطلع پسیدم

مانند روی او بنود در جن من	پس روی چو قاشق بنود نرین
سر چند غنچه را و پنی مست پش	پر چون و آن یار ز دهر عین من
بالا در رخسار می گلگون ز کف من	اکنون که شد شکفته ز طوف چمن من
جمیعت بس لطیفی اندر لباس من	شاید نیست بر تن او سپهر من ز...
خوش ز زنجار سپاه کران کشید	بگرفت از آن سپاه یک تاختن سخن
عالم بنای و نرشن قبولی درین	دارد ز جور دور بیت اخن وطن
آن پر که جور دور کم غرض پیش	زان پیشتر که جستن وجودم برین



دریا صلابتی که فروشت زاب تن ای پسر روی که تن ترا غییر خلق بیت ز حال خویش هم شرح نگو طعم که سپید آب روان بود از صفا در بزم دور خون جگر شد مرا شرا کرم بلند پایست ز تشریف عیدیت سرشام عید تا زلیجت و جوی ماه هر صبح عید باد بر ایستاده نور جان	از دامن زمانه غبار غم و تن نمودم بر تیر شدن کاه کین پس مر چند ست حال دل من بے کفن شد از کدورت نعلک سخت از کفن دل در برم بسوز چو شمعیت در کفن کرد دست گیر من شوی از لطف خویشین باشند در نظاره زمر سوی فردوزن پسوسته از غایت قیوم ذوالمن
---	---

دل ایستادنی مدح

دل ز راهی دور و دشتی سخن بخوا خیال روی تو که در دلت دگر در چشم صفا و نور ز رخساره تو یسے بارو ز زلف روی تو از خاک کشتی بجان نغان و آه من از جگر سبز زلف چو تار زلف ترا نیستی بچین کردم چو نبت است بچین زلف جانان را بوصف لعل لبش مطلق چو آب حیات بت ز خنده شیرین بشود جان بخوا	ز قد و روی تو گفتم حدیث دور تبارک الله از ان عارضی که در دو ز من صفا و ز من نور این چه نور و صفا دیده لاله پسندید امن و صفا برین حدیث رخ زود انگ رخ کو دل ز تاب بر آشتی کین خطا خطا که حلق از کیمش بهای چن خطا چو رخ نمود روان گفتم سخن گوایت دل روان ز پسر جان ما زین بر خا
--	--

بوصف شکر گوئی ای دشت طعم سوزار محنت و در دلت در دلم زور پیش قدم تو شمشاد و سرو با لایت ز تیر آن قدم و بالا بدل بلبس دمان شک تو کی گشت بیج پیدایت براهستی چو دیدن گرفت صبح دلم	چو طوفیت که کاه حدیث شکر خا برین کرد دل من دور از رخ تو چو با اگر چه قامت شمشاد و سرو هم بالا ز تیغ غنچه بلایت بر سر این چو با کهر چو در سخن آسے سم از سخن پیدایت بوصف قد و درخت مطلق روان امرا
--	--

مطلع پسیدم

ز شوق روی تو پسر اسنم چو لاله ولی خیال جلال تو زور و نید مات از ترغیب چه واخه کی خدا دانست اگر بتیغ سرشش لی بر ند پا بر جاست نغان و ناله ام از دست این دل در دات تویی بطیب دل پیسته را به چن دوا هوام با نیت ای دوست با جرات چرا کو در عدل شکر کاران بی نیت جهان ز معدن شش کجاست المادیت	زهی قبال لطافت برود قد تو رات ز آب دید ما سوی مایه نکر یه بکند دست پانچر و دختر و شمس بهر روی تو چن شمس هر که دل گشت بجنگ زلف تو در وای مانع است دلم دلم ز چشم تو ببار و نا توان کردید درای با من بیدل زمانه از مصلح بجن اگر چه ترا مثل نیت جور کمن شی که تا بجهان تحت کشت ما و ایش
--	---

نجوم کو کبش به بایزید خان کز قدر  
بر آسمان شرف آتش بی عز و علالت

کینه چاکر گنجین دار او کان است	کینه بند و ازار خرازاو در دیاست
--------------------------------	---------------------------------



بود عطا و سخا و بیکار و دوست داشت	که اقصای دل دوست او عطا و سخا است
پسیم صد تشنه و سیه بر خارا	دمیده لاله سیراب از دل خارا
ایستاده که زانو از تشنه قدرت	نجوم ثابت و سپی را از فروغ ضیا
زمانه زار است برای تو چون زمین نسیم	پسیرا برضای تو چون زمانه رضا
کینه مایه قدر تو حاصل دینیت	بکینه پایه تصرف تو کینه خضرات
بد و زج و تومنه بنیسی چه داریت	ترا کینه غلاطی چه قیصر و داراست
چنان ز عدل تو شدنت شبان زرمه	که در شکلا رک رک که بره را ما داراست
بد و عدل تو چون اجتماع اعدا	با تشاب اگر بار از صفات دوست
سز که باد و کرفا که راز جانبدار	بعهد تو چنین این زمانه رواست
ممنون و محکم از جای خود بدل سازد	کنون رواست که ضدیت از میان بر خا
رو دنیا ز آتش محکم وطن سازد	سمنه را آید و در آب با کینه که بجاست
نه آب تصد پسند که ز روی بدی	نه یار آتش سوزان و چه دما می گاست
چنین زمانه و کس سجده نمی دارد یاد	قسم بذات خدای که خالق اشیاست
کنون سپهر چنان شاه خدایند	بر آستان رفیق که خلق را بجاست
ضرورت مرا حال دل ادا کردن	که تن جلیس غنا گشت و جان اینس با
ز آتش دل از آت آب دیده خاک تنم	اگر بیاد رفت شد سوز اید بتات
ز لطف شاه شادین مرض تو اتم یافت	که آستانه شاه و زمانه دار شاست
بر آستان شایسته نشان کرم	درین دیار نشان کرم و کرم گاست
خشنود و بکن از تسبیح پیکین	که این فسق و عا که غریب شهر شاست

بودت تو سخن حستم بر دعا سازم	که آنچه هست بدستم بدست تو دعا
عیشه تا که بدوران سپهر سنا رنگ	کسی ز روم کسی از جیش سپاه نما
سپاه روم و جیش با صبح و شام	پی طلا به و پاپس تو تا مدار بها
این قصیده با شارت شامزاده جواب کاتبی گفته شد و سه قافیه دارد و مردف است	
طیغ خط کان مکان لبای دیگر کردا	در خور خود آنچنان حلوائی شکر کردا
در سمارین سایه خود جسد را می پرور	ز اغ زلفش کاشیشان بالای اختر کردا
طرفه طاعت و سیت یگین طره اش کز مرط	زیر بال خود نهان غفای خا و کردا
جوسه و ندان او بشکر که در کاه کن	چون نو و نه آن دمان ایزای که مر کردا
نویز لعل لبش که بکنت را بدست	از برای جان روان خرمای خود بر کردا
یک زمانی نیت بی دهر و لیکین من	لیکن دل پیکین بجان ما وای دیگر کردا
کلک صغ از خط ریحان بر کل خود روی	بر فون عاشقان انشای خود کردا
چشمش از سر کوشه از جسد تا راج نام	با من بے خان و مان غوغای دیگر کردا
با تسبیح لب که از حد رفت جوش برودا	رو سوی خسرو نشن و دارای داو کردا
باین بدین محمد خان که ذات عالیش	
کشف اسرار زمان از رای انور کردا	
آن جهان بانی که آب تن تیرش رو گین	سر زمان از خون روان دریای ادر کردا
جا که کمر بند از بند کاین خویشتن	آن امیر امن و جان بر جای تیر کردا
نیش از پال که سر در حرب از خون نیم	سرخ گشته سر زمان انشای کوسه کردا



در کشت آن شیر دل چون از آتش نیش در نشانی شای او شش دیوان جیش	آن صام چون نشانی سیاهی خون خورده ذکر شاه خاوران لایک کشته کرده
بج میباید این چنین در شید روشن دلها میج دانی جیت قاج هر پندش	کب زار از رای آن دانی سپرد کرده ست کردی کاسان زان پای بر کرده
چون چسب خلق و محمد طفت آمد که چو ای خداوندی که روح انز جان زاپست نام	آن نشسته کشت و پستان اعطای جید کرده هر تو مدح روان انضای از بر کرده
کاسه مکر کلک منش خود در لوح طبع نیت جز از ذکر خیر مدحت چیزی را	بجز کلک مدح خوانشی چون ز کرده زانچه قسمت غیب دان خود ای بخش کرده
منت ایزد را که طبع حق شناسم در دست تحت بخت با و جاد منت کشور چون ترا	شکر با با حسد زبان زلالی بی مکرده تا در سر دو جهان یکتا کشته کرده

در شکایت فلک کوید تخلص بمدح شاهزاده خلد ملک

تنه با من است بکین از جفا فلک	بایسج کس نکر و بعلم وفا فلک
یارب چه حالات کز اعدا شد روزگار	هر لحظه دارم بغیسی بتلا فلک
میج از فلک بغیر بلا روزیم نشد	پرورده است جان مرا در بلا فلک
رنج و عنایت قسمت من از فلک بی	جست من کسی نیافت به نینا فلک
جان مرا بشد رغمت ساخت بتلا	با من به بین چه باخت نشد دغا فلک
عشق و اوار ساخت مقام کج غم	خوش رفت را پستی بمن بی نوا فلک
کیشی که داشت به شهادت قد بد	آور و جسد با من پس کین بجا فلک

میدزد و غمشم بنم افزد و غمشم	زین نوع کرد و در دلم را دو فلک
خاکم باد و او زروم نداشت شرم	آلی ز او بر آتشم این سبب بجا فلک
یک روز بهر آینه طبع بند	مسره که صفای او ز بی بی صفا فلک
سراو کجاست که بکین در کان خفا	ز و بر نشاند دل مر سبب خطا فلک
قلبی که کس نداشت روا با کسی پسر	آن غم داشت با من بی کسی روا فلک
بتر و عجب ز ظلم فلک داد اگر ز غم	نزد شسته که مت مرور اگدا فلک
آن چهره ای که خاک برش پا چوتیا	در دیده پاک شد ز برای ضیا فلک
خورشید آسمان شرف شاه بارزیده کوار است فرش منظر زرت سراف	
شاهنشاهی که شپه قصر جلال او	از تپس ساخت بکاه بنا فلک
مرشد کرد و کشته زین کجشم خویش	جز خاک آستانه او توبی فلک
از بهر خشکان غم و محنت بلا	جز کوی او ساخت و اراشا فلک
تاوار پذیر محنت کشتگی دور	برده با پستان او البقا فلک
ای چهره ای که مت عدوی تر اید	که در بلا فلک ده و که در عشا فلک
از خاکیمان نداشت بر بر را هر	تا که از جناب تو کب عطا فلک
روی فلک چراست بدین سان شده	سیلی اگر خور و زوت شاه فلک
شاه با پسر از کرم خویش تا پرا	با من مسمی کند مدم با جرا فلک
چون چنگ کر خنده در وقت مدم رواست	مانند دفت ز بس که مر از دغا فلک
از صیقل عنایت تو داد چندانگاه	آینه خمیر که ارا جلا فلک



بجز بزم لاله سپهر سابقان بر پا نشود بر سپهر آب روان تینش ذکر بر آید شود از ریاحین طبعیت او زبان بیدار شود بند و ریگان کرد و از جان پستیش لا شود صد سزاران لبیل از مرغابی کو پا شود لبیل بیدل بصد پستان نزار آید شود راستی را بر دشت سرد چون بالا شود آمو از کشت که برد امن صحرای شود در امن صحرای که بر عین سارا شود پسر بر روی زمین پرشید و از دیار شود ای سپاه خارا که او را پرشش از خارا شود تا مگرش را بهشت بر کمر آید شود که غنچه بر خاک اندازد در آید شود آنکه خور و زار کل رویش جان آید شود که ز اسطار عطفش جانی آید شود در حدق زان یک مطهره کو لولای شود که چوبه بنیا باشد آفرید آید شود که چوبه اعما باشد از عین الیقین آید شود چون عطایش سایه بر روی انگند آید شود	زین آستانه داد اجازت مرا ملک شد جسم جانم ای شهنشاهان ملک خوش طبع شاه عسری طبعش ملک گوید بمن بخشش زهر خدای ملک در دم دو دزد دست و آید ز ملک سرمه مرا که کند چرم صد ملک چون خشم کرد بر تو بر من دای ملک تغییر کند وایت صباح و ملک در صبح و شام با که دای ملک زین آستانه داد اجازت مرا ملک شد جسم جانم ای شهنشاهان ملک خوش طبع شاه عسری طبعش ملک گوید بمن بخشش زهر خدای ملک در دم دو دزد دست و آید ز ملک سرمه مرا که کند چرم صد ملک چون خشم کرد بر تو بر من دای ملک تغییر کند وایت صباح و ملک در صبح و شام با که دای ملک
--	--

موسم آن شد که عالم جنت آمد صورت چنین بر کشد باو صبار روی از ریاحین صد سزاران دکن ملک با و نود و زی دم روح الهی چون آید آتش کل بر سر دزد با و از اطراف چوین با و چون فراش کرد و در ستای کند در چمن نرگش زهر و کون شود کشته بان باطمیهای شاد آید شکوفه در چمن	جواب خواجہ سلطان کوید در صفت بهار بدیع امیر شیرانشاه فرج بیار خلد ملک تغییر شد بیای مانی و چمن پیدا شود داندین مسنی صبا نقاش چمن آید در بیابان بر باغ ملکون پیدا شود مردگان خاک را زان دم روان آید ارباب افشان بر دی خاک چوین آید نظم عجم را بر سطح کعبه خضر آید صحن پستان بر شال کاس آید تا مگر نقدش شاد ز کس آید
--	--

زک از سر کاسه در ساد و بر طرف ملک بید بر کردانه از نو پرستین خوش را لا در امت چو و الا بود شد و آید کشت آن روزی که دیگر پسر و کل را با شاه کل بر تخت آید و زبالا سازد چون سزاران قسری و در اج پستان تا الهای زیر و بم آید به از حد لب و از نای ملک و تیمو که کرد و بر صد چون غنچه لاله را شود از پستین و زلال چو حسن اطلال از شریف سلطان بهار چو ملک اطلال بر ش کرد و در دشت باغ و در در چمن صد جانند کل تخت آفرید و چیده آن شمشیر ملک کاسی که آید چاکش سرایان خیمه و شیرانش فرج بیار زینست در دل احداث در فصل پرست که بدو یک مطرا از بر لطف او رسد که که تو اند که بیند طلعش از جهان و آنکه از عین الیقین فراد که بیند نیلی را کشتش باشد بهیج و آید	بجز بزم لاله سپهر سابقان بر پا نشود بر سپهر آب روان تینش ذکر بر آید شود از ریاحین طبعیت او زبان بیدار شود بند و ریگان کرد و از جان پستیش لا شود صد سزاران لبیل از مرغابی کو پا شود لبیل بیدل بصد پستان نزار آید شود راستی را بر دشت سرد چون بالا شود آمو از کشت که برد امن صحرای شود در امن صحرای که بر عین سارا شود پسر بر روی زمین پرشید و از دیار شود ای سپاه خارا که او را پرشش از خارا شود تا مگرش را بهشت بر کمر آید شود که غنچه بر خاک اندازد در آید شود آنکه خور و زار کل رویش جان آید شود که ز اسطار عطفش جانی آید شود در حدق زان یک مطهره کو لولای شود که چوبه بنیا باشد آفرید آید شود که چوبه اعما باشد از عین الیقین آید شود چون عطایش سایه بر روی انگند آید شود
--	--



وقت آن آمد که دیگر از خیمه سرشون	مطلعی روشن تر از خیمه فلک انشا شود
مطلع دوم	
آمد آن روزی که از کل پرستان زیاده	پسین از زلف بنان بر لاله عین شود
مکر خان پسین بیا نکند خیمه اند و با	مکر که باشد سری زین مایه پر سودا شود
سر و قد آن بر لب آب روان منزل	ساعتی نرسد چه جام لاله صبا شود
یا سخن بویان بکشت کشت وستان رونم	پسیر و خورده را مکر از سر جانی جویا شود
این حس عیش و طرب از بر آن آمد بدید	تا مکرش را بیشتر در چمن ماوا شود
انگهی فصلی که ز فصل او شرح آرد خیمه	اپس و جان که یای آن صدق شود
سر پسته بختی که بر خاک مرد و پشته کرد	روی ز روش از شراب تن او حرام شود
خیمه مستقیق را در خور آب تن او است	تا یکدم جان دهد زان طبع استفا شود
ای نسوید و نبرد دارا در کیمه و نیز	گره ی عصری ز نخت کمر برآورد شود
در زبانه با و در نخت کمر کا و از روی خاک	خیمه جاست فی المشل کز صحن صفا شود
خیمه و اش تا خداوند اچ باشد کرم	یک زمانت میل دل سوی من پیدا شود
با و عیشم شد از دور و نی دردی کن	سم مکر از جام لطف با دوام اصفا شود
بر در خلتش نباشد البته از هیچ باب	مکر که او را آتانت چو من بلجا شود
مکر لطف بر حال من اندازی از عین کرم	خاطر هم مستغن از دنیا و مایهها شود
ای بپ در پاک بر خیزد و ز خیمه خاطر	آن زمانه کز پی مدح تو کو مرزا شود
بس عجب بود اگر چه مرشد و شان را بد	از برای قیمت در چنین غوغا شود
طبع پسین فی و لطف خسروی با نخت	تا مکر انشای شمری این چنین غوغا شود

طبع سلانی تسبیحی رات کند در سخن	شا و را از لطف سوی او اگر پروا شود
بر و خاستیم سخن سازم کس و گمش بود	بر و چو ن خستیم این ابیات روح افزا شود
تا جان و سپهر را تو روز و ل خرم کند	تا جان سپهر در فصلی چنین برآورد شود
با و سپهر روز تو روز و ده و سات بها	دین و عایا رب قبول از خالق اشیا شود
در جواب کمال الدین اسمعیل گوید بدج شا مزاده طالب قبا	
ای از طواف کویت مقصود کعبه حاصل	ری قبله کاه رویت بگوید کعبه دل
لاف صغای کعبه ست از صغای کویت	چون مرده را صغایست از کویت حاصل
احرام کویت ای جان بپستیم از سر صدق	در راه کعبه عشق تا رانده ایم محل
تا کعبه و صالت بنود بعید رایج	این قرب را دیسکن متی مات عایل
این جان نیم بسلی تشریفان شدن به	مخواید آخر ای جان میل نیایم میل
از جان و دل بریدیم محسوس طواف کویت	در کعبه کی رسد کس بی طبع این شاد
بسل ناخت مکر کس طایر حرم را	بر چه خاک کویت کردی بخون مکر
ای قبله بجان بی کعبه و صالت	جانم پیسید بر لب بنای آن شایل
در نزدت جورت خوام بداد نعت	سرکشته و پریشان نزد امیر عادل
خورشید لطف را احسان شمرده و بیدرم تا	
نفسمان روی عادل کوشش ی با دل	
شایی که بکیم بندش و خل بکرم و کا هنا	در خیمه مطلع او سر در زنت دخیل
طلح حق است ذات خورشید پر تواد	کمش نور محض آمد از لطف ایزدی نخل



شرح و قایت او شد مشکل جانی  
 بحریست جو و پیشتر کان کاه بخش  
 از بهر این معانی در بحر لک غم  
 و در رفت سرائیش افلاک شد برابر  
 از بر لطف عاشق کردت خاص ایزد  
 شرح معلوم و تفصیل شد در هر دو  
 ای آنکه عقد با می کاید زمانه را پیش  
 در قطع کمر تیرت بس محبت است قاطع  
 تا نایمهای نعت مردم بر دشت  
 در سوره بوم لطف کرد ابرو د بار  
 و روز انکه باد قدرت ناکه وزد بگلشن  
 نه سر از نیم لطف ماند نوش کرد  
 چون سام و پرستم و کی چون در مصاف  
 باشد چه تاب کمان در پیش تابش  
 آیات فتح و نصرت را یات حبیب آمد  
 در کردش سلاسل آرد برت زمانه  
 منشور شایسته راست این کمال واقع  
 چون از پل مسانی اندر بیان در آید  
 از جسر چرخ و بازت صحت و تمام

با باز و بسج و طول چون در سکار آید  
 حاکم چشم کردن ناید چون تو شایسته  
 اقبال چون سعادت تا گشت نماند تو  
 بیست بیت حاجت دولت شده غرض  
 تازی علم زایت کرد از ادبستان  
 شاهان پنا مانده شاه فاضله  
 مشکل توان قدم زد در راه مدحت  
 لطف تو تا بجای دارد کمال بخش  
 از لطف تو تسبیحی که او نهد قبولت  
 سر چند چرخ فنی جسد شاعی ندانم  
 یک خدام ازان رو کردیده از دویام  
 لیکن عنایت شد که تربیت نماید  
 اینان بهر کماله قابل بود و نایم  
 که جانی ز جسم طبع ندانم چه کیم  
 با این کمال غنیمت جانی می شمارند  
 خسته سال تا دین مدح جاح را از و  
 زکیم غم از دل ختم هرگز با زایل  
 سال و مهت با علم سر روز عید یاد



بیاساقی که آمد در خستگان نورد سلطان فریدون فرو دارا در جسم جادو کند سلطان زمان سلطان دوران شاهان	جهان را از نوید مقدم کین و ناس پسر عدل و خوشید عطا و ظل بزد که زیید بد و سم تحت و سم تاج سلیمان
جهان بان زمانه بایزید بن محمد خان که آمد خست بر ذات شریف او جهان بان	
شناسای که چون خوشید است از جبهه دشمن تزدادش که از سوادای او خست که جانان بر جای که هر دولت او پر تو آمد از چه گویم در حق دولت او که بدرویشان که تاجی که از شوق کینش سرخ میدارد بهار چسپوی شاهی که در فصل خوان داد ای شاهی که از روی شرف در کشور شاه بوصف ما در خیار تو کست مطلق از تو	کالای که آن مکن پروانه ذات انسا تلخ مرک در بازار جان آمد بارزبان در انچه جیس که که در ذات از پریشا بروزی سید به صد ساله بجزی و کما جان دیده دایم چسپه و دالیل بدشا چه وقت کل صبا بهر شا را در ایشا بر اوج سلطنت بر منظر خوشید انوا که آمد از طبع عشق مهر را در خیار تو
مطلع	و ایضا فی مدح
ز می روشن ز خوشید حالت صبح بزد برای آنکه باشد زین اوج جسم تو سز که صد چو جنگ خات خان تو خوشید بر صفت دوی ساقی تو مطلق کرم	مسلم شد ترا بر جبهه ذات سلطان شد از روز اول ایجا ذریع انزع جان که از روی سب بر تخت شاهی خان بن خا چو در کلکون قسح ریز و بخت راج
مطلع سوم	

ز می از تفل قدت پای در کل سر و دست بیستم شد بد آورید چو نسل فکین بهاری در خستگان از مقدم شکست مردم	نخی از ماه رویت منقل شمس شب سیه که می بخشد خراج اهل دل را و وقت زلفا بجام لعل در ده راج چون یا قوت دما
چو لعل قوت روح و قوت جان میدمارا تو بی ساقی بزم آن جهان بان که دوران را شکی که از سانی مفلحش چو در بیان آید	از آن سیه که باشد قوت روح و قوت هزاران زینت و زینت و شمشیر بارزا کند حل شکست سر کلهای رابا سانی
ای سر عادل غای که تنج جد و باب او ایادوران بخندین دورنا دید چسپین دور ز جور دور و دور پر دوی فرمانی در دم	شد اندر ملک کافر فاج تا بسلطان که در دور تو دین ماکر تو سلطان دورا بگویم با تو در خود چه در دم را تو دما
تر مکن کجالم کان نیم کن تو بیا مرس ترا صد چون لوپس چون چسپان ادر ارا سز که بسکه یک روز روی تربیت سوم	کرم از لطف یحزانی ورم از قدر میرا چرا زین لطف خودم که با طبع سلیمان که تو در بدل خا قینه و من در نظم خان
تسبیحی بر دعایت ختم می سازد شایسته همیشه تا جهان را زینت می نویسی بخش بر نیل ترا هر روز تو روزی که ز تو	که آمد خست بر دوی در شاهی تو شایسته بکلهای عجبی مقدم نورد و سلطان بهادت را خستگان مرکز باد از لطف زفا
و ایضا فی مدح	
بجان می پرورد جانم خیال لعل جانان تو ای سلی عین خود اگر حیران شوی دما	بی آن را که جانی ست از جان پرورد جانرا که خستدانی چو آتش ز دبدل جسون چو زفا



تو ای پسر و شیرین کام پیرانی نه ادا رفت بدانسان هیچ زو خون دیده ام را از تنو دل بگویت از جفا های رقیبان خوش نام زانو دل مرا بجز زلفت خود نمیگفتی بر تو تا و نشان ز پیکان ششون زلف نکین را مکن چرم دل از دیده بسته آن دمان پرشید و میداد چه نیت دایم پسر باران تو سیی جویم چنان آواز دست گرفت اتفاق را یکدم شیر داراب و ابر کرسی آیین سکندر در	که بر فرما و پیکین سوخت دل که و دیبا پاز که نوح از زندگی یا بد نیاید و یا و طغیان که جو یای حسرم داند چو کل خار نیلان را بلی چون بنگه جیسی می جویشد تا و زانو چه آشت میسازد دل جمع پریشان را که نتوان کاشش کردن پیش مردم را زینهار که سر کاهی نیاید آب جوید تشنه باران را که صیت عدلش کامران بگرفت دور را که اسم محسب برشش بود بر خاتم سلیمان را
چو قصه در او را آستان بر چرخ منم شد مزاران پای دید ایران اورا دین گران نه ز خا و پیر و نه سوار ابقی کردن ای شاهی که یک مرتب کند با خاک زو یکسان بودن یکین چون گشته دامن کردن تو آن موسی که کرد سر حسد که کیشد دل و دست تو زان روزی که ز پاش در افتاد بهت هر دو تو بر باد داده خاک جو دیبا	فلک بر آستان پاسبانی و او که احوال و از اول پادشاهانش دید این من این احوال را که برسد زیر ران را بیضی او را این کیران را بروز دزم از کز تو صد سام زیمان را بخزن خشم چون رنگین کنده رخ تو یلای را فلک تا و در دست تو رخ چو شیان را ندیدم هیچ آن محسب را و دروئی کان را بخشش لطف تو در لطف برده آیت را

جهان بانا تو می خویشید تا بان تربیت فرما من آن خواص حسد نکرم که طبع کرم را ز اصحاب سخن که و قسودی بجز صد سلیمان بخا تا فی ازین میستی بر آمد تمام خاقانی نظر تا بر دشان تا ز احسان با شاد خاقانی سخن را بر دعای دولت شتر خست میسازم همیشه تا بر و حسد در نشان خرم و خرم ز مشرق تا مغرب باد و لایم زیر سر ما	مرا که مر باید تربیت لعل بد نشان را بدست هر نشانی داده ام کلک نشان را اگر آن تربیت باید که بردای شاد نشان را که با و میسر زمانی لطیفی بود خاقانی ز سلطان آن نظر تا باید که کنز این شاد خاقانی چه گویم از سخن زین شتر شتر و سخن را همیشه تا بر و شای می مغرب ماه تابان را که تا جویشد بر و مد بشای از تو فرما
در صنت فصل شتا که یید جواب خواجہ سلمان مبدع شاد مزاده	
ز تو هر چه سرخ چو باران شود سهام حساب بلور حوده ز سونان با و میسر یزد سره که سرخ ز کوه مشرق شد ز شدت کنون مگر که تر است کج دوی زمین چنین که روی زمین را محیط آبدار شدت روی زمین پر زینب خلج زمین چو نه شود پشت کرم ازین پا تو یکبیک که می آید پست و بر تو یک ز ما نه پسر شد اکنون ولی عجب بین	خوشا کی که پسر میکند ز جام شراب ز لی بکا سده با قوت ریز لعل مذاپ که سرخ چو پسته شود و پسته میشد و دو لا که میسند بهر جا کلنگ بر تراب مگر کبشتی قی جان بریم ازین غوغاب ز پیر که جنبه میسی نیز نه شاد شتاب چنین که محسب فلک را غا نه تابش تاب که ساخت زاب روان تخته تخته تفرقه تاب که بعد مدت پیری می رسد شباب



بروی خاک چو بتی بزد فرشتگان کمی که کب هوا می کند درین موسم فرو ده گشت چنان نهر چسب از سما چنین که بی حرکت شد عقاب را پر بال چو سان و سیم ز طوفان برف شرح کو یتسیر که جان توانیم بر دازین طوفان بر پستیا ره چشم آسمان لطف و کرم	زمانه چند کسی دست از عذاب خلا بجز سحاب نباشد به پشتی و سحاب که شد بجز که درون تسدید بجز پس زد که مو ضعیفی کند شکار عقاب چنین شست و طوفان غریبه است بجز چو از غنیه طرح شبهه پیر خباب هشی که اوست سرانرا از مالکان دقا
--	--

خونم کو گسسته شد بایده خان کو فلک  
بر آستانه اقبال او گرفت تاب

شیشی که اگر بر سحاب آمد کند از ان زمان که در آمد بعد خداش اگر ز آتش قهرش بر آب تاب کند نوباد طغش اگر سراب یا بد بجز ایاشی که ترا چو دست و کام روا ز عدل جد تو شد ظلم کند از عالم کسی که فیض تو دارد اگر ثواب کند اگر گناه بدید آید از عبادت چو نیست جت تو کسیر ثواب است گناه از آنکست مهدی دینی بود و پستان ترا	سپس روی نکرد و در بجز سحاب عو پس ملک کثود از جمال بخت نقاب شود و ز میبت اود آب بجز خاک سراب بدید کرد و از و صد هزار چش آب ز بخت و دولت و اقبال آمدت خطا ز تنغ باب تو اسلام رات فتح الباب نصیب او نبود هیچ جز عذاب عقاب بر و ز حشر رسد از سیم عقاب و عذاب ولی بخت تو بنود کناه است ثواب بود و لای تو پس بزد حق بر و ز حشا
--	---

شاید کردش کردن مرا سحاب یک در سیم پیش چرخ کر کسب اگر چه قمت ما از سپهر سجد نواز ولی خوشیم که در علم خراب آباد عقاب چرخ دهد خاک ما بیا نواز پس از جانی فلک لطف شام آید من شیر ز سر کشتی دور فلک غم درون دل خویش از حوادث غریق ساز بجز کرم قبولی را همیش تا بشنا در سپهری کرد میطیع باد ترا در سر پر و بخت جوان	که بر و است زمین تاب دارم در تاب نرای صوت نزار و صدای با کس غا گشت بیج بنیسا از عقاب کا خطا کسی نیک که از وی نشد خراب و یا اگر نه شاه و بد کوشمال او بخت از آنکه تربت آمر ز شرات بعد عذاب زدست رفته ام ای شاه بنده را دریا چگونه شرح دهم کان بر و بود ز حشا از آنکه بجز عطا ی توست لیا باب مدام تا برج است زیب عند شتاب قبول باد بختی این دعا ز شیخ ز شتاب
---	--

در تنبیت عید رمضان کو بدید بجز شامزاده اعراضاره

عید آمد و شکست کل عیش در چمن شکل سلال عید چو بنود از فلک بدی نمود شادی در لباس خم شد کشتی سلال پرا ز باد و شفق زید سلال از لی غلال پای جا جانی بنودی ای صابنه پیارا	ساقی بیا ربا ده کلونک را بمن جام می زلال در آور با بن اکنون نکوت چو کند شد ششمین سپهر ن پیا که بود پر ز خون مثل سوا سپید محبوب سیم تن جاست این زمان می صافش در بن
--	--



بنو و بشام عید به آزارم می رسد مای زبند و دختر زوایش اتصال آن اتصال رفت و بیاید زمان وصل آن نوعب ر لطف که از ابرو داد در وصف گفتن جانش دل مرا	دال است جیم جام کنون بر حدیث چون اتصال جان که بود مدینه زن با او مرا بسز که خیر و زمین سر جان و دیده کل دلا از دهن بگفت تو کلی چو کل تازه در چن
مطلع دوم	
ای پسته بزه توت از برگ نترن تا پسین تو بر کل خود دست چن در شرح نکته دهن نکات می نسیم بشنو بده وصف دهن و بیان خو آن در تب چو حلقه سوسیت فی میا کاه سخن از ان لب و دندان روح سخن امروز شاه صورت و منسی تو می سخن زید که وصف حسن ترا عطر بان پس هر پسر لطف که از برج سلطنت	چون غبار سنگ ختن بر رخ من بر باد رفت هر طریقی ناف ختن تک آدم که راه ندارد در سخن ای پوسف جال ترا در چهره قن وین در سخن چو چشم میم ای تی بنمود هم عشیق سخن در عهدن با پیرت حمید و با صورت حسن در بزم شمس یار کو بند پسو من تا بسید بر زمانه تا بسید ذو المنن
شاید زید خان که چو جمشید در ستم در بزم سیم ریز و بهیجا عدو کن	
آن شاه کا عیاب که چون مهر از سپهر از محرم خار خار خندش می نه رهم	هرام شد بدیده اعداش تیرزن خشن اگر میانه خار کند وطن

پش خدنگ زمره شکانش حود را میوزد از حرارت سمن دل بدان بر کباب مرغ دل دشمنش بود از بیم ترخ او دم سیجا عدو ش را تی بود دشمنش پی شادی بی دلی در بزم طبع او غمزه لی داد و مرا	بنو و بنیر سیند پر کینه اش من در برش ل شمع که سوزانت در کن در دوز زم تیسر جگر و زیاب زن تختان تن چو که رشت و پهرین کن جان داد در بلا و تشد رسته از سخن میسون در شین که ندانند کشتن سخن
مطلع پسیوم	
تاج و عید خویش بر جبهه مردوزن تجاسیه ابرو و بریان خنک را زدن شاید که نام من شود ای شمع که کن پیدا شد از چن کل در بجان و نترن زان رو که ادست مای سلطان باطن در روز کین بمهر که دشمن بهیج فتن وی در که شجاعت و مردی چو بر الحن طبع مرا زمانه بسے داشت سخن در شمس و شکوی بجان طبع از سخن مثل نراخت دعایت نه چون پسین تا در زمانه فرض بود روز و شستن مردم سخن ذات خداوند ذو المنن	تاج و ماه تو خیم ابروی خویش تن بهو می بین عید کان است خلق را زین که دشمن کران لب شیرین می کنم از عکس خط و عارض و اندام نازکت از مهر ماه من بمسبوی برای خوش آن شاید نسوزن که ز تیش بر دجا ای عاقبت سخاوت و نوشین روان علی شاید با متی ن سخن در سخن در سرگزنده و خاطر من باز طبع را و دوم دعای ذات شریف تو شد علی تا ترم و قاعده عید در جهان صد عید با و ذات سید ترا بدسر



وله ایضا فی مدح

ای سایه بان قدر ترا دامن آسمان	وی پای سپان قهر ترا پسکن آسمان
پیر من پسر ای عسلو ترا قیاس	کردند بر و آده پیر من آسمان
طوق سلال دلال برین است بر سپهر	گر بندگی بنا و ترا کردن آسمان
از غلذات زارعت توست خوش چین	مرچند کرد و کرد و زنده خشن آسمان
بستان سرای قدر ترا زیدار بود	کلهای کلشن انجم و کشن آسمان
ضم ترا خد و چو کجید زیر غن	تا بحسرتل ترکشده غن آسمان
این شد از حوادث دور و چنان	تا ساخت آستانه تو دامن آسمان
آمد برای ادویب کو بان مطیع	در نجوم ادویست و بان آسمان
از تو طلوع کرد و کرد باره مطلق	کش از طلوع محمد ندا حسن آسمان

مطلع دوم

لی بود دوست گشت بن دشمن آسمان	از دوستی چه کرد به بین بامن آسمان
کاسیته بدر و دارد و کاسی بنم را	ای دوستان چو گشت بن دشمن آسمان
پیر من مسجوری جانم ز جز و دوز	کردت پاره پاره بس برتن آسمان
من دوستی طلب کنم او به پیشی کند	از طبع باز کو نه چو اسیر آسمان
یک ره ز صحرای برتن تا توان من	از خوشش دل ندوخت پیر من آسمان
لیکن دام خوشی دلم از بخشش ازل	گر شال پر شدم همه فزاد کن آسمان
پیکان تیرهای تان است این نجوم	کز خاک بنده یافت به پروین آسمان
شد تیره روز کار من از جور و درگاه	حالم مکر بخت کند دشمن آسمان

شاهی که کرد و دامن خسرگاه گاه او

کو دزد و جسد کردی ازان دامن آسمان

بر بر زینے که یخ جلاش گذر کند	باشد بجای زرش ازان بر زن آسمان
از جسد آنکه چشم بدان دوزخ و از شش	دارد ز جسد ناوک چون سوزن آسمان
در پله ترا نوی قدرش بهیج رو	خود را انداشت زمره که کید من آسمان
کردی که ز آستانه او بر فلک رود	آن را ز چشم مهر دهد مدفن آسمان
ای خسر وی کشیده چنان ترا د	ساعت سلال وی شق است دامن آسمان
مرغ خسر سرای ترا بر طبع باقی چرخ	از دانه نجوم دهد ازان آسمان
در باغ ملک تا بنشاندی نهال عدل	آمر تو گشت چرخ پستم بر کن آسمان
در کوره عذاب دیدم بدم گذار	خسرم ترا مشا به ریم آسمان
چون بر دل محب و بیکین از کان چرخ	آمد جشم خشم تو ناوک زن آسمان
بجز ز بند یگان جناب ترا پسزد	از بر نقد در و کمر غزن آسمان
در زیران را یمن ام تو مست دام	مرچند الملق است بی تو من آسمان
شام و صحرای جلال ز شرق و غرب	سم لاله میداند و سم سو پس آسمان
زو بگذرد و خدنگ تو چون سوزن از جو	گر چون نمک بیز نکند جوشن آسمان
دار و بچاه دشمن جا به ترا ادا	کر زانکه رستم است دگر بر تن آسمان
بر کرد ملک سبک کند رکشده	در دور صیت تیغ تو از دامن آسمان
تیرت همه بدیخ دشمن کند نشست	زیرا که رستی تو در وین تن آسمان



شاه بنیسه شرم دارم سینیه وی	مستلم و گردید بدین یک فنی آسمان
بهمه تار خاک رمت طبع بند و	پیر جو مرست ساخته چون معدن آسمان
دوشیزکان طبع را چون صدق	گردست در شای تو آبستن آسمان
با خود بحسره و لای تو چیزی نمی برم	آمدم که خواهم ز حجاب برون آسمان
چون آستان تو بپسرم باید بکنم	پر نور ساخت خانه ام از درون آسمان
تا زنده ام نپسرم از آستان	کیکن آستانه ساخت مرا پس آسمان
می چون قبولی ام ثبات روان	تا بیا بدم اثر ز روان در تن آسمان
تا شام را ز شعل منورید	تا صبح را ز مهر کند روشن آسمان
روز و شب بخیر و مدد همسر بنده با	کین خواست به ذات تو از دامن آسمان

در جواب مولانا کاتبی گوید بعد شام زاده خلد بقا

تا شاه بهر راست فلک خنک را نوار	جز من کسی نکشت بر اپسی چنین سوار
اپسی چو نه آب که از کاغذ و بر	سازند امل شعبه زینان بهر دیا
سر سوخته قندش برون آمده بمل	وز نقبه وانه دانه شده بچو سوار
از برک کند ناش توان ساختن کیکل	وز تار عنکبوت توان کرد نش فدا
از تنگ او بجا که در شاه پای بند	وز عمار او ندیده قشاد چو انکسار
از لاسری و دیده خود زنده در ش	کوشش در از کشته ز سر سوی چون حار
در کاه بپسرت کران سنگ بچو کوه	وقت و قارست سبک را چون غبار
از ریش پست و پهلوان زخم مندوش	صد کار و پیش خود ده دین سزار

در عرشه ار کرده ازین مقدس	چون شوره بوم کشته همان خطم غار
در کل مرالایه بلا انگشت مداد	سرگزینگی نه بد چنین اسب خربار
در رفتن از چو پیکلی بود کران	کو جانب نیش معلق خود در دستار
سر چاک آب دید خپس بد چو کاهیش	سر چاک خاک دید غلطد حار و بار
بد نیلست از سبز خوب او یک	و انگاه بد لای و زین شای عار
گر جو بود خود و نیش میت یکل شش	لیکن ز نیم جو نکشد وقت کار بار
چون این بود دسی سزش مدت مدید	سر جو که خورده است بد و باد ز سر بار
که خواش رو و نرو و ایستد جا	ور خواش ایستد برو دشت تیش کار
ای کاش آن زمان که خود دلت او	آتش جدر پیک در آرد از دود و بار
آن دم که باز جای شده در رفت دبر	یار ب که کردن شکسته دست روزگار
یکدم اگر قدم زدی اندر رجید	کی گیتی کینیت چو این اسب را سوار
این یک دو بیت وصف وی از شکر کاتبی	کو هم من شکسته دل ریش بگو کار
ایستد بچو آب و لیکن آب سیل	آبیت ایستاده و بد رنگ دنا کو کار
یار ب که ایچیان عدم راه و ریا	تا زود ازین دیار بر بندش بدان دیار
غرق عسرق چو است غد زین او دم	کر سپو بند و بر ز برش نیت شرمسار
دی روز بر دشمن کینیت کردسم	کینیت کرد و ز دکان از و نهار
از پیش او بجا ب مویاب و روش	مویاب هم نگردد و مویابش اختیار
شرمنده و شکسته چو چرب خازین	بر پشت او سوار شد موی خانه زار
سره کو مر اسوار بود و دیه طغ زو	کین حشر نکر که هست بر اپسی چنین بار



انقصه چون بخانه رسیده ز پشت او خوندم مسان زمان حسرت کلمات بر روی من جمید ز سر جایی پیک کاشی سرسکان زوم نه مردار بجز زلف کشم خنجر نیکبسته ازین حال متغیر سرکشته و فاده ز یادیم این صلاح شاهی که رخ پیاوه نندیشد آب	خود را روان بر زین کشدم من نزار کشم که دوزخ و عوالتان کشت آشکار بر من زده بیا که زخم کشته و کنار این لاش را زهر سکان عیس کلام کشم که دای بر من پیکین زار و خوار کرد دست او جدا و روم نزد شیریار چایک سوار تو پسین این نیکو جان
هر چه پسر فضل و حسن بایزید خان شاهی که دست سایه الطاف کردگار	
آن فارسی که نعل نیم باد پای اسکندر زمان که بود سر غلام او آن چیره وی که ابلق کیستی تو را در وقت سیر مالش صحر و دید بدو چون عقاب تیز پر جبرخ تو نیست چون شاه پا در آو ز اندر رکاب او رو داد در میان سخن مطیعی مرا	اتش زنده بجان عدو در زکار استد یار و رستم کی کلاه کیر و دار بر ده پیش تو آسوی این پسر مرغزار کلاه سکون بکوه زنده طشت از وفا کند ام اوست جلد پر دبال در شکار در دوزخ کار زار عدو رات کارزار در وصف موشی صیبتی شرح نکند
مطلع دوم غزل	
اب جفا نزاران بر من ای کجاست شیرین حدیث من چه بگلگون چهره می	کاف و دام بر آه تو چون خاک در مکنزار چو تان کنی عساکر جفا کشیده از

بر باد پای ناز بدین آب و رنگ چمن یک ده سهند سدران پسر و ناز یک دم کشیده دار عیان سمن و ناز زین پس چاکم بستی که می زد شامی که از پی پابوس او ملال آن شاه شیر دل که زین کو شک پسته پیر از لی چاوش جیش اوست چون باد پای عسکر بر اندر و زرم از صیبت صدای نسیم پسر خنک او روخواست تا بدولت پابوس او رسد ای چیره وی که خاک روی باد پاست بر پیک ریزه که سمن کدر کند بر پیکر کیمیا تو بر ابلق پسر گلگون تو چو جانب جو یار بگذرد شاه چرخاک را و سمن تو ام نیست از اسب فرشته خردم و از بان بلف ایسبی گرم نمایه شادان که باشد آن از دولت تو ناز پس میدان شاعر بهشت بر نعل سمن تو نظم من	ز د عارض تو دل این خاک شاد کام ز ره تو مست بی جان خاکسار تا چون رکاب پای تو بر پسم من نزار ای شوار داد و سلطان کامکار بر بیات رکاب می کرد آشکار در مسکه که چو حیدر بجکت پایدار بر باد پای نسیج و طغر زین اقتدار در جان خصم زامن و سنگ انگه شاد اندر دل جبال فند لرزه چون بجار خود را کداحت ساخت رکاب وی اقیار کل جو اسر بهر اهل دوزخ کار مگرد زین مقدم او در شاموار بسته زمانه از بعد تو زین اعتبار کرد و کلاب از قدش آب جو یار یکه غنچه بجانب این خاک رو کار زان رو که سوخت جان مرا طمنه بشار در پیو سپو طبع روان سخن گذار اکون منم راست بمرح تو اشتیاق خالص زریه پاک و تمام آمده عیار
--	---



جسته کا بجی که اوست سی شش نظم	دیگر کیست چنت چنین در آب دار
از اعتبار صبح تو شد تو پسین سخن	رام من و گرفت بدین نظم اعتبار
از غار سان نظم برم کوی شاعری	از آفتاب شاه و بتائید که کجا
در صبح رایجان تو اطناب بدولی	خدا چه سخن شدن بدعای تو احصا
با دایر زین تو کلون خپری	تا شاه مهر است فلک خنک را مهر

این قصیده را در آن وقتی که حضرت سلطنت پناهی فتح اقر بود ذکر و تدبیر شاهزاده گشته	
ز قیام خروغ زای خدیو حیدر	مزار کپر ضم آمد بتسمای رنگ
شیشی کسب قدرت فیض را	کیت خوش رونق تریب پیش انگ

مذربریل فرس با زخان آنکو	بود چو بصر بیان روزگین برین ملک
--------------------------	---------------------------------

سکندری که شپته بجاه دارا بسل	مگر نه لشکر منصور اوست تخت فر
ضرب تیغ کیسه چو سپر و خاور	دی که تا خستن آرد زروم تا صد
بلطف شل پیمان بود داد و هد	بهر طمع برون آورد ز کار سنگ
پوین چو حسن حصینش بک آده	نشسته با طرب و عیش نای و بطع
ازین نشاط شنیدم که این عشرت	مگرفت مطرب خوش نغمه چنگ را در چنگ

مطلع دوم	
یار سپاسی قدح از ان کی کلرنگ	کر دست یاسمن تو گرفت چون کلرنگ
چو غنچه لب کشت تا حیات جان یا	که چون دنان تو ام بی غایت دل رنگ

ز عارضین تو مرا دیدن روشن است ملام	که رنگ از دل مردم درو زبا و درنگ
پس زد که از لب علت بن و سی زنگ	بی که آینه جان میس زواید رنگ
ز چشم است تو از عین ناز سیه بارد	نزار عشق و شیرین نزار شیش اشک
چو خزان مطرب است این غزل پایا	بسوی نرم شمشاد تیر کرد و آتشک
ششش که حشر از بی صبر می آید	مرصع آمد و کاپس فلک ز مینو رنگ
تحتی که چو پرستم بود قتل عدو	بروز جنگ چو آرد حسام سام جنگ
برای او شده ابراب ملک را غوغا	لوی باب وی آن شهر یار باور جنگ
شکی که قاف بود با وجود صیبت قاف	بکی بکشت میزان حسم او بی جنگ
در آورند بیک رنگ قاف از آن را	که تا کند جنگ عطا او هم جنگ
سسته بر تلکشتی که حسن حدیبه	کند خراب بیکدم ز ضرب تو رنگ
ز دشت لشکر چون که چون بر انگیزد	ز گشته شود پیششاید رنگ
دو اسپه نج و غلغله پیش باز آید	ز جبهه فتح بر سپه که آورد و آید
غیر صلابت و حیدر شجاعت و ازوت	صمیم قلب خوارچ پر از غصه و غوغا
ایا شکی که با قبال و دوست پرست	برایت از شرف و عز و سلطنت و رنگ
تراز جد و زبانت ارش سلطانی	کین غلام تو حد نو درست و صد رنگ
بود تو پس مراد تو راست دل چون بر	پسر با همه و پستان و حیل و نیز رنگ
ز عجب اگر چه شاد و رنگ خود و حشم	پیش صولت ضیغم چه پای دارد رنگ
جان و ابع روشن چه در مصاف ای	بچشم حشم تو چون کور تار و رنگ
ز خاک آورد و رنگ او بکمر بند	مران زمین که شده لشکر تارت رنگ



تراست فتح و مساعدت برای تو ز ازل کان چیسرخ دل و دیده دوخت چشمت را بخت حال خردم مطیعش بیا دآمد	کشیده ادم دولت چو تنگ آمد تنگ بنوک ناک پران بضر بتر خدنگ به جسر مدح تو ای خیر و بخت تنگ
---	---

مطلع پیوم

کنون که مت جهان چون بخار خازد چو روشد آردی لطف تو نوش سازد چنین که مست لب روزگار چرخند بدولت تو بجا مند بندگان بجایه چو ریت در چمن و سرسج کل بخار چنان پناه شاخسیر و اخذ اندا بر او مدح تو شد مدتی که یوید بگو در غضبیه از این نصیده خوانده سزا از کرم خویش ساز خوش خاطر همیشه تا که شود فتح شاه خاور را فتوح شرق و مغرب ترا میر باد	چراست چشم من از غم شال چرخه گنگ چراست تو ش بکام شده بمان گنگ ز کزیه دین بروم جسر آور و آنگ دلچراست بجل ایتن غم آنگ سزه دخت من کز ترانیا دینک بچشم دخت آنگن خط برین دلنگ نمده خوش رو طبعم بباد کرد لنگ پسزد ز کور برون آید و بماند لنگ که بسخر قلب بر آوردم از خاندان ز تحت مشرق و صبح تا بخت از لنگ بصرت تو فلک را بیا و سج در لنگ
--	--

شاهزاده چند روزی با چتر حاج تقویم مشغول بودند این نصیده گفتند

ای بیا و رخ تو کرد تو لا تقویم چون بخشم و درخ سپهر من و مهر تویم	دی ندیده چو رخت مهر دلا تقویم کرد از جسر مهر من روی تراش تقویم
---	---

هر سه روز بر دیت مکررات ملی بهر و بند را نظر سعد بر خاد دت شترای رخ تو کشته عطار و از مهر آن شمش که خوشش مد در طالع سعد	ست ماه رخ تو مهر فلک را تقویم نیت آری چه مهر روی تو زیبا تقویم کرد بر لوح فلک بر شد اعلای تقویم بی نویسد برین کسب دنیا تقویم
--	---

بایز بد این محمد شمس اسکندر ز  
که از ویافت کنون پای اعلای تقویم

ای جهانان ملک قدر فلک نصر گشت دی که تا میل تو کردید تقویم غم عاجت زنج و سطرلاب و رصدت را نظرت چه کند تقویم فتنه می پینیه چون تقویم نظر آنگن از جسر طرب طالع خضم ذنب آمد و جسر بار بد از ازل چو ملک ترا میل تقویم آمد سعادوت چو تقویم نظر اندازی شد ز تقویم تو تقویم لب لبم پیدا کار نامه است فلک را پس ازین نوعیت خیر و ابر به خطم ز تقویم اعلات حکم تقویم یک سال باشد افزون تا جسر سال تو آرد میسی اسل تقویم	آمد جسر تو از علم بالا تقویم میکند از پس خدام تو اش تقویم فتح شد بر تو بی مت اینها تقویم مرچ و لوازه بود کرد و میا تقویم کسره و منزل سعد بن بیک با تقویم می نماید ذنب از خانه جویا تقویم گشت در روی زمین آمده پیدا تقویم میکند جسد با قبال تو ایما تقویم کز شرف واد ترا خلق همیشیا تقویم ز آنکه نوشت کسی مثل تو دلا تقویم بنو و چون در نظم تو قطعا تقویم کی بود چون سخن شاعر و انا تقویم هر شایان جهانان تبتا تقویم
---	---



اول ایضا فی مدحه	
در سواهی که برت و باران است	آتش با و آب حیوان است
کس بر ما حریف میدانست	جز صراحی که مرد میدان است
با و نوش و مخور پشیمان	که بی کس ازین پشیمان است
نیت موینه را بجا آورد	که بجان می خورند از نیت
سهم سپهر باز جوشن تنها	گذران سپهر تیر بران است
ز شش انگشته شد بر آیین	خان و مان و جاب و بران است
کلستان است خانه از کل کی	این زمان کلستان چو زنده است
هر که اینت برک عیش آورد	چو مزبلی نو او نالان است
دوشش با پر عقل میگفت	که مرا حال پس پریشان است
کت با من خرد که شکل تو	پیش الطاف شاه آسان است
آن سریدون فرسنگد	که کین بنده پیش سلیمان است
تا جود باز یزد و جهان انکه در نیل خان بن خان است	
وانکه ما و لوا ای حشمت او	بهر مهر فلک در نشان است
بهر و نه شد و کرد و نه	فلکش سپهر بزرگ خان است
کایه سیجا بدیده با عسدر	رخ او سپهر مار چنان است

تج او را ز پاسبانیکه اگر	جو سر ذوق الفکار بران است
ناکش مات آب خردل	کشته خربین دمان او زشت
آب حیوان ز شرم خاکش	بزمین پسیاه پنهان است
شاه ایوان سفین فلک	بر در او لیش در بان است
خاک را شش که خور دیده دید	فی المثل سر مد صفا بان است
ای خدایه بوسی که آستان	بجده کاه ملک دوران است
صیت عدالت زو گرفت اردو	که عسراق است و گرفت است
راست عذمت چرخ در عهد	با تو کیتی درست چنان است
خضم اگر سپهر کو و آلت زشت	پیش گزشت خاک کین است
تج باب تو در دیار فلک	کشته مناج باب ایان است
از صفات حمیده ذات	سر چپ کریم نزار چندان است
خسرو و حال مادحت بشنو	که بی خسته حال و پرمات است
عدل و احسان و علم و حکم کمال	خستم بر تو ز لطف زیوان است
شد و دماه این زمان که بر سر	بیند لای و دین گریان است
انک من با محیط سم زانو	آو من محشین کیوان است
شد دلم چون دمان سیم تن	ت من چون میان خوبان است
چگونگیت جانم از ماله	بپس که از جود و در نالان است
بجز زلف پری رخا بسم	کشته آشفته و پریشان است
دل من در تم بر وی بخ است	شده آتش که سوزان است



خانه کرم من درین موپسم که چست این قصیده شریفم از عطا بای شاه مقصودم آل عثمان مسد علی کرمند چون حسن خلقی و سبب لطفی زین شاهان کرم درین مدار ختم سازم حدیث قدوس تا که با پستان لاله عذار تا که بعد از شایسته فصل بهار تا بوقت توفیق طاهر باغ شامیت را بسا و خندان	پسر و تر پاره زید امانت صحتش لطف شاه و دوران است پرستین فرخی زیست است حضرت نوح آل عثمان است بنده در مدحت تو حسان است که زبان دولت شاهان است که چه در دلم خسران است خانه در دلم به از گلستان است مسیر کل باغ دران خندان است سایه بید و جری جویان است کایش از جویبار حیوان است
در تنیعت عید تبریک گوید بدیع شاه مزاده	
ولا که طایفی از جان طواف کوی جانان صفای کعبه کرداری چنان باید کردار بجان پستان جانیش تا بری این ره بر آری اگر که مشته از سر ز کعبه دست کوته کن ز وصل کعبه که در مان می خواست بری ز جان و دل گذر اول بر آتش به قدم و آگه اگر از اصل دیدی صد طواف کعبه میداد	چه حجاج اندران کعبه غنیمت دار قربان را شناسی لاله و ریحان گل و غار فیضان بر او کعبه حرم داشتند بایر شریفان که مرکز اندرین وادی نوح اسی یافت پایدار هر بختان دل که نتوان یافتن بی در درگاه که سبب قطع منازل کیست بر این بیابان بمسیری یک طواف آستان شاه دودار

شهنشاهی که تنخ غازی اسلام اردو	کنند اندر فرنگ و چین بکار عرضه ای را
پسر سلطنت شاه بایزید بن محمد خان	که لطفش دارد و آبادان بنای عدل احسا
محمد حلم حیدر علم آن شاه حسن سیر	که ایزد داد از وی رو سیدی آل عثمان
جهانبانی که پیش آستان حضرت قدس	خسر و چون خاک بینه پست این صوغ
پسپاه خیم که گوست با مومن کند یکسا	بر آید و چو از جا جیش چون در پای جو
سیدان راز آفت که چرخسری بود عالم	کنون صد خدمت از آصفی او سیدان
شاه خورشید منظر کز سیاه لطف او آمد	همی تهریت در خور از لطافت طبع باران
چو آمد نبست بر بهاری باکت راوش	از ان خوانند مردم درون باران
چنین کاخ در سخاوت دوله لعل و درخشان	بدیشان را غماز لعل و لولو نیر عثمان
یا شاهی که بخش بر تو با و لولا اسی تو	که در خشد کی نور و حیا مهر در خشان را
سر دشمن در اندازی پاک خود بود دستم	بیگانه اندم که در چنگ آوری تیغ زبانی
اگر در کلستان آید نیم لطف تو در غی	سزاران لاله و گل بگشاید و گلستان
و در بر پستان فضل بهاران هر صحر قمر	دعد و یک زوید لاله و گل سحر پستان را
شاه عالم پناز انقضا پادشاه پنا	ز اول تربیتها چون نمودی این شاه خاندان
قطع انقضا کنون دران زین آستان	چرا از گلشن نیی راه کسی مرغ خوشایان
ز احسان تربیت کن بنده را تا جوهرم	بل از تربیت پیدا شود و مقد ارفان
در و ن پستک لایح کان کجی جوهر تواند	اگر از میر نبو و تربیت لعل بدیشان
چو با خلق حسن در عدل احسانی بی نیست	قبولی شاید اریا بدیدت بحر خشان را



همیشه تا که حاج حقیقی در برسی	بجان احسام می بندند طوف کینه جان
هر کس که قدر ترا آن منزلت باو	که با حق حاجیان در کینه میداند و با

در فتح حصار فیروزولو و پیشلو گوید بدح شاهزاده غرضه

ای طالع از بد علت آفتاب فتح	دی لایع از ره حشمت ما تاب فتح
سرکشه کشته خصم و شده که خصم بد	دست ظفر گرفته ترا مار کباب فتح
بد تو بسته در روین و در دی کوز	بابت کشته و در زو اسلام باب فتح
خارش دولت چو زخ می پاشد ش	میخ طعنه عرض مساوت طایب فتح
چشم ظفر ز که و پیا و تو روشن است	تا دست حضرت تو کشته و تاب فتح
تینت معاشریت تو بد که روز رزم	خون عدوت دم بدم او را شراب فتح
در جام فتح قایم ملت خون خصم	خیل ترا ز قلب سران شد کباب فتح
بخت ز ما را ظفر و نصرت بر	تا شد بجوی ملک روان از نوآب فتح
هر صبح با هزار شرف بیکند طلوع	از زیر دامن علت آفتاب فتح
لوح و قلم کلمات که مانند ماد	در مدح تو که ننوید کتاب فتح

پس بر خای ماه لوانه بایزید	
حیدر و غیبی مهر عطاش بایزید	

ای شکر خدمت تو روان رزبان	دی و ذکر مدحت تو عیان در بیان فتح
پیر بسته نصرت است ترا هم رکاب فتح	نموداره دولت است ترا هم عنان فتح
فتح قریب در حق جیش تو منزلت	وین منزلت یافت کی ز آسمان فتح

شد در جهان بد و بر تو تسلط قلاع کوز	این نسیجها تراست برین در جهان فتح
از نسج و نصرت و ظفر آید سپاه تو	مسخر که کسی نداند بدین سان نشان فتح
تا شد خصم دیده اعدا پیر دوز	چون چرخ شد ترا که میجا کاب فتح
ای خصم بند قلع کشایی که در ازل	کیستی نهاد نام تو صاحب تران فتح
تا فتح مدح خزان تو آمد بجان و دل	مدح است از دل و جان مدح خان فتح
تا شد فتح تو بجهان و پستان شدم	در مدح خواستنی تو ازین داپستان فتح
خواهد مدام تان و ترماند در جهنم	کل چه شد که بسته ام از بوستان فتح
آمد مرا به بند و دلم درشت می تو	بیت در صبی زبان از زبان فتح

خوشید درم تخت تان بایزید خان	
جمشید درم بخت جان بایزید خان	

ای پیشوای تخت روان تو پیر فتح	دی رستمای بخت جوان تو پیر فتح
بر تخت نصرت ترا سنگا طغفر	چون از ازل از ان تو آمد سر فتح
ز دمه سر مهره کاغذ افلاک رفت	تا فتح نامه تو نوید و پیر فتح
سر جا که کرد لشکر مضور تو زول	اتجارت باطلید اجیت میر فتح
سالار نصرت است ز خیل تو مسوار	مرسند وایت از خدمت تو امیر فتح
رای شیر فتح چو دایم بنسج است	روشن چو مهر شد سمر رای پیر فتح
فتح از تو پاید ارشد و یافت سرنی	امر و زینت غیر تو کس دیگر فتح
زبان تیر گشت نام عطار که این زبان	کرده و ز تو پیش چرخ بر ایست تو پیر فتح
رو ز دغ غیر بر آید ز جان خصم	از لشکر تو چو کمر بر آید پیر فتح



بادار و کسیر نفع و طغنه ملک کردار از ساکنان پسرده شنیدم که مرغش	کاهن زمانه زان تو شد و او کبر نفع هر صبح میزد ز برایت صیغه نفع
داراب و ارشاه و ابوالفتح بایزید نصرت شعار شاه ابوالفتح بایزید	
کریم و چو گشت ترا ابتدای نفع بر لوح آسمان تسلیم نفع شد بدید	اندر زمانه یافت منتای نفع تا بر ملک رسید ز خیل لوی نفع
در روزگار نفع بذات تو پیوست که در چشم سمنده سپاه ترا فلک	کایم کیس نید مجبوز نفعی نفع در چشم هر که که بان تو تیا نفع
از دست بوس خیل تو یافت لای چهر تو جات آیت نفع قریب را	بر آسمان رسید ز تعظیم پای نفع انجا بسجای خود انا و جانی نفع
از آستان تو زود نفع خسته دل تا نفع نامهای تو شد منتشر بدو	چون مست آستان تو دارا نشانی نفع در سر دیار میگذرد ما جرای نفع
مست مزاد صحرای پراغند یک که دم بی ادای معانی نفع تو	چون من یکت بیل مدحت برای نفع زین بهر سیکه نکرد بعالم ادای نفع
ای شمس یار فاضل کامل و جود تو وی کار با ذل عادل و جود تو	
ای پادشاه و ادوات کلام نفع چون نفع گشت بنده شادی و مقبل است	وی پرشکر و شکر نفع تو کام نفع اقبال خدای خطب دولت نام نفع
پسینم نفع تو بجهان داد خسر می آری مبارک است بعالم پادشاه نفع	

باشند در رکاب ترا نصرت و طغنه تا تو پس چو گشت کاینه بیا زود	در رزم هر طرف که به چو بلام نفع سهم سعادت است ترا از سهام نفع
شهر گشت نفع تو در دوسر و واقع چون لاله الف شد از لبت نفع تو دینم	گشت نفع طایر فلک آمد حام نفع حضرت از انکه در بر تو دید لاه نفع
در روزگار چون تو شسته کام نفع بود بر درگاه تو جات زمر باب نفع را	ستخر خدا که کار جهان شد بکام نفع آری جز آستان تو نبود مقام نفع
ای نفع ران نفع تو پیوسته افتخار وی در زمانه نفع تو سمع او پایدار	
ای داد و ده کار ترا تحت و تاج نفع که نفع دار و انج سسی بود پیش ازین	وی داده روزگار بخیل تو بای نفع کس پیش ازین ندید بلام و بای نفع
تا با طیب عدل تو شد نفع آشنا چون منت گشورست ترا نفع میرسد	هر کز نیافت هیچ سعادت ز نفع نفع از منت گشور ار پستانی نفع نفع
نزد آن باد و نوش ترا شامگاه و دم بهرام ران نفع تو جودا که چو داد	خون عسل و شراب بود در زج نفع نفع شد مهر تاج او و فلک تحت علی نفع
هر که غلغله ز جیش تو بیهوشی رود نیاطیحت جاده نفع تو چو بیکه دوست	چون از ازل بیل تو شد امتزاج نفع اقبال بحسرت نزل تو آورد تاج نفع
ای نفع نامه همه عالم مستام تو وی نصرت و سعادت و دولت غلام تو	
ای از لواحق جیش تو روشن ملال نفع وی از صفای عیش تو کشتن چال نفع	



تشان پسر پسر چشم گشت ضم	تا ماه برج طوق تو دارد کال نسیج
تا عیش و عشرت و طب آرد دام بار	سر سبز باد از تو همیشه نبال نسیج
از نسیج تا پسیاه عدو اتصال دید	پویسته با پسیاه تو شد اتصال نسیج
بر نصرت و طغیان تنگ تنگ دال	کین حرف از نخت بر آمد نبال نسیج
تا مت با اعدای تو کسر را وصال	باد و پستان تنگ بهالم وصال نسیج
شاه از نسیج ناله تو تحب یا ستم	لی قییل و قال طوطی شیر نسیج نسیج
در نسیج ناهای اکابر غنچه نکلن	بنگر چه کنت ماح تو حب نسیج نسیج
محرم حلال کرد قبولی نسیج تو	اورا رسد نسیج تو محرم حلال نسیج
ای نسیج نصرت و طغیان شیرای جیش	
دیکسزد دولت و شرف و منای جیش	
یار بدمام با جیش قرار نسیج	لؤلؤ و لعل با و بر است شایر نسیج
نیر و نهاد شاه بر اعدای بد کال	چون مر تراست خزانده فلک شایر نسیج
چون پستی بتوب تنگ آن قلاع با	احسنت شد بضر به تو در روز کار نسیج
در نسیج و نصرت تو شنیدم که کنت	شاه با و بر کمیت طغیان شایر نسیج
برام میداد و نیریدون فری و ست	شیر فلک بر وز شکار ت شکار نسیج
دارم ملک چه نصرت تو خوار از نسیج	در خیل تنگ ختم از آن دو عدای نسیج
بر تارک عدو کنت تیغ تو کسر	خرم کیت آنکه بدوشد تو نسیج
سرمه خیل تنگ طغیان سر کای	چون نمد تو بشد طغیان از کد نسیج
نیر و زحرب چون تو کی نیست در جهان	باد و کسر نصرت و با کسر و نسیج

یار ب که نسیج و نصرت تو بر دوام باد	اقبال دولت و شرف پستدام باد
تا نسیج	
یشکو و نیر و زرا شایر	چون پستی بتوب تنگ نسیج
شنیدم که کنتی فلک بکال	تا نسیج بان شاه نیر و زحرب
دلا ایضا فی مدح	
ای سعادت بندگانت را بجان کتر غلام	وی ترا صد قیصر و داراب و اسکندر غلام
روز و شب آمد برای خدمت خدام تو	صبح چون کاغذ خادام شام چون غیر
از کزانت کی خورشید دولت یار	وز غلامان تو آمد ماه و نیک اختر غلام
چون غلامی تو بخوانند در کمال	پیشکش بر تو می آید ز سر کمر غلام
ست دولت بر مبارک بند شاه و	چون باقیات سعادت مندا آمد غلام
ست خورشیدت بصیبت صبح بخیر غلام	ست کرد و ست خدمت ماه و نیر غلام
مطلی وصف غلامان تو از چون سخن	کشت طالع کرطلو عشق ست ماه و نیر غلام
ای رخت را و نیکو سیاه ماه نو در غلام	
وی ترا در حسن و خوبی خیر و نیر غلام	
مردم چشم از خاک پای بند و ساز	چون کشتی نیر بر سر شاه من بی ز غلام
ساخت لولور را چو لالا جو سر و زن	شد بجان یا قوت ملت را کمر غلام
کشت بی آمو و قیامت یان ای ماه و نیر	تا که کسوی ترا شد ناله از نیر غلام
از برای خدمت قداب تو کی شکر	شیر جان را کشید و شد ترا شکر غلام



مندی زلفت بایت کبریا از کتی	نیت غم چون کی نند در راه سلطان غلام
اتفاق کن بسوی چاکر خود ماه صبا	ز آنکه سلطان جهان بان دست از غلام
خسرو ارباب شوکت ماه افرویدون	آنکه کشته ریده او را سر و سر غلام
بایزید بن محمد خان شمشاد و جهان	
کش بود فرمان روا بر سینه غلام	
آن خداوندی کبریا طوق سلال	آسمان با صد شرف اوراد مهر از غلام
ای که تا خسل غلامان ترا تا بل شمر	در قزلقستان سلمان را بد از غلام
بند آمد تو با طوق سلال آمد فلک	سد اکبر است خدام ترا از غلام
ظلم را بکشد از سالی عدالت گرفت	تا ترا شد چرخ ای ماه فریدون غلام
کردش ز چرخ دست اختر حکم رای	ز آنکه امرت را بد و نه چرخ و نه اختر غلام
تا قبول خسرو در مدح تو چون انور	نظم او را میرشد از معینی از غلام
نیت در ملک معانی مثل او آزاد	تا غلامان ترا کشت این شاکر غلام
دصف خدایت اگر کوید کی غلبه چنین	می شود او را بجان این بنده اختر غلام
از غلامان شکاری شاه حیدر دل	ز آنکه سلطان هم علی را بد و چون غلام
نتم سازم سخن را بر و عای شخصه	چون دعای شاه دارد و دایا از غلام
تا بدست از کن اسلامت مؤمن را غنما	تا که بپسرون غازیان ارند از غلام
عجب مؤمن دل غازی تو بر اهل کز	یا مفسور و فلک با دلاکتر غلام
در جواب بحیر بلیغی کویید با شریک شاهزاده خلد اعانه	
در قتل و دیکری چو کشت آن بکار تیغ	از خون دل کشته رخ ز دم بکار تیغ

صد خون کندی نیت از عشره نمان	ای دای اگر ز غنمه کشت آشکار تیغ
چند بخود ز جلفی کیوی او کند	خواید ز نوک غنم او زینهار تیغ
خون ریز کشت غنم اش از یاری دلش	بر آن شود و سبیل پشند جویار تیغ
کریمه سوی هر رخ او غنمه کم	بر زوی من کشت ده از سر کنار تیغ
ست چشم او که بدان غنمه تیغ داد	در نه بکند چند به پیشار تیغ
مر که گوید و خنجر خنجر زیش آورم	در خنجرم چو آب شود و آشکار تیغ
چون بت کشت با که ز بران میان	زانت بختار رسیه بخیار تیغ
رویش کلایت کشت بنو و سیح غلام	سر چندیت کل کند از ز غار تیغ
شد آرد تیغ و سیه از اشک آرد	لی آب و نار چون نشود آب دار تیغ
خانم بنگ که مزارم بر آو رند	تا تیر ساز و آن بر نری عذار تیغ
ابرش چشم و زلف کند و کان و تیر	دادند و غنمه ساخت بران جله بار تیغ
این پس بن غایت یارم که از نیام	بزر بصر قتل من کشت میج بار تیغ
دارم عجب ز غنمه آن مر که کشت	در دور عدل پا و شد کاکار تیغ
حیدر و سر و شاه جهان کبریا بایزید	
کش مرگبت و دل و هم و ذوالفقار تیغ	
آن چسروی که بحیر بکین عدوی	بر صبح دم بر آرد از کوپ تیغ
سرا ز تیراب بر کند در زمان او	دشمن نماید تا که کند کار زار تیغ
حاجت تیغ چو که نماید شش بکار تیغ	خوید که بدینیت درین روز کار تیغ
برید نصیب کشت از و پاسبان	زان رو کشته دار و بر جویار تیغ



ماند دام تن در محضر در نیام	کوید اگر بدو که بر میست بر تن
چون قبضه اش بدست شسته شربت	آمد مرصع از کعبه شربت
در دزدان دگر بر تنش شود چو آب	کو برعدن کشته ز غلبه شیرین
خشم پیک عجب چو رنگ او خند ز پای	چون بر سرش کشته شمشیر
از محضر قطع تنه یا جوج حادثات	بر ملک شد چو پست سکنه رحمت
ای شاه شیر جمله که درگاه کارزار	سازد بضر خیم ترا کارزار
آن دم که در گشت تو چو حصصا مسموم	از جان دشمن تو بر آرد و مارتخ
از خون طلق اثر در آتش نفس شود	از پس که خلق را کشته اندم نکار
چون تن کشته است بشیر آبدار	بایت ارشد عدوی غاکار
از خون دشمن تو بجای و غار لعل	مردم بکوشش رخ کشته کوشار
تا پسر جدا کند تن خیم روز و شب	در دست نصرت تو بود پادار
بر تن پسر عدو کند او بر و چو موسی	آمد ترا چو بنده فرمان گذار
سم دشمن تو بیند پسر شد بر تیر چرخ	سم بر سرش بود که بمن جان سپار
از آن که کام پسر یکتای کام	تفرشش بریده غنچه در گنار
چون رنجه از تن تو شد فرق بیکال	دارد و دخی چو لعل از ان رنجهار
بر دم زکات پسر نصرت خود و شراب	دارد دام عیش ازین سیه کار
بند یاسر بر اگر ببال افکنی کند	کیسری ننگ اگر بکشی بر جبار
اعدا کلو گرفت کشته آورد و برت	منه که بر آوری بیک کسیر دار
موسی و عصای تو نیست زان بسب	در دغ محضر کشته شد از در شمار

آیت تن تو که چکد آتش از دهنش	در بخت کس ندید چنین بار تن
تو صدی زمانی و مانند مرتضی	چون ذو الفقار داد ترا کردار تن
در وقت نیز ست ترا اب با سیر	کا و بنر دست ترا برق دار تن
بر نعل باد پای تو لعل از پسر سران	سازد که بنر و بیدان شمار تن
بایق تو چو تن خطیب فی المشل	باشد اگر عدوی ترا صد سار تن
از تن و پسر تو بنرد جان نجات	چون تیرت از زمین رسد و از بار تن
مانند آفتاب جهان کیه کشته	تا بر کشیدی ای شمع ای بار تن
مرد روز روز زنده چو غلامان تو محضر	از خواران بملکت زنجار تن
تو رستی و خیم تو روین تن آمدت	در قتل او بجز می بر بار تن
از تیر و دیده دوز و زدنش او دیده	زان رو که تیر شدی ای سفیدار تن
اکنون تو پست سکنه روی ترا پست	را ندن ز روم بر پسر چین و تار تن
خدا که کشتی ملک کند از بر ای تو	بسر پهلوان کی کشته از سر و بار تن
زنان که با شمار بود روی بر بدن	مورتن عدوت زنده با شمار تن
تنت زبان ما بود و خیم را از ان	آیت در کلو کوشد و ز سر مار تن
از وی بود دام پسر اندازی	در بر دم دست تو کوبی عمار تن
بر تو کینه یافت سر دشمنت قرار	بسکه چو کونه داور و راسدار تن
سر جاکو حین تو ز پی نجات خند	در گشت گرفت بر غنچه ابدار تن
سم پشته سازد از تن کشته بر زنگار	سم از پسر سران کشته انجمن تن
تن تو صد منشا پسر از تن جدا کند	روزی که تن بر تنه بود صد منار تن



<p>             و آنکه کند و عویسه کردن گشت کند              از گزند آتش منور بدین              که بدوران دی که برانند برزگاه              نخست ز هم تیر تو مردم پی              جمشید چش عسرس جاباشنا              جز در شاد و دخت خدام حضرت              آورده ام بر پسته پر کو سرخ              بر تن پاک بر سر آندم درت شد              مثل که چو کشت مرغ بوسف تو              اکنون مرا سپید که پی خیل حضرت              در دیده خود تو تیرت مرالف              سازم مغرب تن سخن قطع مشکان              هر کس که در شای تو بکند نشد بن              بنو صفات ذات ترا حند و غایت              هر شب پرتا نکند تا و کت شباب              با دعدوی جاو ترا از سپهر مهر           </p>	<p>             هم مالک رقاب شود نادر تن              بر آستان رساند آن دم شرار              منتر پیا و در یک و فرق نوار              قوتی که بخورد و بر غا غن شاد              تا بر کشید غا ط میسی که اریخ              کلکم ناخت نیز درین رود کار              بحسرو دین مدح تو که هر کار              کا نذر رویت مدح تو آمد بکار              زین پس کند بر سر پاک اقرار              آورده ام بگو سر نظم ابد اریخ              زین نظمم بگو نخل که اورات با              چون طبع کو یدم که بدت بر اریخ              شاید کرشش و نیک کند چون خیار              خا اید از ان سخن به عا اختصار              هر صبح تا که بر کشد ز نیکار              در دل بیست نیر و سپهر در تار           </p>
<p>در صفت شتا که بد جواب خواج انوری مدح شانه</p>	
<p>             اکنون که تا بخانی ز بهشت چو گلشن است           </p>	<p>             جز شمع با دینیت کل عیش روشن است           </p>

<p>             ساقی بیای بلب شتا که سازم              سینه ده که در و سپرند و صبرم غا              چون دسر پیرکت و رطوبت زیاده              بر باب زن خوشات درین صبر درغ              مرغ سخن ارچو سپندر نشد چرا              فکین سپر در آب زره پرش کن کار              این یک و دیت کند افت ای ای سر              سر رشته است از پی پوند و پست              شبهای دی ز روز پر بد عسری              بر صورت خود و خور که بهمن منبری              در ماه دی تذرو طرب را که با ده              روین تن است آب ولی رستم سحاب              از سهم شت چن سمک در درون لب              کلشن که بخزن رو یا نوت غنچه بود              در منزلی که داشت وطن طوطی بهار              از بر آنک کچ تراب آورده برون              سحاب کی گجاست که افرا سیاب مهر              اشجار را که ز نور ز بود از خندان              امر دز بهر رنگ زان نشاط و عیش           </p>	<p>             چون آتش ببرد دی جان در تن است              کاهوز بستر با و حشر تا زوزن است              در خور سیه کین عسرق در دی دن است              لیکن ز مرغ قفسه سر آن سخن است              بالای آتش صفار قص کردن است              که هم شت چرخ چو یک فتن است              بشنودین بکل که پسندین من است              سپر مالک بگذرند ز جامه چو سوزن است              تا در چسراغ عیش می تازه روشن است              زان جام جسم که خاک رشخود بهمن              حیثت غیر ساغر ز کز نشین است              از چسبج بهر دین او ناوک انگن است              رفتن بجهنم آهن و پوشیده چو من است              پیسم سحاب را شده امروز سخن است              بنکر که چون حد اصل دی که ده ممکن است              هر سو به من کلنگ مو چون زمین کن است              افسرده دل چک سفندار و بهمن است              از پیسم دی کنون علی کوشش کردن است              آب زان بر تن رنگ روین است           </p>
---	--



نبرد زبای و لکش سیراب نبرد	از کوه پیسم ساخته امروزه دهن است
آیت صاف جام تنگ دل در شراب	چون آتش که شد زدن از آب روشن است
هر کس که دید باد و گلگون بشیخت	آتش نگر که ساخته در آب پیکن است
کانون بود و چو دزدی فی المشیخت	آذر درو زبانه کشیده چو سوپن است
شد مرغ روح عاشق چشم فرو پس	ریزان شرار آذر چون از زار زن است
شد تا بجا محض ز کل آذری چو بارش	زان سان که بر زمش ز کل فی کلش است
خورشید آسمان شرف شاه یازید	
کش نج سلطنت بعبادت مزین است	
رستم نبرد شیر و لی گز نبیب او	در تاب روح بهمن و سومان و قارن است
آن جسد ری که انگذش سهم او چو	گر ز انگ رستم و کر ز انگ پرشن است
آن شاه عسرسش تهر که خورشید و ماه	از کف و خفت سده او گشته مان است
در وصف قهر عالی او مطلق در	رو داد کز بها چو بهشت مثن است
بارب که این بنای سما بون چه مکن است	
کش آستانه نر فلک را نشین است	
خورشید شده و نه نشد کتابه	این معنیست روشن و قول بهرین است
کیوان بر آستانه او گشته پاسبان	بر چشم بد چو مهر فلک تا و ک انگن است
بهرام از برون در اوست تن زن	نامید در و درون بصفا از غن و زن است
منشی و صد رصف او تیر و شتریت	عسراقی نیست این صفت کنونی است
کو یا مکر ز قهر و زنی نمونه آیت	کش تن و فرس جسد هر بلون است

از نظرش بچشم محسوس او کلش	بشکر بر آستانه او چو نر و زن است
زان است زیب و زینت این تهر	کز تخت بخت شاه جهان بان مزین است
شامش که اطلس کردن بخر کش	از روی قدر و مرتبه کردیده و امن است
آن شیر دل تهن جمشید سلطنت	کش هر غلام سپهر فرید و تهن است
سوار بر تنگ و دولت بود پیر	پیر پسته بر سر سادات مکن است
در زیر زین را این امرش شد عالم	این پسته چنگ چرخ که بر تند و نون است
از محسوس عدل او بحیل دوستی کند	یار مکر بر پلنگ اگر چند دشمن است
ای خیر دی که شرح معانی بیان تو	در جمیع علوم کلام مبین است
حسان که نصاحت نظم تو ایست	سبحان که بیان معانیست لکن است
کلش بدو پستان تو کلش شود لطف	کلش بدشمن تو از تو کلش است
دایم پسر ای قوت ز سر و پسر در	در خانه عدوی تو پوسه شیون است
بهر مفرحات ندیمان محبت	بهر و پسر آملع با قوت و باون است
بهر مجز بر زم تو در شامکا عیش	بهر پسر و غیر شب کشته لادن است
هر شب نه بر رجم شیا طیبین شما	از پاسبان تهر تو پیکنی نلاخن است
شما تا درین مقیده قبول بعون تو	از کوه سر و در بهر هم آورده خرمن است
مریت این قصیده عسرا بدت	در خسری و حسن و بها از هم احسن است
تا در چین ز بسد فزان میرد شتا	تا بخت نه در همه دلی بچو کلش است
با دوا چو نصر پیسنو و مینا بر زیب قد	قهرت که درش دست دی از خردا کن
با دوا بچو کلش ملک تو بی فزان	کین مریت ترا ز خداوند ذولن است



در تقییت عید رمضان گوید مبدع شاه سزاده طالع بقا	
ای بدیدار تو بختم فرخ و طالع بسید	دی باقبال دور رخسار مرا نوروز و عید
عارضت دیدم بنور و زمی یکی دیگر نه	شام عیدم شدیم تین چون ابرویت آمد
قرب نوروز و عید از ابروی دروی	کر چه اکثری شود نوروز و عید از سم عید
عید از ماه نور نوروز باشد از بهار	ابر و خست تو دیدم عید و نوروزم رسید
زان دو عارضه طرف نوروز و عید	عید و نوروزی بدین خونی بیا کم نشید
عیدی و نوروزی هم در زنده خواهم داد	نور و دارایی که دارا پیش از خیل عید
ماه کیوان پاسبان خورشید که روشن	آنکه میوید نور و صورت زار ایش ماه و شبید
شاه اسکندر نب جم جاهد افروید و سب	
حاتم و کسری بزدل و عدل سلطان با نرید	
دور و دین حاکم فرمان ده ملک و ملل	آنکه ز سر زلم را تر باق عدلش شد ملل
آنکه دست او بود از ان عالم اصفهان	و آنکه کلک او بود ابرو ابرو ابرو ابرو
آب لطفش آتش موسی نمود از شمع کل	چو خاک بویستان باد عطای او وید
تورش آتش در دل ماز و ولی از لطف او	پس بزه و بر جان ابرو بسیم از آذر او
میگشت که در گشتان که در نکش از زیر پا	ست در سیج کمد او بلی جیل الوید
هر صدمه قورش بچرخ از بگذرد همچون ذبا	نه طلب بر ارا کند در خانه اگر دون تدید
تا بجوی ملک آب حکم او آمد روان	خضم را خون شد بخت اندر جید بی جید
چون بگردون می کشد که درون در از در او	کشتن آن ایک ز گردون راه بر گردو
در خور زمشس یادم مطیعی اندک کون	از سخن در کاسیله کوبه در زمین فرید

سابقه دی رفت بیت احوال نرد با بدید	
خویش را امروز خوش داریم زود ارا کردید	
چون بهار و گلش آمد خوش نماید بعد از این	سایه بسید و کار و موشش جام نمید
عشتر از و گلش و بستان و بلخ و راع و است	کوت بند و بخش از رقی و پسند و بند
در چنین دم سحر لاله بن ده از کرم	کانه رین تو پس می کلگون بن بای کشید
هر که با شیرین بان دین من نشد جام شوق	عیش و تلخت او را ز سر می بای کشید
بشنو از فی بی بیگ آدر بتا بن کز نشا ط	با پسرو و عود و مدح شام می بای کشید
ماه برج مبدل بر سپهر ملک	در درج سلطنت سلطان با را دید و دید
بر عیشش دروغای شام دی نور و را	غنج کل مید به پیکان و خنجر بر کید
بس که چرخ از تنور ریش در بر من می کشد	پیکر بران پست او را نام عاشق در فید
مطلق از نور بطیسم و ادر و در مدح او	چون نه نور و روشن و بار یک کابل و می کشد
شد فلک میدان کوش کوبیا در شام عید	
کز فلک که دید ماه و تو چو چو کانش می دید	
گوی که دوت کوش است چو کانش ملال	از چنین چو کان دگر و در از شان کاند
سازت آسان که شکل ماه و تو بر جرج بیت	ای که این مشکل برایت مدتی آمد عید
هر چو چو شد بنده از بندگان در کشت	از می تو خلقت زین بکوشش او کشید
ای شمشیر که در و بر این نه انت دوا	نور و بسیر آمد عطار و شتری آمد عید
پیش چشم از نشانت طبع حسان اکمل	نزد و من خرد و دانت است علامه عید
آنکه مقبول تو شد مقبول کوبین اهد	و آنکه درود تو شد در مدد عالم شد عید



جاودانی نصرت و فتح و ظفر را بر تو نوش سازد ز سر را لطف تو اندر کام خیره آمد ماه تابان زرد آن روی جلیل خبر داشت با خداوند اقبال را نزد صد او پس و از سلطان چون بند حکم تو اند بجز اشعار مرا از طعن دشمن با کثرت جیت شمرن که از انکار آن غم باشد گرچه حسام معاند را پسلی چون کهن لطف نظم بنده از تحین احسان تو مانش و نام از نوز و عید آمدید با در روزت به عالم عید و نوز و نوبت	دولت و اقبال و بخت آمد ز لطف حق بد آب حیوان را کند در حلق تو تصدیر نیره آمد مهر رخشان بر آن رای سدید دم بدم در مدح خدام تو معنی جدید مادحت مانند پسلی ن ظهیر آمد و جدید از دستان سبک بلی در یافیکر و جدید مدعی سبک و چون انکار تران محمد چون ز پیغمبر شد نشود و بوجلی حسن بر نظم آری از تحین احسان شد تا بود و نام در عالم قربت نوز و عید دولت زیبا و بخت فتح و ظفر سدید
--	--

ای کعبه حالت داده صفاروان را با آب و دین پیستم احرار کوی آری محل سستی و شد جاحف روان از پ ای قسدر که چه ز منم سر سوزنده ای سید و نو بهارم برقع فکندی من شد بوستان تازه آن عارض و نظم	در تنبیت عید ترسان گوید بدج شامزاده مستربان عید و صلت دل که در مرغ جا رفتن کعبه نتوان بل آب کار و انرا رحمی بنا توانان فرمای ساربان را سر سوز چشم ما بین این ز منم روانرا عید و عجب رویدم زان خط و رخ جانرا بگفت تازه و ردی این تازه بوستان
---	---

عشق را رخ او دیدم بسبب فغانرا کل واسطه است آری انفعان بیلانرا	افزود چمن رویش تا خط میدازان کنتم سهای برست جان میدسم بدان چشم که نیت خوابش پدید خیال دارد پا بر روی سگانش چون دست رس ندارد در عشق آن پستگر چون کمان کشتم نفرمان روای دوران خورشید عدل چنان
شامش نه زمانه نشاید آن کو چگون پیکر آمد در خیره وی زمان را	مهر سپهر احسان نسر خنده طفل زده در دل رود و عدو را و انکه بدیده آید از پاشش در او شد آب بحر رفته باشند در کابش نسج و ظفر پیاده گردن شکن سر از اشک گریز او بمیدان ای خیر روی که گردون از بهر خدمت تو اوصاف منطق تو کی در کلام آید کیست پیر و دولت آمد جوان بهمد پستی محمد آیین از نپس آل عثمان
کش ز نسر از کیوان اقبال سیاه را رج کشش بر وزیندان آب اردو پستانرا وز بخشش ز را و رونق نمادگان را از سر طرف که چرخ روز و غایترا وز سمنها و ک او دل خون بود بیلانرا بت از نطق جز زار و زاری میان را سبت از معانی او قاصد زبان گویا بخت تو ساخت بنده سیم پیر و هم جانرا شد یار کار ذاتت سلطان مراد خانرا	



<p>بر خوان شایسته تر شد تو صبر کن شاه جهان پنا یا جمشید بارگاه خوان سخاو و جودت کرد و شد عالم در دهن جانم داند عیان دل تو خدیج نیکو گشت بود و ازین بس تا می شود و جسد فی کیا رعب کبر با دامن از قوت سر و زنجیر کبر</p>	<p>روز ازل چو کرد و نداشت بفرز بسکه بچشم احسان این مودت توان محتاج هیچ خانی مگذارد مدح خوان را شرح و بیان چه حاجت زد تو این عیان را یا بد کثرت اکنون بهر دعا زبان را تا صد صفاتش ازید در کعبه حاجیان را تا با طرب برانی ذوق و صفای آن را</p>
<p>ز می مثل رخت ناپسته در تن کل لاله بزلت و خطی خوش می نماید آن دورخ قدت را پسر و بتان کنی ای ماه زهرین بزلت آن رخ بیاض حق برو چسپن آمد نباشد لاله و کل را به پیش آن دورخ چو سیم آن دورخ ذوق است از ایدم نرم مرا از لاله و کل بی رخ تو دل گرفت آری دل و جان را ز رخسار تو عشت میشو و افزو بزد آب و رنگ عارضت در گلشن خولی شکفته چون دور رخسار تو شد ای شاه و بان</p>	<p>وله ایضا بعد ندیدم سچو رویت خرم و خندان کل لاله بسی دلکش بود با پسینل و ریجان کل لاله اگر بودی سر از سر و در پستان کل لاله کو ش خوش می نماید در چرخشان کل لاله چه تاب آرد بر مهر و موه تابان کل لاله که ذوق با ده افزون میکند ای جان کل لاله بود دل کیسری رخسار جانان کل لاله فزاید آری آری عیش سر پستان کل لاله ندارد آب و رنگی ای حسن خندان کل لاله بیاض از شوق بزم چهره و دوران کل لاله</p>

<p>حال آل عثمان با یزید ابن محمد خان کر کشل او زنت از گلشن دوران کل لاله</p>	<p>عجب با غایت بزم او که در دی ست پسته کند پا مال کلکون تو پسین او در بزم ایا شای که روز کین زخون بد سکا بیاض از لاله و کل را در سو پسین ده زبان نیم لطف تو بر خاک شوره کر کذر - ما مد و کر یا بد کذر بر خاک گلشن صحر قهرش شما عالم پنا نیست در باغ سخن کس را بود این لاله و کل را به از لطف تو دایم قبولی را کل لاله ردیف مدح تو چون شد همیشه تا که عالم ست می باشد برو زو شب بروز و شب بیاض بزم از بهر طرب با دایم</p>
<p>این قصیده بعد از آنکه از پیش شاهان و بخت سلطنت پنا می آمده از اسپستبول بخدمت فرستاده عالمی خوش خاطر و شاه و داند از دیدارید کردم صد سال شرح آن نیاید دریا مدتی شد تا ندیدم چه سره زیبای دوست مت آیدم کزین بخت برون آید دلم</p>	<p>من بصد محنت گرفتارم ز عید خود معید چرخ دور از روی او یک روز رجام رسد هو اندرین مدت دل نداشتن شادی ننید صبح و صلی شام چه سران را اگر آید بدید</p>



در فراق آن گل خندان من و لحظه تعل غم ز درویشی من زلفت آن دل تو بکشد کشتن شای که از ابر کشتن	ای بی جان جگر که دیده و گریه کن از وصال خسر و دوران مگر بکشد بجز آفت و آمان و کشتن عالم دید
کسری دارا سپهر چرخ و جبهه فر شاه جسم چاه پیکر کا و سلطان بزرگ	
خسرو کی گزسم نوک و نوک پیران او آن جهان نامه که گزسته در کا و مرغ چرخش تا ما چون سایه برکتی کند ای شمشیر که تا کشت از عدل تو ظلم ما در تو میجو است تا کبر و رکاب را ز رخ شیر شیر بر آتو دید در مرغزار خسرو ایشا تا کبر و رکاب را ز رخ پیش خورشید ضحیرت حالت من ظاهر ست گشتی بو صفت او ان اطناب تا که از بخت سید اهل جهان کردند شاد در جهان سرور زبانی آفتاب خسرو	مرغ روح از شاه خسرو دشمن پر پر سایبان قدر را برکت کرد و کشت چرخ ماسی و شمشیر تا به اوج طید پیش و سر سلطنت عمر ز سالی مزید زان جنت اندر زمان طلیش قامت خید بس که صیت رافت و عدل شیر دوران میزبستد تحفه ات پرست از مدح جده ز آنکه پیستی و افتخار من از رای سدید عسیر او صاب ترا چون نیت پانی بی تا که مردم خسری دارند سالی از دو عید طالع بخت سعید و دولت از نصرت سعید
این قصیده میسر از استیبول بخدمت شاهزاده فرستاده شد	
مرا که بجز تو مراک است وصل تو جان است	چو دور از تو بنا کام مرد و فغان است

پرسپ حال دل و دیده ام چو میدانی ز موج خون که می خستد از تنور و دم مرا از عشق و کل لب درخت لربسته بجاک پای تو ام اشتیاق صد بان بجمله بے تو دلم نشکند که لبس را بهرت تو مرا مشکل است مرا کایه بصورت از تو و درم غمی ام نزد	که دل ز جگر تو بریان و دیده گریه کن بدم مردم چشم غریق طوفان است بدین خار و بدل صد سزار پیکان است چو آرزوی سگند و باب حیوان است چو وصل کل بنو داغ بچو زندان است و یک وادن جان کار کی بس آسان است ز نظم اهل و یل این بین آن است
میان کعبه و ماکر چه صد بیابان است دریچه ز حرم در سپهر اچا چان است	
بشن وصل تو با هزار بی خان سازم وصال توت و داور و منید جگر از دی و دین کی از خون دل بود خالی بیاد آن لب و دندان مرثیه دید من شیده ام که زمین یا دمی که کاه شش و ده ام که بجال منت نظایست کمر که دافنی ای آفتاب من رویا	وصال کعبه چه باز محنت بیملان است طبییب من در این دره راجه در مان است مرا که بر دل غم دیده داغ بجران است کمی چو در خوشاب و کمی چو مر جان است ازین نشاط دلم چون لب تو خندان است بدان طریق که آیین اهل اسنان است کو با که اظفر شهر یار و دوران است
نجوم کو کعبه شایه یزد خان آن کو غبار موکب او تاج فرق کیوان است	
شمشیر که عد و پیش بخت و علش	چو در وقت بلای ماه تا یکتان است



مهر چهره و شب نروجه نام غفران بنزد و شب قصر جلال او خورشید سزار پای بود فرش قصر قدس بدرخشش و پیشش کجاست ابر بهار ز بیم حسد و ترس عدو چنان لرز ز کفک با ذل او جز کمر نمی زاید با بر نیت و پیشش نمی گم حاشا بر آستینش بنوشت چرخ ز چرخ رو ای شاهی که بسزیم رنج تو سر شب تویی که عهد زمان با جناب توست هر چه آمد تو باشد قدر بود تا مع گمزد رزم ترا آفتاب چون صید بیت بد و عدل تو آن اعتدال دوران را بگشت زار اهل بدسکال جاست را چو ابر دیده هفت بگریه است ازان تر ادمه ز سلطان محمد سلطان بکوش جان جهان این نداسد از غیب بجدید پیوسته نمی شود دولت چون حصال و محمد پیر علی کریم	بنور سپهرش ماه تابان است ز تابان بخت یکی زده رخشان است نخست پای او سپهر این نه آید ان که این چو قطره وان فی المثل چو عیان است که شاخ بسید زده صدمه زستان است بلی بکا و عطف کفکش ابر نیسان است که جو داد و در احسان ابر باران است از آنکه پر زده از عطاش دامان است نجوم اخگر او مجرب پیر کردان است تویی که چرخ بعد تو راست پیمان است بدانچه حکم تو باشد قضا فرمان است سمند عزم ترا چرخ نیم میدان است که بره را بدین کرک داد و پستان است بجای باران از چرخ تیر باران است که روی بخت تو چون آفتاب خندان است بصحت سخنم دولت تو بر تان است که در زمانه کون حضرت تو سلطان است سعادت ابدی هر ترا از یزدان است از آنکه حضرت تو نخل آل عثمان است
--	---

بکینست مدح سرایت ظهیر و سلمان از آن زمان که تسبیح آمد تا خوان چو در شای محمد حدیث حسان است بفسر دولت او شای و سر اوان ز روی لطف بمن سر زمانش احسان بدون عیش و سر سوز از چندان است دل ز سرقت تو خسته حال و پیمان است که شرح شوق تو بیرون زده اسکان است هر اوجان و دل عاشقان بهران است بخت ذات خدا سیه که زده سبحان است	کینه چاکر تو از سلطان و پیش او پس شاید ز کجاست بویله درویش کلام او شایسته شست و دران زین صفت او عزم کم است در دل من بحال من ز سپهر مهر و دشمن فطانت بدولتش سیه کای چنانکه کام منت دل بدین همه اسباب غمی که مر است بپای پیوست تو ام شرح شوق ممکن است سمیت تا که وصال بیت پیسم اندام وصال ذات تو باش پلان دولت باد
--	---

حادثه قصیده بخدمت شاهراده آورده بود و همان شب در مجلس اعلی این قصیده جواب او گفته شد

شماره چون چتر شایسته چنان میشود از پی زهم شایسته طین امل وین آسمان از شمس ماه و زینین نجوم شایسته را بر پستیم کون آسمان بر طبع باق لاجوردی لؤلؤ اصداف رخ آن شمشایسته فلک کاسی که خاک کبرش باز بدین محمد خان بن سلطان مراد	بر سپهر چرخ شایسته غلب سلطان میشود مر طرف تیر شهاب از چرخ پیران میشود غیرت پیوند و رشک قصر رضوان میشود مطربه نماید و تیر از جان شایسته میشود نعل بزم بند کاین شایسته دوران میشود اندر خورشید و کل چشم کیوان میشود آنکه زین پیشش مهر درخشش
---	---



ز آب تن و آتش نعل سبزه دم دم کر چه خشم او که ان جان است از گزند شک ست ملک روم را سلطان و از عون خدا بند و سربازش نوید نامه که بر شاه روز چو کان با حق آن شود ار ملک را پسر مزخ و طغی در چشم کردن شکند خسرو و خا در پای و پیش پای آب او مطلق گشت مبر طاعت زیبا ی او	دشمنش را چشم و دل بریان و گریه می شود مشکل جان و ادن او را سخت آسان می شود شاه و سرباز و صفایان و حسد آسان می شود بسته و زمان او را بسته و زمان می شود هر که چو کان می نو چرخ میدان می شود کر و نعل او چه بر گردن کردن می شود رخ خا و سر سبز با خاک یکسان می شود انچنان روشن کردن که رنگ ماه تابان می شود
مطلع دوم	
عسکر ابراب او سر که خندان می شود یاخت جان چست ذوق از تیر باران می شود آب چشم نماند و از چشمه خطش بی ماه و آب چشمه ابروی هم بر جام چرخ جای در جان می کند دل را حدیث لعل او آن خط سبز از لب جان بخش او برسد مد این چنین کز چمن او آواز و در عالم شاد انگ کچن عاتم و پرست کجا و بزم در زم ای خداوندی که خاک در گستره روی قدر خشم را که پسر نذ چون ملک و گریه و اندوه	می شود و کل کل رخس عالم کپت آن می شود تشنه آری ذوق می یابد چه باران می شود آب چرخ از ده اکش در بهاران می شود کر شود و پیدا همانم باز چنان می شود سرخ کن کز جان بود جایش بی جان می شود خضر را جا بر کنار آب حیران می شود شهر چون اسباب سلطان جهانان می شود ز درختان برودت از دشمن سرفراز می شود کل چشم دشمنان چرخ کردن می شود تنخضای که چو در دست تو خندان می شود

چون عصای موسی اندر و نوح محشر کن پادشاه که توبه بولی را غلبه باشد تو در سخن چون جسد مدحت را نشد پایان مرحمت تا خبر و شوق بود مهر شیر شرق تا غربت میر باد و مهر و طبع روح در چنگ تو روز جنگ شبان می شود در طبعین شرف و زده ز سلطان می شود از دغای دولت نظم به پایان می شود مرشبی تا شاه مغرب ماه تابان می شود رو زو شب تا مهر و ماه تابان درخشان می شود	این قصیده هم از استبصار بخدمت شاهزاده فرستاده شد
دری مایون قاصدی آورد از جانان خبر نامد مشکین خط جانان بد و سحر ابرو طرف در محشر که دیدم بود پرآیت نامد چون صحنه رخسار و جان و کشت از بیاض جان و زایش لود دل را صفا مرشکینش چون شکج زلف و لبر در لبا ساختم تو دید جان خویشش آن نادر آفتاب ملک و طاعت آسمان داد و دین	مرده بودم در تنم جانی ز نو آمد و کر از معانی سر بر در و ج افلاک کور در سیاهی چشمه حسیوان چنان باشد که نقطه در رخسار و خال جانان و لشکر و ز سواد و کشایش دید جان را صبر مرحمت او چون خط رخسار جانان خوب تر چون نشان بود نام پادشاه تا مور کبری جشید و جشید اسپند ریر
پس خاقان نبش نژاد و سلطان بایزید نامد از دست کشور شمس و یار جبر و بر	
آن شهنشاهی که اطراف سحاب طغی او ساخت پیکان سر پلویش وطن در لب	خزین اصداف را ساز و دیار پیکر کز ازل الی پس را آمد دل خارا شکر



در ز بیم بخش او دل کان شد بنان ماح و خیناگر بر مش بود ناخند روز میدان رخ او از نسرت سیاه هر کس از تو کین تیر سوا نکند تغ آتش بار او چون گرم سیکر روز و شب تا مهر و بر در که او بنده اند ای خداوندی که بر خدمت درگاه تو دولت تو روز افزونت مانند ملل طایر قدر تو در جایی که سازد آشیان پس بجیش تراشید که باشد با شرف در سراپستان با وقت نخل آسپهان خسرو اشا با قبول بدل آمد که تا گرچه از خدمت و درم زهر فست مهر تو چون جان وطن دارد و درون دل را تربیت کردی مرا تا قدر دیدم در جبات چون مرا اول ز لطف از خاک ره برداشتی چون من اندر خدمت سرور و پیشم دم بدم یک چون در خاطر شاه از فراموشان نم شمار آمد کوسر منظم و از روی شرف	ساخت بر حلقه خا و در کان حصاری اگر جام سپین و کی امغر بود و شمشیر گر کشد بر فرق از کرد و نغدی او پس نی نشاند در سپر خورشید را تیر خشم خاکی را کند از کاسه سپر انجور مهر سپر خاورست و ماه شاد با خنجر بهر دم فرخش و شعل دار شد شام لیک همچون بدر کاشمش را در و نو و اشر فی المثل چون بینه آرد ملک را ز پر نخست او ما و تا بان شست و آخر خور از مد و خور سپیم در ز برک و زانچه بر دور از قبول ندکاست در جهان شد شتر چنان بر آستانست جام را مست کی رو و مهر تو از دل کرد و جام بهر قدر من از تن من میدانم لقا این قدر خوب بنو که بنده ازی در آخر نظر قدر شرم از تو بیاید که باشد بیشتر مرچبه باشد پیش و کم پیستم لطف صد نصیبت کرد چه افزونت کور را بر
---	--

راست گویم و اسطر در شد و ج و کس من همانم در ادای خدمت بل پیش از آن ست امیدم که شاه کارانم بعد ازین گرچه اوصاف جناب تو معلول بهتر است تا بدوران سوی عاشق قاصد معشوق قاصد اقبال سیه خواهم که از لطف آید	شعر را چون عین بنو حاصل است از خیرم ست واقف پا و شاه و ادوگر بیشتر احسان نماید با کد از پیشتر بر دعای دولت سازم سخن را مختصر گاه کاهین چون نیم صبحدم بگذرد دم بدم از دولت و بخت توام آرد و خبر
در جواب خواجہ ظہیر گوید بمیل چپشان پاشا داند و زائر	
ز می ز عشق تو دل را سزا ز نوع جنون دی که عارض و معلول ترایا و آدم چو طره تو مرا طالع است تیره و تار مرا بجای تو باشد از وفای جهان بر بندگی قدرت کشته ام پسر و آزاد مرا تینت باز از عشق تو بازار دروی زو و سر شکم زو و دوزین سر شک حال درونم برو کند طار نگر ده خاک رست کل با شک دید و نخت بتر است بقانون شای خسته و دان ز لعل و زلف تو جان و دلی فنا کند	شعر را چون عین بنو حاصل است از خیرم ست واقف پا و شاه و ادوگر بیشتر احسان نماید با کد از پیشتر بر دعای دولت سازم سخن را مختصر گاه کاهین چون نیم صبحدم بگذرد دم بدم از دولت و بخت توام آرد و خبر



اگر نه از پاي جانم بکار شيرين است  
خطيب تو چسب ابريشگر مدافون  
عبار راه تو پر شيد چمن ام کر چسب  
من آن نيم که کتم ز زنجار که مدافون  
ز من بکلفه از لبت هزار دل بسته  
خس نبسته ايست نزار جان مستون  
را چو چمن تو عشقت سال و ماه زيار  
ترا چو دولت ديستور چمن روز افزون  
چنان کشاي و زيري که در ملک دم  
بر و بفضل ارسطو و عقل افلاطون

نظام ملک و مل حضرت شان پاشا

که متن خانه دين را حفظ اوست پستون

بود پيش خيمه مير اور روشن  
درون پر دغيبی مرا نچست کون  
ز تو زرايش اگر پر تو شد بر جسر  
ازين پس شود از آفت کوف مصون  
چو رای صايب او اعتدال عالم دام  
امور ملک بيز اين عدل شد موزون  
بنون نسل من دشمن چو مر تشبه کرد  
فلک بزه و سپلخت بر آورد چون نو  
ايا کلیم کلاسي که از عشق و علوم  
سراوقات کمال تو ست بر کردن  
برای فروش سر ايت فلک زانچه و بر  
شده وضع و زربنت اطلس و اکون  
بر بر رايض امر تو ست رام و روان  
اگر چه خنک فلک سخت تو سر است چون  
بدین که رفت و جاوده دما ز سر و  
ز بیم جو و کفت ت اين که بر عدل  
ترا سپهر نه منان بود و بدستون  
زلف بخشش ت اين که ز رخسار کا  
گشده ام در در دل صدف مکنون  
پیر آينه دولت تو کشت و ترا  
بسان پسيم بخیلان ميسر بود و حسن  
سحر آينه دولت تو کشت و ترا  
نمود روی سعادت سپهر آينه کون  
سمه نمان تضاعت پش تو پيدا  
برون نهاد تو سحر با تو هر چه داشت درون

برای آنکه دست تو بخت ریزد آب  
سپهر پير پيری خواذن مداح تو  
سپهر طشت و خوراق شير به مد صا مون  
فلک بنا با مداح آستانه تو  
ز ماه و محسنه دست عینک بسمیون  
اگر بر پسته سنی بر و بر اسبه فراز  
ازين دوز که مدح تو نظم کرد اکنون  
پاشا در رو بند کاشت آورد دم  
مکتد جو سر يان جان بدیع آن مرحون  
بود بدعت تو اين قصيده را سر بیت  
ترا چو محسن غيب اين مد که بر دهن  
چو خانه پلاي مسرتی شگون  
اميدست که کرد و تسبدل حضرت تو  
در حدیث تمویله بیا رسيه چمن  
بدولت تو سخن خستم بر دعا سازم  
که حق کند با جات دعای من موزون  
سيمه تا که زمين را سکون بود لازم  
مدام تا که بود در کعبه کردن  
بر مسر حکم ترا چو چرخ باد مدار  
بد و بخت ترا سپهر ارض باد چگون

در تنبیت عید که بدید مدح وزارت مآبی

چو لاد بشق از دامن فلک ز سپهر  
شکست از پیش چمن پس گل اختر  
سپهر چون طبق لاجورد بود و نجوم  
چنانکه بر طبق لاجورد در و کمر  
بدید شد فلک نه نال چون غلغله  
خنده قامت او از دوزخ بار بار دور  
سزا شد بر افروخت آسمان نجوم  
بختن کیم تو سپهر مردمان محسن  
ز سر طرف نظر انگشت در دم  
بر جسر چرخ که ماه تو آیدش نظر  
مکر بر ویرت ز از زکس انجم  
ز جسر اخگر کردن غم دماي تو  
نموده مایه ز آن مثال شش و  
شاده از سپه عید کمک بدر یاد



بنو دآن مس بر لوح چسب خلی بود	شال ابروی جانان کشیده و کلک تدر
بشکل ابروی جانان چو رخ نواز جمال	نمود و غنای وصف ابروی دلبر
ز می ز ابروی شوخت سلال را پیکر	
ز ابرو چون تن من مسیح تا قسم چشمبر	
صبح عید پیش ابروی خود از غم	سلال اگر چه کوه بدید وقت بحر
چو برسم ابروی تو خون دل خورم در غم	کوهست دوزخ کشتن با نوحه و شکر
پیش ابرویت ای بادشاهم عید سلال	یکه نوحه و کوه خسته ز نیکبند افخر
بروز وصل ترا شکم رخ صفا دارد	کوه ز عید کند طفل خسلی از درد
صبح عید از آن لب جو سه شاد و کن	کوه برسم دوزخ کشتن با نیکبند افخر
از آن لب از نه بی شکری بن عیدی	شکایت تو بر دم نژاد اصفت صفدر
خفته طلعت و نیکو خصال و فرخ نال	تمیسه خلق و پسندین خلق و نوبه
پست و دیر صف نهر جان پستان پاشا	
که بجهده یکنه شربسج و شام شمس قمر	
سطل طغر از نزارای اولامع	طغ از ستر از صوطسج او انور
صلاح ملک و مل در نخب و او غنیم	نجاح دین و دولت در خیمه و غنیم
نمای رفعت او را بقی ز رفعت و نص	لوی شمت او آیتی ز نص و ظفر
جال عدلت از قرا و ست بازیت	عوس ملک از رای او ست بازیت
طیر دست او را بلا مکان طیران	پسپاه شوکت او را بر آسمان
ز می کنایت ایام را گیت تو کین	خنی رعایت اسلام را دل تو مقرر

شال خمر پسید ی بجام از آب حیات	اگر که رای تو بروی و لیل اسکندر
ز ناز خمر تو نیش غلبه از	ز باد لطف تو زاید زلال از افکار
تو در زمانه بیک پسید ی از یکنی	کسی که با تو کند بد و بد و سپید کین
لی بوز شستان عالت تو سپید	نجوم اشکر و عنبر شب و فلک کین
چش جان چنبر شب کین شبست	سند بر آتش خور و زهره از سر
عقوت در تو آغایت در آتش	که مرغ و سم یکنه در هوایش پر
ز جسم مدح تو چون بکده و سینه طبع	که جسم مدح توست از مد و کران بر
پسپر در تب جم جاده آصفایسته	نکن بروی تبوی ز غین لطف نظر
تو آتش بے بر من غلظت کن ز کربک	شود ز تربیت آتش خاره کمر
مسر بر من در تربیت کن از اسات	که چون تو نیست کین کیسه ستر پرور
صفات ذات ترا خستم بر دعا سازم	از آنکه از پی مدحت و عابد در خور
بیت پر سپر نه تا سلال کرده ماه	و به ز چرخ بانی ز روز عید خبر
بال و ماه ترا عید باد در سر دوز	بدولت و شرف و غنم و جاه و شمت فر
در لوح مخضر الصد و رقاضی پیکر علی جلی گوید	
ز فیض رنگه چو شد منورم شفا	مکرت تخت ملک را سوا کب اختر
شده از بند و شپه چمن و خمر و مغر	بخوان کن را میسران آسمان اهر
بر یک گشت در آن بر یکو میبانه خون	بسیات مد نرطسه فاجی از روز
پسپر عزم و برداشش نوحه و سلال	پسچ یک شمش در خون به اصف داد



نات پسر که عین سلاخی عید است	نوشته کاتب قدرت بصری انض
زعین بود که بر لوح کتب دنیا	کشید نویسنه نقاشی کار کا و صو
زعین نامی آن زن بدین مرم	کشی محسن شدی و کا و آمدی بظ
نشاط خلق از دهم بدم نشوونگی	پسر و آمدی و غم شدی زین بد
بسیج ماه چنین ماه نوعی زین بود	مگر که میدید این ماه نو ز عید خ
چو دین شد مژغوا برای تحفه دو	غور و غمندی بس لطیف و تازو
<p>بشام عید پیش ابروی خدای دهر که تماشو و نه نوید و عید عید</p>	
زاشک ما کن آن خاک پا بوصل دروغ	که روز عید بطنان است و دم در
بدین نه نو عید از آن شود و سال	که مثل ابرویت آمد ملال را به یک
نمودی ابرو و اشکم ز دیده پیداشد	چنان صفت که بر آید با و نو اختر
چرخ نمودی از آن چشم ناوکی خرم	که روز عید که ملا می کند زهر دم
اگر ز عیدی من و او خواستی ای دلدار	شکایت تو بر من نزد صدر دین پرو
غمه عدالت و عثمان جاب و جید علم	چو بر تیر و فلک فلک محضر
<p>علاء دولت و دین الکه از عدالت اوست امور حق شده معترف و نبی حق شکر</p>	
ز اوج دانش و اختر یسین طالع	زهریج دولت او احباب این نور
ببین فطنت او هر چه در قدر مدغم	یتیم حضرت او هر چه در رضا خضر
دلش دقایق اسپر اریب را عار	که نفس حقایق انوار صحر را مظهر

دور نشانی طبعش که علو کلام	چنان بود که بر آید ز آسمان اختر
پیر سر قطع شراز ذوالفقار کلکش شد	که او بدور محمد عیلت تا قطع شد
ز منی خصیه تو انوار علم را مطلع	خیجی دل تو ز لال کمال را مصدر
سب شای تو در حلقه سوالی ذکر	سم صفات تو در صبح علوم تم
میدام تو بودن کلید باب مشیت	مید حکم تو کشتن دلیل راه پی
پس پر بر تپه صدر را تو می که مدح ترا	برای و رو عا یک می کند از بر
منم که غم من بر ابدحت تو	فلک ز عقد شریک کنده شاکر
تو می که مت و دسان فکر بکر مرا	درون حمله نظم از شانی تو زیور
منم که تا بودم جان ازینا پیش مرت	شمار مدح تو ام سپهر جان بود در
تو می که ملک سخن جو سیری را نظم	منم بر پیست ات آورد و پرست کوم
اگر ز روی قبولم کنی خبر یار	بود قبول تو ام از صحر جهان بنه
قبول خدمت تو نخر بر قبول را	که نقش قبول سیل بود قنب
چو منظم بیانی بیان مدحت تو	ز خبر نظم کبر با نثار کرد به
ز صبر مدح تو خستم سخن کنم به عا	که از نشا چه کدشتی دعا بود در خوا
همیشه تا ز خزان دیدن گل خورشید	شود و مید و شقایق ز گلشن انض
مدام سر سر من تا زلال زار پر سپر	بدید که در بر یک ز عبهر صفر
همیشه تا پیس روز روز در شب	شود ملال طلب عالی عبهر کشور
صباح عید بی تنیبت می آید	بر آستان بزرگان شاکر و چاکر
مدت تو شب قدر با دور و زرت	خدا امین تو با دایا می پی خیر



این قصیده را حق العیال کویید بعد از بیاری خود در مدح خواجه دکن الدین مسعودی	
ای زمین مقدمت مرسته دل جان یا	در دمنده ان در دم نطق تو در مان یا
دیده روشن بجز هر جهات عقل حکیم	آنچه در حکمت ز افلاطون و لقمان یا
مثل تو نمی بود و نه هست و نخواهد بود	عقل ابدان کرده روشن برادبان یا
صحت مرسته ازین سان که از تو در دست	کی شود زین پس عیال در طبع انسان یا
کرش از حفظ صحت زنده نزد ایل فضل	طبع تو در صحت بر نکته بران یا
رکن دین مسعودی ای صحت راز پس	
وی بدانش آمده ارباب نطق راز پس	
ای طبع خود دان تحقیق مرغن ساخته	خویشتر را ز نفسون از عین و الحاح ساخته
در دم جان بخش تو اوده دم روح بلی	آنکه جان مرستی را جای ارتن ساخته
او دیده که ب تو در کاره منسج ساخته	هر درایا قوت کرده چسب باون ساخته
آنکه در اشیا حقیقتها پنهانی نهاد	بر تو اشیا را حقیقت جده روشن ساخته
حسرتی از فضل تو نتوانم که ارم در	گرچه سپستم ده زبان خود را چون ساخته
ای که در حکمت بکلمت بر علی کردن نهد	
در بدورت زنده کرد و خط بشاگردی	
ای روح اعلی انفس تو و ساز آمده	در شقایق چست قاتون تو عجا ز آمده
خست که اتجا برده بجاک و رکست	مرد درخت سماندم زنده با ز آمده
کر تاج را حسن بودی پس کم کنی	بر علی بر پسند بکلمت با عسدر آمده
اشفاق الطیر تو آرد با برش زنده بید	مرغ روحی کن بدن باشد پیر و ز آمده

غیر آن بیار که از شربت یا شفا	
پس نرین مسیح کا می صعد را با زاده	
ای حکمت تحت قدرت برتر از کیوان زده	
نوبت فضل تو بر سطح نهم ایوان زده	
ای مرا بخشیده از انعام خود جانی ز تو	در دمنده را ز احسان داده در مان یا
بود اندر بندگی تو مرا عهد قدیم	این زمانم رسم بران عهدت پمانی ز
گرچه نتوانم که گویم شکر طفت زین	مر زمان خواهم بحدت ساخت دیوانی ز
چون زمین مقدمت از تو تسدلی یافت	در جهان نظمم پیدا گشت سلاخی ز تو
پیشکش بابت درت پیشین غم دیده را	
گرچه کس نشاند از کس نطق و بخشیده را	
تا جهان باشد جهان را صحت از ذات تو با	چسبده امار اسرور و بخت از ذات تو با
تا جی نطق از تو دارد و پستگاه سرور	تحت حکمت را علو رفعت از ذات تو با
صحت ترین که از حکمت جبار صحت است	مر زمان در جهان این صحت از ذات تو با
حکمت بر مان ز توقع کالت نفع شده	بعد ازین باقی بکستی حکمت از ذات تو با
احتیاج هر سیکه باشد بدولت در جهان	تا جهان است احتیاج دولت از ذات تو با
ای منت از بندگان کمترین کمتر عسدرام	
در تنزاید با فضل و عسدر و جانت پیام	
این قصیده را در وقتی که مولانا علی قوشی از سمرقند بروم شریف آوردند در لایق بجزر شانه زاده	
چون شمس دل شد آن ماه سافر گذرد	ما حضر جان سارم آنکه پر پیام از رنج



<p>گویم ای سپهر حسن و خوشبختی درجا اغذران منزل که چون در شام که گزین چون زینج راه و دوزخستی منزل پیش و انکس گویم بدین ره خوشی پیش آید آتش برج دانش آسمان علم و فضل</p>	<p>مثل تو خوشید از خاور برون نادر حال آن منزل چشید چون باریستی پرسم از حال رفیقان طریقی سپهر ست میر کاروانت اکل دوران مکر اعلم علم محیط در کف فضل و منور</p>
<p>قطب دین علامه آفاق مولانا عیسی انکه کلک اشرف و الفقار آمد فی قطع کفر</p>	
<p>پسر در تاج معانی خسر و تحت بیان ست نقیج و قاین نقی که سر بار جسم عالم راست عیش را پیستی مانند جان اوست چون عقل بحر آمده اندر جهت سرسرچی از طبع او زاید سبب باشد از ضمیر روشن او ماه دارد در روشنی از سپهر مدحت آن آفتاب چرخ دین</p>	<p>کز کلاش در که منطق میس بار و در ست مصباح قفای قلب آن خوشید چشم کرد و در دست رای میرا زار می اوست چون روح بحر جلوه کرد در بشر و آنچه فی از لفظ او آید پدید باشد دشمن است این کز ضیای حور بود نور کشت طالع مطهر روشن روان مانند</p>
<p>ماه من زمین شرف خواستی بت اگر بایسپهر انکه ما منزل بسنزل از پیت آید بهر</p>	
<p>دیده چون شد منزلت غم نیست از باران چون شدت غم سپهر ای شوق نگر لب تاب وصف زلفت را مطول کنده ام بگری کنون</p>	<p>ماه چون در برج ای رفت می باشد مطر یاسد پای و آمد و شیرینی انکه در نظر زان دایان تکف خواهم گفت شرح مختصر</p>

<p>کرده عسدم سزای ماه دلج لب با انکه در سپهر و علن کیتی بود با او کی و انکه پیش باطن او خلا سر آمد از قضا انکه علم او در حد طش بود سدا بهر ست ذات او جسد داده از مانوا کاشت اسرار علم و واقف بر نجوم از سیرت اخلاص و اقامت زان بود</p>	<p>همه قطب زمان زمین شرف خواستی شد مکر و انکه از اسپرادر کردن و افضال از خیر هر چه پنهان داشت زیر پرده کرد و انقدر و انکه علم و حسی او باشند از غم خبر شد صفت از شرح تجریدش میسر این قدر در و قاین نیستی و در حقایق بیشتر بر مردادش نه فلک را در کرد و این حد</p>
<p>کر چه در ماضی رصد بستند حالی در جهان او تیسین انبیات کرد و در خبر و ارادت ست توفیق ز علم او حجب ز این زمان ای حمیرت با خبر از گشت کشف آمده ای بشیرت فصاحت ملک معنی کرد و فتح یت حسان در صفات ذات توحید انکی مدح تو مدح قبول نیست لیکن در پذیر در بیان سر کز نئے آمد کمال مصطفی رفته از بخت به علم مستعد و متفاد و چون ندیدم در سخن جبر شایسته را کما تا بدوران ماه و تابان ست میر ز کیمار با دای چرخ معالی از برای عورت</p>	<p>اعتبار از وی گرفت این علم دست این بهتر آنچه مطهر است از دیگر کسان ستان خبر کین چنین توفیق در عالم نشد پیدا کرد وی ز جبر علم و فضل ست در بایک وی بتفسیر بر بلاغت در سید عالم ست بحان در ربه مدحت بعد از جان آورد عذری درین معنی شکایت کرد یک شد طبع سخن در برابر این معنی گذر از مدح و ست شد شرف روم در ماه پرسم از بهر دعایت بر میان جان مکر تا بهالم میر رخشن ست شاد و باختر میر و مد راوی خدمت بر زمین شام</p>



در مدح شاهی چلبه گوید

شاه ابرویت شاه حسن رای و سلطان	که مشهور ز کوی راست در خور آن چنان طغرا
رخت آن نامه خوبیتانی خورشید بر دامن	که کلک وضع زوز و زازل بالای آن طغرا
قلم ناکرده بر منشور جان طغرای پستی را	دل از خطاب تو داشت بر منشور جان طغرا
ز اول کتاب قدرت چه دگر کرد و زبان	بران دفتر تو گشتی ای شاه ابرو کان طغرا
هر امر خط ای شاه زبان شاه و کز داز	که می سازد ریت را ز سلطان شاهان طغرا
بجان هر خط لعل ترا دارم بگه زبان رو	که در پیش از بیعت بگه دار و جان طغرا
زالل از چشمت پذیرد آن لعل زلال آس	ز خط تو بر زلال خط ای سپهر و روان طغرا
دلم بر نشان داغ تو جان مید پذیرد روان	که هر گز دگر بر کتب شایان رایگان طغرا
رخت با خط و ابروی تو زیبا نامه آمد	که بروی باشد از منشی شاه و کاران طغرا

پستوده زین اولاد مولانا جلال الدین  
که شد بر نامه قدس عطار و زاسمان طغرا

چو آن بخت که از منشی دولت در ازل دیدم	بشور کمال او ز اقبال چو آن حضرت
از آن رو حکم و بران قضا زیشان روان	که کلک نذر او در روز فطرت زو بران طغرا
چو شد خبیب شاه حکم سلطان زمان برو	نو کوی زبان زمان غمت گرفت از روز ما
اگر کلک که هر زای در بار تو سیب جوید	مسانی نامه سلطان دیوان بین طغرا
دور از بحر و کمر از کان شاه آن نشان	که از کلک روان کرد و بوی کمر و کان طغرا
عطار و نامه اقبال تو نشان چو آن دم	ز رخورشید حل کرد و شد بروی روان طغرا
چو بران کایت شد عیان طغرا و دین	چو کار افتد بر دیوان میکند کس عیان طغرا

تجلی از غلام غنم امان باید مدح تو  
همیشه سر سر نه ناکو بر گردن شود ظاهر  
بر حکم قدر امر قضایه مان که میکرد

که از غنم و دل ناکو در بخشد اما طغرا  
ز راجه صفی یسین چو ابروی تان طغرا  
ز کلکت باد و در دیوان سلطان جهان طغرا

در مدح محمد پاشا گوید

ای دقت سر و دقت سبیل و دقت چینی	کشت سبیل و سپهر و چیت صد چینی
ز کت پشم و برت ترن و غنچه دمن	یا پسین پیرمین و کل بدن و تن پسین
نیت در هیچ قیادت چو دقت سر	نیت در پیر منی سپهر تو ناکو بد
ناگرفت ترا نیت میان سدر	تا سخن نیت ترا نیت بین و بین
چون قیطان ترا در ز جسد اعظم	روی ز دم شد و مرخت بچین کنی
بر پیرین تو یارب که چه ناکو بد	که نه زید به بخوار از برک کلش پیرینی
باشد از خون شهیدان کل عارض تو	مسر کجا لاله سیراب و مد از دمنی
پیش زلف و رخت ای ترک خطای	که بگویند که چینیست و یا خود خینی
که غنم میگم از عشق تو شاید که شود	نامه ای خیر و شیرین دستان کو کنی
پست هر چند بی لاف ملاحت دار	از نمک پیش دایان تو نه از دختنی
در دل مات خیال تو در روی تو خیم	روشن و رات چو شمع که بود در گمنی
پیش از باب نظر چون لب و دندان	که عفتی یمن باشد و در عدنی
لب عقیق و تو سبیل و پیر کویتین	با تو گشتم ز عقیق و ز حصیل و یمنی
پیر و کشتور چینی بد پستی یکن	ملک راحت و کسر و در شک و شکنی



آصف جم غفلت انکه چو غر شید فلک		ست بهرام چشم عدو دشمن تیر
منج فضل و سزای محمد پاشا		
که با خلق حسنیت چو او برانگیخت		
ضمیمه شاهی که چو صدر پست زلال	کرده از محسم خدنگش بوعفای پیر	
حسنه دل عادل او نیت عطا را کاسه	جراکت باذل او نیت کرم را طبعی	
بت پرست او نیت شادمانی در کمر	غیر خدایان پسین بر صینی و شتی	
از بی ساسی بزم عشق لی خاتم	تا بمن راجه روان بخشید بدیگ و سنی	
ساقیا سوی من آور ز کرم در دین		
تا مکر صاف شود خاطر من از هر محسنی		
بمن آور ز کرم تازه کن این جان مرا		سرچست از می کلرنگ ز نو پاکبانی
لی سیه صاف می تیره دل و مخروم		نیت جز جام سیه این تیره من را چنی
ز کت شمره بخسوری و پستی کردید		هر کسی مت بلی شمره بجاری و پستی
دور چون دور وزیرت بن ای ساقی		باده در کمرش کن این نکته ز قول چنی
آن وزیر می که به تیره سر مالک در دهر		نیت مانند او آصف صاحب نطقی
ای که از طبع تو زاید کمر تاب سم		هر چه در پرده غیبت ز سر طبعی
خاک راحت ز شرف در نظر اهل بصر		چون ز زمین آید که ندارد درین
عشم وطن ساخت چون دل خیم کوکب		بجسته آن کلید و بران شد بیت انجلی
آصفی که چو تو میدادت سلیمان سرکز		خاتم او نفیست دی کف اسرین
پسر و اسفند ام از ملج تو در می کوب		غیر الطاف قبول تو ندارد درین

یقین ز ابل مس فی بقبولی نظریه		روشن است این دنیا نم بود و مسخ ظنی
طویط طبع من از نیم خور کس عادت		باز مسرکز نخور و طبع زانغ و زغنی
تا بود در چین دمسر ز باران بها		سر محب را بجو پسر و کل و سترلی
چون عسر ترا بجو از چشمه اخضر		با دچند انکه بود نام و نون ز چنی
در ملج سیلیمان چلی بن کمال پاشا گوید		
هر کجا رسد و از وصف و مات بختی		غیر آن ز سره ندارد و کشت پستی
ناروان ناروان از پسر و روان تو بود		نیت چون پسر و روانت چنی نادر
از و مات بکه نطق شکر میریزد		کشته آینه با او زیبات بینی
نیت جز زلف و قد و غوغ و چیت ای ماه		دلبری عثم که می پستم بری پستی
از ازل سایه خط و قد و خدات افشا		در چمن است از ان پسین اسر و کشتی
نیت از جامه فربه و عادت اموز		مثل تو پسر و قد می پستم تی کل بدینی
از دل و دیده نار و دانه انت کم		کاه و در ععدنی کاه عمیق بینی
جگر ریش و دل پر محسم را بنیک		رسم کن بر جگر ریش و دل پر چنی
ورنه از جور تو اسم بجاییت رتن		نزد پسر که در او نیت اسر زمینی
شیر آل آصف جم غفلت بک آن		
که بیدان و غایت چو او تیغ زنی		
انکه از محسب کباب و لی بکیش ععدو		بهتر از تیره خدنگش بنو و باب بینی
و انکه ز آب کرم و ز آتش قهرش کرد		چنی مشوره زمین مشوره ز چنی چنی



با ذکر زمش بر آواز غزلین پیشت	گر بود خشم گران بمل فلتی
ای چمن خلق امیری که بدی و کرم	بنو و غنیر تو اکنون بجان بواجبی
دو پستدار تو شد ایام که مانند تو	میر شکر شکنی سپهر و اعدا فیکتی
در شجاعت بود پیش تو کس را مقدار	در سخاوت بود با تو کی را رنجی
پشت امر و سپهر و یاد نیا بد اگر	کرمی بود و سیکه کیو و با خود پیشی
پستی از رای یکاست بجهان بی ستا	نیت شش تو که کن عالم صاحب غنی
ست پستی از آما پس فریاد کردید	گر عهد و رات ز فیض تو وجود پسینی
ملک را از نظام و تو نظام الملکی	در رایت بدو تو تو تو تو رفتی
آصف طبع توان مجسم کرد زات که	در جسم ن چون کمرش کو بر جعد
طبع آن طبعی که باست که دارد بدن	شکر شکر شایسته تو بهر انجستی
تا تبدل ز جناب تو جدا افتاد	مت از جان خود افتاد جدا خستنی
منهم مدح تو گشتن بود اندر سال	بجز این نیت من و لشکر را هیچ نمی
خستم سازم بدعا تو سخن را اکنون	ز آنکه بستمند عاقبت به نام نخی
دو پستداران ترا با دول شاه دادم	با و دایم دل خشم تو چو بیت الحسینی

وله ایصف فدیحه

و شیبین نور از آن نه بد مرتب	طوفان انگشت دایم از دیده و نظر
که جان تاب و چفت و چو زلف او	که دل بتا کرد و جو خال زشمت
طوفان انگشت من ز شک رفت بر سا	از موج انگشت پیچید ز اشک در

کاهی ز سوز سپینه امن بحر پر شدن	کاهی ز پسیل دیده من گشته بحر
با ماه آو من بملک گشته نشین	اشکم شده با بزم پستاره هم پیغم
در حالت چنان سپهرم نظر خاد	دیدم حدیث ز آدم بر شکفته
نیاشد و چو کلشن منو بعد صفا	کیر شکوفه و پسین او در و کمر
پروین خفا و بر طبق نا جور بود	بهر نشانده و سپهر کان نور
راه مجسمه پر ز کمر کوی رود	افتاد که اوان عدن را گذر و کمر
درج کرد ز قافله سالاران افتاد	شد ریخته سم اردو لولور ان گذر
دیدم تحت مستم کردون نشانی	پسری سپیده چهره بسیار سال نور
با کمرش فلک شده در یک و دیگر	با سپهر اختران شده مستعد نفع و ضرر
فرشته طلعتی بشم چو جای داشت	سیرت ز صورتش به صورت هم از با
در کار ملک با و ز راه بود هم نفس	در باب علم با عقل بوده سپهر
در کار ز بهر با صفا بود هم طبع	در نفع و بین نشسته و کشته از ضرر
دیدم از و نسود و یکی ترک ترختم	با زوگش او پیسته میا زایسود
خبر کشیده گشته بجان گشتی طلب	خو تریش برای زمین آمد و سپهر
دیدم از و نسود و کمر تحت چارین	در پر درفت بود ششم نیم روز خور
کن بود دیدن او وین را سپهر	زان او گشت و شرق بود شب پرده
دیدم که بود و طبع به از نسود و کمر	مستان سر او و بسود و کمر
ساز طرب نموده سوز او ساز	او ساز کرد و در طبع فی شیو و کمر
از بعد او سپهر و سپهر غنچه	کورات تر آه یک نام در خسر



گلکش بلور حسن ز راز قضا خیر شده ماه دیده بسدوی ازین اولین انجم همه بخت او کرده آمدن من گاه در تخیس افلاک و اختران بودم ز دیده انگ نشان تا بوی صبح طالع موافق آمد و اقبال یار گشت با مهر کرد ماه من از برج من طلوع مانند سایه در قدم او افتاد و لب روشن چو کشت خانه زخو رشید عارض در پایش او تمام و کنت قول کن چون تخته نقر بود و دایما حسیب چون عسکر خواجه قدش کردم با صد سبزه ارغش بخندید در رخ کنت ای نقیر بی دل سپکین نادر تا چند غصه و غم دور فلک خوری حیف در زمانه شامت سخن در روی دولت بعلم بگردان ز غم چون من در آدم ز درت بچونیک اکنون که دست غم بپا بپوسش ترا	رایش بکوب و زشت خبر دار از ده کو بود شاه شام بصدشت و حشر در خدش بیند ز جو زانک کمر کاسی بسوزد ز قوت آن ماییم چون چرخ گشت در غم بکوفت بالی پر شد بخت من بکلب ام از بهر راسم چون آفتاب بخت در آمد مرا ز در زان سایه آفتاب رخ بر کشیدم کردم نشا رجان و روانش با خیر هر چند دست تخته در ویش تخته سنگ تخته امن و در لطف خود نگه آن شوخ پسر و قامت کلر و لب شکر بگرفت بچو جان من و چینه را بر از بهر جیت جان تو در معرض خطر ز دست غصه و غم دور فلک خور در پیک لاج غم چو کمر ساخته چون صحن گشت عمر تو در بوک و در کمر کویم چو کوزه غم ز دل خود کنی بدر با تخته و خجسته ایمن و مستبر
--	--

بهر چه فکر تخته و آصف نکرده چون انوری در ای درین بحر و قافیه کو بپس گشت بر کششکی در این فال چو کوزه زوپی من آن چینه فال فی الحال در حضور وی این نخل بنه شد	این رای خوب نیست ازین رای کدر تغلی بپاز و تخته بدان آستان نگذار و دست بخت ز بام این قدر شد عسکر من بدت و پستور بجزو بر از بهر نزل آصف سلطان تا جور
ای مرغ عقل دیده ز رای تو بال و پر وی و سم کرد و کشتی تو پا و پیر	
پاشای کامیاب سلیمان جم جناب پایس سیاست تو بد کرد و میش را چون بود نقش قائم جم صبر بود چون بجزر و کان بدت و دولت تفت با باره تو نصرت و تخت سم رکاب حسن سعادت تو ز باران حادثات در دور عدل و رافت تو رنگ داده تیت بنیر خون خوارج غی حذر در بوستان سرای تو خلعت آسمان در جبر مدحت تو و بیستم زانو عقل مجرب آمده در حیرت جنت ی بود تا بهمد تو بجای ره منتظر خیاط بخت خلعت خاص تو چو کوزه	کز خاتم تو صحرای سلیمان بود خیر در چشمه سار ملک ز یک چشمه آب خور در حکم انس و جان بجان کش کار کرد کر دید دیده کو هر روز را بچنگ و تر بار ایمن جنیت تو هم عین طفل بچون بنای سپک ندانم خط مطر ز بید که کین بره بخور از شیر ز چون ذوالفقار جید را ز پایی کمر کو را سم بجای رطب در بود و تر آمد بیا و کان ز زلات پاکستر روح مجرب آمده در صورت بشر کان و عده را بنو و کسی چون تو منتظر اقبال بخت گشت و سعادت شد آستر



چون بسم پاک تو بشارت بدی نژاد از نعل تو پسین و دم تبت روز مهر و ز آب لطف و آتش مهرت بکنش آمد نعل و رخ و خدک ترا بر زم از چپ لوی تو خورشید را ضیاء بر سپهر که راست دل بنو و با تو سپهر نزد تو یاد حاتم و ذکر عطای و از لطف تو سپهر بناب اصفا چون موسی ام برادی این نمای راه شاید اگر بن پسر زر کنی شاد طبیعت شناخت قیمت اشعار پاک یا نوری سزد که کم دعوی سخن شرم بنزد شتر تو که مان و زیر باشد رواج کنت حسان نظم تو از بندگان تبت قیوس بیلی نوا که چه صفات ذات تو اولی طول تا واقع است با دود و برج و نعل از سیم ماه معذی شب تا کند کلا با دامن طبع امر تو که دون بیک	از بطن چار ما در و وز صلب نه پدر در سیم کوه می شود و کوه چو در بر سیم بحر میشد و بحر چو در از سر طوف دل و سبک خصم بار هر چند کب نور زوز میکند بر پای غیش میزند از دست خود تر باشد پیش بحر عدن قصه شمر بشنو ز حال بنده در ویش خون کفک تراست چون عطا طبع آن بحر چون کشته ام عبیر شای تو جان به مثل محک کسی شناسد عیار ز لیکن ز نظم طبع تو دارم سحر تا دانیم ز نظم تو میدانم این قدر تا ندیمت شب و ریخته در بر بنده ات بعین عنایت مکن نظر خوابد سخن شدن بدعی تو مختصر تا منت کو کبک بر افلاک ترک بحر کند ز زمره سرتاپ با دامن طبع امر تو که دون بیک
--	--

شیر سیم کلاه مهر ز مهر از لی بخت کردن برای خدمت تو پای کرده سپهر با دامن عطای بزم تو سر شام و گهر	وله ایضاً نیکو شاد باش ای دل نمیده که جان آمد خسکان الم و در غم بجران را ببسل شیفته خورش برک و نوا شده ای جان و دل و دین گریان که در هر که دی بود ز غم خسته که یان اردو این سه عشرت و شادی و طرب زان برقا	تن بس جان شده را با زین جان آمد از پسیحانی مرده ارم مان آمد هر غم غار شد و کل بکشتان آمد راحت جان و دل و دین گریان آمد با دل پر نسج و باب خندان آمد هر که با تال و طسم آصف دوران آمد
آن پسیهان که بدوران پسیهان اودا انپس و جان و از دل و جان بنده فرمان	آمد و از قدم او بدل غمزدگان هر مهرش بر لعل بدشت ناخدا ابر لطفش بر دل شوره زمین آبی زرد مهر مهر قدر جلالت چو پستان مکه شده پستان ز سیم گرش چو بهار دل و دینش بنجا ز کمر زرد پاشی شاکله ماه بود مشعل و از برش	راحت بی حد و شادی سر ابد خوره خون دل و سیر و زین نشان از صفا پر زکل و کلاه و ریحان آمد بر پستان پر رنگ و خار و نیلان آمد تو بعب از غنیش مثل ز پستان آمد این یک بجز شد و آن دگر یگان آمد صبح ز آتش رخس مهر در نشان آمد



ای که از سر مطر عطف تو در بخت صد پیش ازین کار جهان بی سرو سامانی عوض قتل برادر و در دگر مردی ست روشن بعد چون مهر و نه از جبهه در شایسته غالی و صلب لعل بسته	ا بر نیسان عطای تو چو باران آمد شکر ایزد که بدور تو بمان آمد مسر که بر خزان عطای تو بمان آمد هر گالی که مران لازم انسان آمد سنت از بحر روان چون در غلطان آمد
ای که مر جان لب لعل بد نشان آمد لعل و مر جان نتوان گفت که مر جان آمد	
خوابم تنم تو آید بپسرم روز شد رخت در شب زلف تو نشان از شکم جوش شد در خم زلف تو عشاق مکر کفر زلف تو کی را که ز دور و بر تو آن چه زلف تو رخ دیانت کرد و مر طبع تا که تخم بر کند اشک بر و شرح غمت ساز از بند غم از آد قبولی را که آن وزیرین و وزیر کی که با مضال کمال کلک او تا بسز مندی که در بار او سبزی خوان دی آمد کلک در طبعش ای که دت دولی تو چون دل دست خاتم شکلات خود اهل صفای ز کلام	چونک آن بود نوشته بپسرم آن آمد ماه پر شید و می در شب باران آمد زلف تو جامع دلای پریشان آمد چونک رخسار تو آید بایان آمد سوزش کافر و سودای سلطان آمد رویم از خاک رخت کشته ز نشان آمد ما و ج آصف سلطان جهانان آمد زود او پسر خود که دکانان آمد مس در دگر و لول و مر جان آمد مهر و نه شام و مهر که در آستان منع مکرمت و معدن احسان آمد در بیان تو منطق مس آسان آمد

سر کج رخت حدیثی ز سانی و بیان اثر دولت و اقبال و سعادت و شرف شترای طمعت چون ماه ترا شد خورشید تخ زن کشت بر اعدای تو بهرام بزم ضد و دیوان از ارت تو شد ارت اصفا کلشن اوصاف چو زده و پست بد احمد که از مقدم مندر خنده تخت نام لایق نزل تو ندیدم لیکن ترچین خلق و بی سیرت و جبر کرکی دعوی من ثبات بند و با سر کس کر کند ختم شکست در غم غم غمت ختم سازم بد عایت صنت ذات ترا تا بحسن دم و دو برج و نه ایو ایلیه تا درین کلشن نیلوفردی خن چمن روز و شب مهر و نعت خادمه و خادمه	منطق حجت قاطع شد و بران آمد چو خورشید سیمای تو تابان آمد بند و بندوی در بان تو کیوان آمد ز سر و در بزم تو خیاگر خوش خوان آمد که عطار در تو منشی و بران آمد طبع من لبیل کویای خوش ایمان آمد مهر چو یخ آبستم از حضرت حق آن آمد سور باران طبع تو در سپیدمان آمد ثبات است این که شادان تو همان آمد سخن بنده درین باب بلمان آمد مصطفی راز عد و نیک بدندان آمد بحر اوصاف تو چون بی حد و پایا طایس بر داشته سی روز بدوران آمد مهر و مهر در نشان کل خندان آمد که ترا این شرف از حضرت زدان آمد
اول ایستادنی در	
رسید عید و جهان شد چو گلستان ارم ز بهر که غم و نوح شادی و عشرت	نیوشش کی که خوش آمد بهار و عیدم بهار را بنکر تا عید چن شد ضم



بهار و عید چه با هم پیوسته است	بهار با ده که یکدم غنیمت است این دم
در انجلیس آصف بی مبارک باد	که هست عید و بهار از خط و رخت خرم
وزیر جسم غفلت آنکه رای روشن او	بود چه محصر جان تاب شهر عظم
پسر فضل و ستر آصف سلیمان اسم	
که او بر پسم سخاوت بود چه صد حاتم	
پیوسته ده که بکلم و کمال و فضل و ستر	مجموع فضلاء است افضل و اعلم
دیسر چه که او را عطر و آید نام	مدام مدحتش اشک کند بلوح قلم
ایا بلند جانی که پایت در ت	بود در مرتبه بر تبه خصم خادم
بر آستان تو خور در چو خاک رفته	اگر چه چون خیمه رات مرتبت اعظم
بگفت جم و کسری نیایدی کسریه	اگر مثال تو بودی وزیر کسری و جسم
ز مطلق تو در ری چسبیده بجایه مکدم	بیان تو بمعانیت ریش را هر دم
تراست نظم تین بین چنان زیبا	که پیش او بلطافت کمرشود و طم
مرا چه حد که کشایم بدست تو زبان	چو نطق ناطقه آمد بر صفت تو انکم
بر پیش نظم تو نظم من چنان باشد	که نظم من زیبا در دست بل منم
بدولت تو تسلی سخن در خوب است	همین بدست که او ترک نیست متعجم
ز بنده ات نظر تربیت در رخ مکن	که سوخت ز آتش شدت مادل پرغم
مزارش که کس نیست میزاش	بدان صفت که نداری مثل در عالم
بنظم از غلطی دو و چه قلم در کش	از ان جت که خطا جایز است بر آدم
مدام تا که بود در عید عظم عالم شود	همیشه تا بهار است در مثل ام

تراشت دی و آقبال و بخت عید و بهار	مدام باد و باد است بسج و عظم دم
وله ایضا فی حدیث	
گشایم روزه ما هم چون جسم ابروی نمایم	بلی سر که سال عید بند روز و گشت
سز شک ظلم آرزوید ز خاک پای تو عیدی	عجب بنود که طفلان را ز عیدی می نماید
وصال عید رویش دیده ام را داد آرایش	وصال عید آری خانه مردم بیاراید
یقین عید حاصل نیست ای مدخلی عالم را	غنا بروی خود تا عالی از تنگ بودن
نخو اسی داد اگر عیدی من ای شاه درو	شکایت از تو چون با آصف دوران می نماید
سلطان اسم حاتم رحم آصف منزلات آنکو	
لوای کلک را سر دم بلوح آسمان سار	
وزیرت وزیر آن فاضلی که عین حق دم	شود کم خصم او را قدر داد و رجا افزاید
سوار او سیم دولت که رخ مهر سای او	بلعب از ساعد کردن سوار ما و گشت
عطا درای مدایت و زیری شرفی	که محصر عالم آرا جز بطل او نیاید
چو اینجی که اندر ملک شای عدل او دم	غیر از ظلم از آئینه ایام بر داید
بزم عیش سر دم بادل نسیم بجایم بس	بشیرت باد و پیامت و خصم با دپیام
ای ذات پست و آند از لطف یزداد	تسلی شاید از جز تو کسی را بسج نیاید
همیشه تا ز کردن شکاه عید ما و تو	بر دم رخ زهر عیش صبح عید نیاید
لبت و تسبیح و شام عید خندان با دپیوسته	
که تا از غصه خست خون دل از دیده پالاید	



در بخشیمه قاج الدین ترک گوید و طلب خیمه از شاه مراده

قاج دین انیسر بر نه ما	بندامت عدیل نیت ترا
جسم تو کس نیت اندر نیت	ز در خیمه بنزل والا
این زمان وصف خیمه تو کنم	تا بگیرد مرا سخن بالا
خانه عجب کسوت را ما مد	خیمه کنده است دین محرا
شرف خیمه ات شده این است	کنم اثبات این من شبدا
خانه عجب کسوت بر تو کشد	پر ده در برین سر و سرا
این زمان وصف چادر شده	یکدم از سزار نزع بنا
سیح از آشیانه تعلق	نتراند کرد و صدق او اصلا
بالا چرخ کاوسه مانده	بیاتش از درازی و پنا
گو یا آمدت بیرون باز	خیمه خود ز ده بدین ماوا
آنچنان سال فرود است که	یا و دارد ز آسم و هوا
گو یا این بدو چسبندگان	از یاقوتش مانده است بجای
شبنم گرفته بر پیروشن	پسیل باران درون شود چش
پشه گزیند ش بر پسر	او ز پستی می خستد از پا
سیح بودی در نیت درو	چه درست او کار پدر و کیا
با و تند با و جلد انبیا بش	او دوازده پر پشه از جبا
چشمه چشمه چو دام ماسی بر	وصله وصله چو جامای کدا

نتراند ز باد پر کپس	خویشتر را کر نشن او طعنا
چسبش از تار عجب کسوت ملنا	پای مورست پنج او کو با
جسمه شاه شاعران بکیتی است	چادر قصبه کان بد پسیا
یا خدای از خیمه های کفر عرب	آمد ای خیمه ای کی بنش و نا
یا مکر خیمه از اصل قار	از دیار عجم زنده اینجا
چونک بیت تو بود نامزد	از عسر و ضحی نیکو و کرا
گویم این خیمه بر بیت نگو	مستی بر لطیف سازم ادا
از برای عهد و بی شاه جهان	ست نیکو و نیت کذب دعا
تا در آنجا بود به بند کرا	در کبر و عظمتش ازین دنیا
سده احمد تو محبت شمی	این چنین خیمه کی در است
در جواب بدیده ام امروز	شکسته آن زمانه راست صلا
سره که گوید جواب این درم	خیمه بخشش بزیب و بها
شاید از پادشاه خیمه ند	بخشدم جایزه ازین اثا
تا که این خیمه سپهر کمود	ست بلخ و بل طباب با
خیمه بخت شریار و خندم	
با و بالای گنبد حضرت	
م	



# وَلَدَايُضَا الْهَزْلِيَّاتُ ٢

ای چو شرفیشتن بجوی مانند در جان شرف و شرف بر روی سینه این یک ظاهر است چون که تازست روی تو در تو از آبله نی زشتار کلاغان است آن که دم غلط که خور ریکشت در شیر سبک چاره نمود آن آید و تازست بر درون قبر زت ای سینه رو با دو چرخ و نظم حسن از تو ستانم خنثاست را بریدن جز متع قبح ز کشتی ندانی مادم که مادم نیست کشته پیستم ز جعبه شاعران با لایین بیس که داری داغها از پای تا پسر کشی با چنان ابیات بی معنی که گشتی رو به عید بنده آن اولی که از درگاه سلطانی بدو کاشمندی چون گشت که بر من پهنه بجا چون تو یکویی بجا گویم اگر پهنه است خلق را که چه کاری بود اندر گشت تو	نیت در مهمل چو فرسود کوی این زما دان و کلف در شرف هر که که بکشای و تا کو زشتار کلاغان دارد از سر سوتشان بر کبی که یاک پای سک فرود شد تا کمال کلب از مردار خورون چون یکد دار و زما مت شرف چون نجات جاری از آن مهمل خود پیوسته چنان سینه و پستان زاکمه از دروازه این با تو آمد تو زما پیسریشی مشن تو کم دید در کله شتاب شاعران با لایین یک بر کیر کلال شرف در در توری کان بود از کی چکان ساختی زده خلقت شد را پهنه سیدی بجا شت خاکلی که رسد از دیده سازد سرمد بر پستی تو کاشمندی کرد و ضما از سبای تو بود ما را ثواب لی کران سم ز کشتار تبتین خلق کردید آن کان
---	---

از تو ی مانند عبادی در درویشی نکته ای آید ز نام تو مرا با اسل نظم یک نام بی نداشت یا در کن خوشتر	کر شند از تو ترا در آب شاه کمان ز آنک که جز تو نیست نکلی در میان ممکن تا شود و اوقت زنگ نام تو پیر و جوا
از دلی دل میزنی دین منج کین کاشینی خایه روی کیسری کون دمان کپس بران	
ای گشت سرائن الک کا خرناس و نال سخت روی سبکین مرا که پستی ای پلید کردت چون ریسالی بر پرب بر بود سکه نام شکن بر سیم قلب نظم و شیش شرف چون پیسم قلب و قوی طالب شد یاد داری آنک که در باکو برت اردی پیش کشش بان با کوی شکست کون تو یاد داری آنک که کردی در طب زنجیر چون پیش خلق رسوا آمدی ای تلبین عاقبت رسوا شدی از تلبی و زن تحسینی ای قلب ترا ناکاه صرافانی گرفت بر پیش نایب و نایب بجلالت بر بر کمر که داشکین اوقات نشد جلا و کر کی باور نخواست که از من این سخن	مت چون تیری گشت را برده سر از تن او چون گشت بر روی کیده به ستوان لیک آمد پر کرده اند داغها آن ریمان تایب و جزو ترا ای قلب زن شاه زن بد بود در شرف طعاب را و دوان اما معلنان بودند در پای تو پیسم و زلفشان خایه بودی سپهر نکر کیر بودی با دبا سم کیدی سم دت کشان زن شدی ای ملک تجه زن گشتی کشت دی در دوتی بر دکان چرخ را به سر کلوی تو پیسم دیدم رسا چون زن ریسایی که کیرند بر دم ناکمان تا باشک خیز تو اقرار پستاندرا من ندیدم در جان مثل تو قلب کلب چا داغهای کردت هم شاد است و هم نشتان



زان شب که چون خلاصت گشت از غم  
آبدی نقد در شراب و نوش و قلب خوش  
بچه عمارت بودت ساد لوح و کسب ساق  
زین سبب در مجلس آن شاه چون ره یافتی  
فی بدید گشتی و فی فکر بیت معنوی گشت  
چون پیر اپایت بکه پر شد از انصاف  
چون که سیر و آمدی کردی طلب از این  
رو و دیگر آمدی با صد فغان نزد یک  
رسمی آمد مرا بر حال رسید ای تو  
خداوند زده خیزش آن شب عجب یک  
چون که صحبت کرم شد در خا که دم مرا ترا  
کس فرستاد و ترا در صحبت خود بار داد  
یوسف قصاب شد از لطف با تو هم سخن  
تا زبان بگشاید و اشعار خود کردی ادا  
یوسف قصاب بر جنت و زشتی نداشت  
چون چنان دیدی در آن صحبت که احوال  
از خرابی بر تو بر مجلس چنین دیدم خراب  
تر که و شاعری ای قلبان قلب زان  
شست چون شب که داشت شکل ناخوش

عسدم شروان شد ببار دل ترا با کار  
نزد شاه پاک دین بردی و کردی عسقم  
پیش میران پیشکش کردی بجای ارمان  
مر ترا شاه سخن دان در سخن کرد و آتین  
رو شدی و دید بر ریش ترا پیش آن زن  
بر دوا بی صد خداری چه مردار گشت  
سم ترا باش آمد و شاد و خوشی از  
عرض کردی حال خود و می کن و نم کن  
دل و می کردم در آن حالت ترا چون  
صحبت آراست با صد نوحه خمت چون چنان  
او در گذشت و خواهم چه بودم سیهان  
چون رسیدی باز گویم تا که صحبت شد  
تا به میند از معانی لطف شرت در بیان  
شد مکر آن چنان یکسر ز کلمات  
رید بر شمر تو و بسیار خوش رفت آن چنان  
جستی از صحبت شدی جستی سوزی که  
مر که باشی خرابت باد و ایم خان و مان  
آبروی شعله آن بردی هرات با و مان  
شت و شوی کردت خوش شکل خود و مان

شمرن از وصف شکل تو نیک کرد و پدید  
اندر وقت از برون آمد بر پای پاک تر  
یا داری آنکه اندر کو و سیکه چون خورشید  
یا داری آنکه صرغای سه پای کیل را  
یا داری این که چون با او بر سر زاده  
پستدیش شمر و گشتی آن زمان شمر  
نیت حاجت در مود که سیر تو شاد  
مست و ایم از سوره خرو وین روشن  
آن سوره نامه که از الفا ظالمی خوش  
سهر که میگوید کتابی جایزه دارد  
سر سهر باید نوشتن بر سوره آن کتاب  
بگذارد شمر و بکار خویش زو چون  
تر که و حامدیه که یا تسبیحی از کجا  
از چوبی لای با چون مرد میدان هستی  
بچه مضوریت خواهر که در سواد این  
سهر که چو تو خوانم آن سرین برکت  
بر دعا که بگفت سازم کون خست من  
تا دم خروش کوه باشد و کوشش دراز  
کون خراب داد باشت پادوم بروی برو

مردمان اشکینه می شمرند بر آب و  
در شکینه بین که کرد و آشکار است این  
رای کانت بود و دای بر دم را کجا  
چون شده ی پر باد در دم یک نفری ز بر  
در سوره خواستی شمر را از تسبیح  
بودت از برق سه پای کیل چون امان  
ست از نظم تو آن هستادیت مارا  
سهر که در کار ی بود و استادی ناز و بد  
گفت و شاعران را بگو که اندران  
جایزه نسیم از هر کتابتین زان  
پس فرستادن بکونت جایزه نسیم چنان  
دیک بندی بود و ای روی سپید چون دیک  
بدر شمر و شمر تو که ز شک آن سر و مان  
جست که باشی ز پستی کینای در بیان  
کس که گویند اگر بند و بچه تو بیان  
نیت در روی زمین امروز چون من  
پیشتر زین در و سپردا و ن بردم چون تو  
تا خزان را پادوم بافتند از موی زان  
تا ملوث پادوم کردی چو بکشی ای دمان



مسم در بچہ کشنی کوید

- ۲۱۳ -

— ۲۱۱ —



از سبک در ده کشیدن بر سر است انگشت بعد از آن کردن سوارت روی دایس چنان تا کی جرت از تو کبر و سر که باشد بعد از هر که گوید اینچنان بجز از برای مؤمنان ست در حق مسلمانان چنان بجز تو ظلم هر روز هر سوم کرده و آن شود و اصل تو مثلاً آنرا یکی از بر قلاتی گشت مثلاً دیگر حرفی سازی یک زبان گزین خوئی می سازی و آنکه بخلوت برود مثلاً آخر حرفی سازی بر دو کاتبان شرم دار از منت ای سپهر خفت شرم دار با تو میدانی مصاف من چه باشد ای گشت بی حیای سپهر که بی غیرتی مانند خاک این بود آن خط بی منتی گذر مرغ چون ترا در شهر گشتن حجت انان گشت شرف و اینست جز شرف منزلت است هر که گوید بومن که بجز برای ای کتب قلب بر طبعم که شود در دم زبده که می تو من نه بخت گشته ام اینها که گشتن مع	بس نهادن آن کلام دهم زو بامت بر شهر گردانیدن و بس کردن از شرف بد هر بزرگان را بگوید بد و در هر شهر جایزه باید چه چنین اجازت است ینت ای طغیلم ترا خونی ز شارب داد خروج آن را جانی بنایم یکا یک بر شرم میشود خاک سپید آن زرد و در کوه در ناکه در حاکما باشی بزرگ و مستبر گردد بازی می کنی خود زرد و زرد گزین مصل خودی نویسی میز پستی در بد قلب زن کون دو پرو نام سخن دانی بهر ست بار و پا و سپهر ماده جنگ شیرین نی حیاداری نه غیرت ای پیلو بی شرم کاه میگوئی ملوکان کاه کوی قوی نه از معانی سیکه تواند بود شرف را اثر هر قلاتی بقلبان جیت باشد جیت زرد ماه را از عو غو سکینت بر گردن خضر از زبان سک بل در یا نیکو دو کلاه خود میسی دانی که شمن نداری مع
--	---

چون نهایت گشته شد کرم دعایت بجز تا دهم آشتی بود که تا دیکسر خرد از چون دهم آشتی بریده باد در کون درین تو	کزد عاچین شاکر در آغوش بیشتر تا بود چون آینه صبح تحت سر شاخ بتر باد در کون فراخت شلن کاد و کبر خ
در جواب سوت فی گوید	
دیدی روز ببار قلات بگذر کافس بر ایسم تپه ساد عذرا رخساره سپهرن ترو خال دو بر چون موسی بیانی و بر و بر کیم روسیه چه کل تاز و تاز و تاز و تاز لسل مشکینی و بر و خالی سپاس سپر تا قدم بسط و کمانه بکیش چون در کدوم بر رخ آن منظر را شاد از دست شدم در دم داز پای شاد چون دیدم داشینده من خود آن شون من نیس از آن در کسب مود بدزد نی اکال در آمد ز در آن ماه و دونه پر کرد و بنوشید بن داد پس انگاه من نیس و لیرانه پستانم ز کون چون دور و بگذشت و خفت ز میان	دیدم پسر ی کاکل شبرنگ بر سر صد گشت کرانه بخش بر نه و خور از غنبر تر نقطه بر رخسار قمر آدینخت کوی بیکی موز کیم افاده غنیه از آتش کی بر کل تر مانش نقطه آده بالی شکر بر مانند جان شکت در آرد و میر از عشو گلگی بر دلم را بگذر ببخشدم دانه کشیدم ز جگر بر دزدیده بن کرد اشارت سوی در رفتم به روم بوده ز مردم بگذر بالقلم با ده بکت ساعت زرد گفتا که بخور باد و بخور غنم ز خط بر نوشیدم و بپسیدم آش و دره بپسید شدیل دل من سوی مقصود و کبر



در خواستم القضا و کام دل خویش بر بست ز آن پیغم بر دهنه کلکون بنمود و دهن من توکل احمد این در چمن و بنا به نهم از کوهر کانش هر چند بگون نیست که سر نتوان کرد کافی که ز پیسم است و برون آید از در کوسه و چپ کوی چن لاله و پیسم انگشتی بود در آن چو عقیقه چون چشم من اشد و بر آن چو شکر بر داشت چنان فروخته کای مرا از جا کافور چوب چون خورده خسر کای در سیح آدی را بنود خسر من بدین آدم نتواند که تنهای خورده این را باری بعدش خون جگر ساخته کرد چون کشت قرار این بیان من دان ما نیز کرد بدست خود و بنا و پیسم را بر بوت چو شد راست خد نکم بیا ندیم کافور چوب چون دید که تا خایه فرود من دست در انداخته بر دوش مرد را	نقدی که مرا بود و نهادم قطره بر کبک و شالی کل خندان بحسب به از کل شفتا لود سیب شجر بر کان آب و لطافت بنود سیح حجر بر یک نیست کایت مرور را بکهر کوت و شکلی نیست برین صدق خبر جوسه شده پیدا میان نشن مطر بر خاص از پله اکشت میان پای بشر شد پیش فرج در دل و نورم جبر کرمیت اول زه فتد بر خور تندید که این بار کران است خور خسر کرده است ترا این ز پدر بر زنجیرش توان خورده بعد خون جگر در خورون شلی که نیست بضرر بر کندشت پس ای که ز پیسم خسته و شر آن پیسم و من ساق بران جسته تر چون تیسر سر پر کوبشند پیسم بر منه یا در آورده که ای ترک بد بنشاد دم آن فرج که با از کرد و فر
---	--

هر چند که آن فرج زوی آن پیسم برادر چون از آن و از وای سیسی چاره نبود در باغچه عیش چو آن پیسرخ سرافراز شدست و عرق کرد و در زلفا ز فردا آن لعل قبا چو نمک از آن جسمه آمد چون پیسرخ مرادی نشد زرد از آن من بسد من و پهلوار او کس و کوه مزیت که کردم ز برین است مرا جده مان تا نشوید رات برین گفته بولی	من نیز دوش ضرب بر و آن فرج زرد بر بنا دشت تا ز دوش بی حد و حر بر بر خور و ز خسرهای تر نخل بسر بر پس کاند دشت کرد در آن تنگ کرد تا جش که بد از لعل چنان داشت ست آن سحر و عیب که گیر و دهن بر بر عشم کی که زود کوه و کمر کر چپ و دوطرف خنجر آمد بخبر کین روز زود رات بخوسوی پست بر
اضافه	
یکسر من نیست کس است برادر کونی یکسر من از کون چو کون پیر ایشاد پسیر گزند تواند که غشیل آرد بترصد بار بکشم که پسر کای کای ای قسولی بچشم نرسد در راه ترا	من پیسم بکشم تو بگو تا چه جویی نیت این کی از عا و شاکر و دینی ضربایت متواتر که زنده اقیوی نترسیه روزن دخته که کردی خونی بجست از باده کلکون و جاع کونی
مقطعات	
آن پدر کای پیسم در شراب شاعری را به بین که آرد کار	میگند دعوی سخن و آینه چون بر آید بجا بشود آینه
اضافه	



شاهسرای تحت شیرانه	که بشیرش بدام می خندیم
جل ایسی با کرم نرسود	آهن را ز کون او جلی کندیم
وله ایضا	
ای واحدی که مستی و عوی نخاکنت	با آنکه بشیر مردم بر خویش بسته بایست
شیر کال کاشیه بردی و کشت ظاهر	چونت نشسته دیدم آهن بریکه کاش
وله ایضا	
واحدی ای آنکه پزنی زان خویش	چونیک بین گشته بیکانه را
بیت بیت از شهر مردم می بی	مقدان ز کین کینک انسان را
نیستی را ضی بمستی و نعت	می بری بی با درج آن در دانه را
گرچه در دانه رخت خانی بر نه	تو چن در دوی که در دوی خانه را
وله ایضا	
پیش بنده صور عوروی حکایت کرد	که واحدی بهر شهر باندی کرد
ز بهر آنکه غریبت نامر پستان	که صد اسیر یک دیدنش ندی کرد
بگفتش که چو اشد که کدی شدت	چو چینه پیر شد و لاجرم کدی کرد
وله ایضا	
ای جهانی که از عدل و عطا در رو بکا	بنده ات صد حاتم و شیر و ان کا
فلس عالم شاگرد از عدل و بذلت در جان	ز آنکه عدل و بذل تو بر جد علمت
نابا اقبال و بخت و دولت را از ازل	بیکر کردن کاتب و هم السعاده عامل

ز شاه از حال پسر که دانی افروخته	عسر ضه دارم چون مرا از دست باده
تا شدم از در از خوار بند کانی پادشا	حاصل ترنت و از قرضم غنای حاصل
بنده در ویش را بی شد انصافی شاه	درش از رو کرد و در پدم ز قایل
آنچه ز نام است او را دایا در کپالم	کاه آمد کابل و کاه شدن پستجیل
چرخ عسر خشم تا چند کم باشد زرم	ز آنکه چون عسر شتم بسیار در کمال
نیت مارا شکلی جز بی زری در رو کار	ست پیش جودت آسان آنچه مارا اسکل
کر تسولی جود تو کرد و تسولی دوریت	ز آنکه او بر آهستان ملج خوان قایل
با دود و لبس مبارک بنده شادی تو	ز آنکه از در زازل ذات شریعت قبل
ایضا	
خداوند کار با پای شکوفه	نیشیم با جمع یاران زمانی
مغن بقدر تو شیل کبر	بجز این جهان که پدید آیدانی
ز کفای بجا آید کتانی	همی خاند از جمع ماکتانی
نهادم کوش بر منی او	شده لال حیران کش و دانی
پروشت بیان رفت حال نیران	بدان سان که بنو و ازین پریان
بکشو رستانی بی پال با	که چون تو ندیدیم کشتور پستان
وله ایضا	
پادشاه از بخت انصاف پس	آنچه نام که شرح نتوان کرد
سخت جانم ز آتش بخت	تنم انیس و کشت از دم زد
کر نه آسب زنی بر آتش من	با دشمنم از تنم بر آرد کرد



نیت خیری برای وجهش	و ندین که پسک نتوان کرد
و ایضا	
پادشاه مرا صحبت تو	چون ندانند بار یک دوسه بار
کریمیم نخواهد باره کرد	باید اینها کشیدیم ناچار
و ایضا	
ندانم یکم شما که چون شویم بهتر	چو استخوان بیان کند آشت یکم
شدیم شیشی در وقت تاب طاقت ما	طریق عزت نامی بکاه داشت یکم
صبح آمد و پیشین گذشت و شد دیگر	رو امدار که در وقت شام چاشت یکم
و ایضا	
ایا بسند جنایی که در سخن دایمی	محب که مثل تو امر و ز در زمین باشد
تو می که خیره ملک معانی بکمال	مرا پنج طبع تو که بدیدیم چش باشد
ز حال خویش کنون شد ایجا اکتم	مکت نظرد عاکوی خویشش باشد
امید بنده چنین بود که غایت تو	مرین دیار مرا بجهت از وطن باشد
درین زمان که جانی بهشت و طربند	بکار و است که این بنده در حزن باشد
ز عجز خاطر من آن که میسی خیزد	که مثل آن مکر امر و ز در عدن باشد
چو ست طبع شاه جوی رسته نظم	در ثمن سخن از چسبی ثمن باشد
بتول شیش شد کار از سخن شیکو	سخن مراست اگر کار با سخن باشد
ظهور خیر و دوسلان این زمانه نم	اگر بمن نظر خیر و ز من باشد
نیم ز شکر کارن خیس طبع لیم	که طبعشان معاینه دروغ زن باشد

راست را پستی و در سخن که طبع مرا	بر آسمان سخن غنم چون پرند باشد
بدین کمال مرا که بربار کاه	ز لطف تو نفسی رو در این سخن باشد
از آن طرف پذیرد کمال تو نصفا	و زین طرف شرف روزگار بر باشد
اگر همین بقولی شوی بهضرت شاه	مبین ذات تو یارب که ذوالنن باشد
و ایضا	
بشنوای شیش روزگار کنون	تا ازین جیت بنده را استغفو
چون مولا برکت دانستم	کاشتم از اولم بر آرد و دو
مانخواهیم چاشت کرد امد	ز آنکه تا شام صبح خواهد
و ایضا	
شش بنده چسبید دل را بنوا	بدان عالم افتاد نام که گذر
ز حال کتابی در آن خواب خوش	بپر سپیدم از امل جت خبر
بگفتند او را بدین جای راه	بنودت و برکز نباشد و کر
شدم ناما اسد و ز احوال او	بپر سپیدم آنکه ز امل پسته
بگفتند آری بدین جای بود	دلی بهش کردیم از غنا بود
بگفتیم بنود او بسند از شما	بدو از چسبیدم ویش ای اصل شر
بگفتند این مکت نشیده	که بسیار بد باشد از بدت
و ایضا	
دوشش میرفت قصد نما	پیش جسمی که جای تحین است
طریق طبع من روانی	شکر ما ندیم شیشین است
و ایضا	



این که سکوپی چشمت را	داد که با این زخو دینیت و
من زخو دینیت چکوم با شما	بند و را اکنون که خود دینیت
و ایضا	
چنین عارفی بشی که	که چون نیت در سخن چینی
کنش نیت چینی یکن	در جان نیت چون تو چینی
و ایضا	
ای صبی آن تویی که در	وز دینت پیشه گشت و غراگی
تو بک و حکایت شرا	سزا ای کا و کون تر یایک
و ایضا	
بن دی روز در محرابی	یکی این کشته گشت از جمع مرغان
که مرغان را سپیدمان داد	کون و اوست مارا از سلیلا
و ایضا	
ایا شایسته که از خان عطا	که ایی میکند صد حاتم
بن اب و غلام و خلقت و زر	زلطف پا و شه کی میرسد کی
و ایضا	
خسروا گشتی که اذرا تو از بنه	ان شد از لطف پاشایان و شد انعام کم
سر کسی از لطف تو کام خود افزون یافتند	کی روا باشد که این چهاره یاید کام کم
مدت شش ماه شد اکنون که از این ترقه	مخت بسیار دارم حاصل و آرام کم
شاه اگر انبار سپردم نمینداید ز	خراهم شد در میان خلق تک و نام کم

دو پستان را ازون بادا عالم عسره	باد و ارم عسره اعدای تو در ایام کم
و ایضا	
ای تفسر یار در جلو تاج وین ترک	میرفت دی یکی صیتم شوخ کلفزار
آن حال را چه دید بخود گشت این فقیر	عسی پید ده برود و کون خسر سوار
و ایضا	
بشی از خان پاشا ترک بد نرس	سر اسپر نیت خوان را بد زوید
بخوان از بحر همان نخل نکند	یکایک نقل همان را بد زوید
ز قند و مرغ و بید و نار و اهرود	مسران چینی که دید آن را بد زوید
ز بد نیتی خویش آن ترک ناپاک	نمک خرد و نمک دان را بد زوید
و ایضا	
فوی کل ز شاعری سر جا	میکند پیش این و آن دعوی
مرش از مشربین که چون خاد	آنچنان است شورش از معنی
و ایضا	
ای انگ صا جان بیوت سپهر را	بنو و بغیر در کر او آستانه
از سپیده مرغ و دم که در دو سم نیا	مانند آستانه او آشیانه
حسرتی مینشود و صفات تو صد تحنا	این قطعه عرض حال مرا شد بانه
مداح گشتن تو این بند مذخیر	کام و ز اوست ملک سخن را بجان
ز ابیات مدح ذات تو پر ساخت شرا	تا یابد از عطایه تو در شمر نانه
و ایضا	

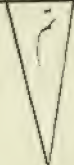


چو شاد لطیف دارم	مگر کیسه کم کشید و زایم
چو کله انعام شاه علی ملیم	آن وزیر این خیر در جم جام
دشمنه اندر میانه می آرند	تا بمناصه بمن چو شد انعام
حالی آن را پسند ریختند	با من این است بخت نشان مادام
وله ایضا	
سارحلی آن عشره اهدای نور	مگر بستر اندر شاری آیدی
او نماد و حامدی بر پیش مانده	مسم نمادی که بجاری آیدی
در طلب مغرب بخدمت خراجکاه الزمان رکن الدین مسعود گوید	
ای یکی که کای حکمت را	فرت از سروی قسج واد
بیم حکمت که مایه قسج است	از تو و ککش مغرب افتاد
یافت تا حاکم و بیم حکمت فر	کنت حکمت برایت آماد
لطیف حاکم مغرب و لبت	بنده از جبهه آن فرستاد
وله ایضا در تاریخ ولادت فرزند مغرب حکاک الزمان فرزند رکن الدین مسعود	
غنیچه در چمن فصل کنت	دی گه گاه ز انکسیر بیم
مکدری از حدف حکمت ز	بمنزه ات دی از عیب سلیم
طریقه آمدن از سند کمال	بوده در منطق او منطق کلیم
کرده از لطیف خود استاول	علم ابد انش و ادیان تعلیم
از پی عسز و بقا تار بخش	
پایس اقبال و شرف دید یکیم	

وله ایضا	
ز عاقل شناسم نه در کج من آردا	مگر از کید کرد و من سر اسان کرد
کسی نیست و انت ز اشکال کرد و	
عجب شکل است این که آسان نکرد	
زود و ان مرغ این قدر شدم	مگر با سپیکس مرغ یک سان کرد
وله ایضا	
قبولی از سوای پنس بگذر	کزین جان تو در سوز و کداز است
بهر دار جهان مانند که کس	
طبع کم کن اگر چشم تو باز است	
ماتسان چو شد با پستخانی	سیان شاه باز ان سپر فراد
فناخت کن نیاز و آرز بگذار	لبطفت بی نیازت که نیازت
وله ایضا	
مبولی باش قانع تا قنات	دلت را از طبع بزار ساز
خی بیسی که این نفس طبع کار	عسیران را به سر جادو ساز
وله ایضا	
تسبولی اندرین دیر پستی	چرا و ایم بدر و دروغ باشتی
خرابے می طلب ترک عادت	اگر بے بایدت با کج باشتی
پسج این گت را بشکر چو گنیم	
چو می خواهی که میسنی سچ باشد	



دایمگاه	
ای که با عقل مساوت آشنایان دارد	مگر غریبه بخی بیاموزم ترا عقل مساوت
بدگو کس را و در بدگو بدت کس نیک گو	هر که کرد و بد تو دشمن روز تو با او دوست
دایمگاه	
زمین در شمعان چرخ کرد	
چراغ سلطنت سلطان محمد	دلیل روشن اقبال پسر مد
مرصع شمعان بت کرد	بشع ماه در بزم سعادون
بش مرکز ندیدم هر زشتا	بحر شمع طرب در بزم سلطان
گدازد خویش را بر سر روز	کو تا کرد و ترا شمع شب افزوز
بشما تا برین نبرد روز منتظر	
بشبت اقبال شمع انجن	ببت تا روز شمع او را لکن
در دعای شام ترا ده گوید	
چسب و اساز طرب مردم ترا و سازبا	ستفیس مجرب خوش آواز مردم و سازبا
ما و نو جام و شراب هر و ساقی شسته	مطربت زمره تدبیت و لبر طعنا زبا
شاه باز پسرده را بر آستان قصر تو	چون نمای دولت و عز و شرف پرواز با

ست نصرت چون بش عدل پر علمان	بر محبت بشت عدل را در بار باد
چون نیستی آور و معنی روح از انجلیک	از پی بزم تبان نون ساز عشرت ساز با
مطربانت چون غنزل خوانند با صوت	تو لکان نظم قبولی بخش پرواز با
اشنانت را ز قدرت باد سوز و درد و ریخ	دوستان را ز لطف نای و نوش نماز با
تاریخ شمع کف	
چشم مضور محمد خا	فتح شمع کف چون کشت
آفر ماه محرم آن جا	ره آن عیسی که مضور افتاد
بود روز سیرم با غنم	که در فتح بران چشمت
سیر که دم که پیام تاریخ	سوی شهره کف با خط شام
بیش راسم حمد و سوی کف	سیر شمع کف تاریخ نهاد
	





ای دلم هر لب بولی بنایت ستبول بر زور و در کت کال تو نباشد رو عقل عارفان را که زوایش بنگار شده غیر افسار بتوحید تو ای صانع پاک نه احمد که شد در غنای اهل کال	رو نشد سر که بد رکاو تو که سیدبول که جبهه بخیزد از دین باب ستبول ست در سنبل نادانستان از تو ترک عاقلان را همه توجیه بود نامستول از قبول نظرت نظم قبولی ستبول
---	--

حرف الف	
ز می صد پاره از لعل تول یا قوت کافی را برافتن سبیل میگین و سبک جان نشانی را بر زلفت دید لبید اردل را یا سپاسی ده ز دل لاف زبانی شمع کاشت و تو هم سوزم غمت تو بار جانم شد ز جانش دوستم جان بتر که سپرد آن جان در جان نماند چون که هر تنم در تنم را ندن بر سر عشق	بر افشان سبیل میگین و سبک جان نشانی را که در شب مردم خراب باید پاسبانی را و لیکن اعتباری نیت یاران زبانی را که از جان و کپیتر دارند مردم با جانی را که توان نهش کرد و پیشکش را زبانی را ز اول از قبول کن نایب کارانی را

و ایضا	
میا موز ای حسنه جور و جفا آن چشم جاود چو سپسار رفت شد حال زان رو سوخت بر آتش	که حاجت نیت تعلیم چشم ترک جفا خارا که از آتش پرستی سوختن شد برده مند و

بر دیت نامقا و آن زلف لی چسبید بخوار مرا چون عادت خود عیش و رندی شد بر زنجیر تسبیولی را پس خاک رو جزو دید آن دلبر	بر آتش چا در حسنه بر خویش چیدن نشد مورا که من سر که نخوام ترک واد این عادت ولی یک ز غمیکه بود که روزی دیده المورا
---	---

و ایضا	
بر دیش زلف تو زلفت زلف سندی او را شیدم ما که در دود آت و در ششم شیدان رختش از زلف چه کان و زخمجان کوی می باز رقیب در سپه آن آسوی و حشی چی می باز برویت چشم از عکس قدرت آن صفا دارد قبولی را سبیل از غنای شاه دروینا	اگر چه کم بود قیمت بنگار روم سندی را چو بر رخساره آن ماه دیدم حلقه مورا بهرت چو کان و کوا از ماه رویان بی پروا سک باز در چون قابل نباشد حیدر مورا که باشد موم کل سایه سپرد و لب چورا که سلطان جان برداشت از خاک زده او را

و ایضا	
جا زاید اناب دادم و بر دم بنگارین راز را از تار زلف او دم دارد بد آن لب بازی دل از چشیدن عسبرن کرد و خلاص از زلف ز اسب و دران به شو و چسبیدن غم پرور سر چند پر شمع زو دل از دین رسوا چشم کس را که کلن بود و مجسمه غنای در سخن	آزاد که جان برب رسد چون بر کشد آواز را بای می خوشش میرو و بیند این جان بازی در دام مرغ از پیر زن باید اگر پرواز را نگاه بخت لوی او که بپرسد سام کا ز را پسین نیشاید دمن چون مردم غم خا ز را طبع تسبیولی از لبش نباید آن اعجاز را

و ایضا	
چون تو ای دل سرشته دران زلف او	دست و پای من ورنه اند حسنه چشم نیا



گفت ایضاً غداست ز سرتاپایم ست و او ای پسر زلف تو را در رفتی ای جان بوی تو آن پسر دلی صبر گفت قبول بسم جان یک	این خود از روی تو پیداست زنی شمع نیت آری بجان سیج سری بی سودا چون بر دست رست نیت سوا بی بجا در دندان غش را بجز این نیت دوا
وله ایضاً	
آب چشم گشت با آن خاک پا در نمی آرد سبک کوش بستم کز خود آبی بجز حکم قتل من گیت پر سیدی که ای کوکبا گفت آرام بجایان و عهد	در طبع عشق مایم و شبها ایستخاتم کز شد و چون تو نیستم بیرون من از حکم خدا ای شش زبان که باشد این کله با قبولی و فی آری بی بجا
این غزل را چون حضرت سلطنت پناهی نیت غزا کرده مذکفته شد	
با ما رقیب کا ذکر کجاست ما چرا در راه دوست جان طلبد از عاشقان در هم شکستند دی از تاب خورشید از هر طرف سپاه خط صف کشیده خون رقیب ریخت قبولی عشق دوست	ما را بشن و دوست بود نیت غزا اول منم که در راه و جان کنم خدا کنس از کجا و شوکت اسلام از کجا خدا هر کفایت ملک حسن غایب کمانس کشی بدین محمد بود روا
وله ایضاً	
لی تو در پسینه نفس نیت مرا گرچه دارم غم دور و تو بی	ممن نفس غیر تو کس نیت مرا بیشتر بخش که بس نیت مرا

موس این که پیشت میرم پستم و عاشق و رنده و بدنام گفته است قبولی نرات	بخشد این سیج مور نیت مرا عشقم قاضی و عیس نیت مرا مرد و ام لی تو نفس نیت مرا
وله ایضاً	
بخشد خیال تو نیت بدلی نیت مرا مرا از پستی خود دل گرفته شد جان بر اوست تشیق خیال کج بدلی ز روی وصل در این حکایت در و کز بخش نیام چه جای مشایرت خبر ز پا و پسر من بود که در و تشیق خلاص نیت قبولی ز نام سودایم	بجی محمد و وفا بی که با تو مست مرا فدای خاک رست با و هر چه نیت مرا چو فکر زلف تو آمد بدلی نیت مرا که بار فرقت تو پشت جان شکست مرا چو جام با و وصل تر ساخت مرا مزار بار و دیه بی بر و دست مرا که در کشید خیم زلف او پشت مرا
وله ایضاً	
شب زلف تو خواب نیت مرا سوی چشم از ان نمی نگرم زان و بان صد سوال پرسیدم سعد شب از غم تو بیدارم تا شراب از لب تو نوشتم ای قبولی ز درد بی جدا	که از و غیر تاب نیت مرا که برون شتاب نیت مرا سیج از و یک جواب نیت مرا چکرم بے تو خواب نیت مرا بجز از دل کجا نیت مرا چرخ غم بی سبب نیت مرا
وله ایضاً	



شدند از طرف جویای جام عاشقی دانا	الایا ایاب آتی در کاس پادشاه دانا
ز بس که خط رویش ریخت آب چشم ماس	خودید تا قیامت جگر بکجا و هر از کجا
یک گام این دهنش را باید قطع کردی	که سالک را بود واجب ازین ره قطع ترها
در در زورق عشق درون بحر عشق غرق	که نتواند رسیدن کس بنور او پس حلا
ولا بد از شو از خواب غفلت بیدار کن	چه غافل خفت چون سمر باغ پست بعلما
قبولی که نماند زان چه چشم دار که عالم	حدیثش بر زبان خلق می ماند بخلما

ولایت

عسر بریم در دیار شاد	با عسر بیان جستی بنما
پسر زلف ترا چه یاد بود	رفت بر باد و بچرخ بود ما
که مژگان پا در آیدم چه عجب	که ز اعظم در آور و از پا
عالی را بر ایستاده خوشی	بند و رام کبش برای خدا
ای تسبیحی بدر داد خوشی	که ازین در دیر سی بدو

وایضاً

بجلی که در حشمت خدایت	بسیح روی ندارد در فروع صحبت ما
چو نیت صحبت ای طیب بفریش	دو اساز و بسیر رنج بر صحت ما
زور و دخت باشد دل ترش دار چ	بزد که پسنگ بنالد زور و دخت ما
بخت تو بود تا آمد بدل ما را	از انک از آزل آمد تو بخت ما
پس ز قبولی اگر مسیح کاهی گوید	که دور جسد گذشت و رسید نوبت ما

ولایت

چه باب تو بود بزم می بختد آنجا	که خنده تو بخت نعل قند آنجا
زین زلف تو پرسم خبر من بیکین	چه بد نیست که دارم دلی به بند آنجا
بر زلف بدید اجل خاک من بهر جا	صبا که تا تو بر ایست مگر سمن آنجا
براست ابرو و یکسو بصید دلت	کمان ز جگر چو باید و گنبد آنجا
زخت پسند بر آتش چو نند از خل	که مت در مک چشم من پسند آنجا
ز ما بد آن سک کو بندگی رسان ای	که بود ایم چشم در روز چست آنجا
چو کی کشند بگو می تو در دست آنجا	بود مدام تسبیحی در دست آنجا

وایضاً

تر پس از خدا ایدار و پین حال زار	ای از خدا تر پس تر پس آخر از خدا
جام شرف است مدام از کف آنجا	آری بر همیشه شرف برد جا
حالی چو یاد با تو خوش است ای ازین	بگذر ز حال رفت و خوش باش جایا
بالایه تر بلای دل و عسر و آفت	در آفت و بلای تو ما هم بستلا
عالم صدای شعر قبولی فرود	در وصف تو او چه بلندت این صدا

وایضاً

بند و از جان دوست دارم صوفی	چون خدا هم دوست میدارد جال غیب را
سم چشم یار و یار می بینم	کی توان دیدن مجسم و یگری بچوب را
آه آن یوسف بن شد دیده ام در آنجا	داد آری نور یوسف دیدم بچوب را
طالب دیدار او بودم پیر شدی	یاد آید آسم که او طالب بر بطلوب را
شد آلوده و تسبیحی در قاف آنجا	وای اگر بودی چنین دروغی ایوب را



وایضاً

چشم من پر پسته بچید جلال خوبرا	نما که بر آغوش حس بندم خیال خوبرا
شیر و دنا ز کوشش نخل قدرت را بر	سود آری خوبرا باشد نخل خوبرا
ست رویت را بوج چسب در خیال کمال	روشن از مادرت دیدم کمال خوبرا
دیدم ماسینه شال صورت خوبرا	یا فتن کم می توان آری شال خوبرا
کر قسولی بنده روی کلو کرد و دروا	بند و سکر دند سلطان جلال خوبرا

وایضاً

کر یاری رقیبان یار گشت از من جدا	من نخواهم شد یاری خدا از تو جدا
چون دلم را دست و پایستی زلف خوش	جان من دیگر چه سخا ای ازین دست و پای
بس که آب دیده در جگر رخ او رخسارم	پس ایله بکشد شاد ز یار آب چشم ما
بتلا شد در بلای عشق او پس کین دلم	کس میا در بلای عشق جانان بتلا
در بلای عشق او شکرست واجب دلم	ز آنکه میگوید باید بشکر کرد دلم
ای قسولی زان شیر زبان و غا واری	ز آنکه او عورت و بنود عمر باکس و غا

وایضاً

سلطان عشق باز کین می کند مرا	تا راج عقل و غارت دین میکند مرا
سرگزند آدای بعین عشق دل اگر	دانیستی که عشق چنین میکند مرا
چون خضر کردم از لبست ای آینه دل	کز آنکه بخت با تو قهرین میکند مرا
مانند اشک آردوی خاک پای تو	سرگشته کرد روی زمین میکند مرا
چون رفت چشم یا ر قسولی برباب ناز	معلوم شد که گفته کین می کند مرا

وایضاً

کشتی مرا بجز دینش از خدا	آخر چه دین ز من ای شین لی و غا
رخسار آن بکار و لا قدرت خدا	بکشتی دین و سکر قدرت خدا
سرگزینش کند آن بے وفا	در رسم کند بطن بر دیو با جبر
گنستم روی در دلم سازای طیب	گشت بر تو که در تو بکشد از دلم
کر از بلا می عشق را باری طلب کند	سرگزرا با میا و قسولی ازین بلا

وایضاً

چو باشد کرب لب میم لبست را	به دست آرم ترنج نجفست را
بروی خود جو بر زر سپک خواهم	نشان پنج نعل مرگست را
و کردم بر نیار و دیه سیخا	بجان غمی اگر دیدی لبست را
مرا عشق است طرب فاش کردم	تو چرخان دار زاید مذمت را
ز زلف و عارضش می پیوستم دل	نفس ز روز و شب یادشیت را
سعادتمندی ما و مرا بین	رمان ایس بهم کو گشت را
بر صفت با دل اشر قسولی	بنایت صاف دیدم شربت را

وایضاً

ای زان دور رخ نکو سنا	سر سوی شکست از چننا
ز لب تو شکست از آنکه د	دلای شکسته در شکنا
در غمزه هزار شیر واره	چشم تو که شمره شده ثنا
مار از ملاست کسان چه	بپستن چرخه تران سنا



زبان روی نگو ترا قبولی	بر تو چسبن بود سخن ما
و ایضا	
سرو من بر باد دادی پس بل پر تاب را	عاقبت نه پایشان ساختن احباب را
که طوسی زاب چشم ما و لم را شاد	تا آنکه باشد مشروط از سر چشمه شاد
مردان ز اینست خواب از ترک جادوی او	تا آنکه بست آن لپس بر چشم دم خوا
چون در کشتی چذکر دی به نیم بند	در جاده روی مذیم مثل تو تصاب را
ای قبولی تاب کی باغ دل آشفته را	کرد هر بر باد آن مد کیوی پر تاب را
و ایضا	
ای قامت قزطولی و رویت بشت ما	تا رسوزای بت عوری سرشت ما
کردید خشت تاب ما ز شش بکده	تا جسد ریزش شود روی شت ما
بایاد خلوتیت در آذر بیاد قیب	و در رخ ساز صحبت چون بشت ما
ما را ز بخت تن بمان سر نوشت ما	آمد بهر زوشت تو آن سر نوشت ما
در دل تو بهر حال سینه خم گشته ایم	شاید که بر خوریم قبولی ز کشت ما
و ایضا	
شراب شوقی بخور سینه از جام قبا و	الا یا ایها افسالی او کاشا و نا و
زمن حلقه ز کشت عشقش پس لکن	که عشق آسان نمود اولی اتنا و کنگه
چه تابش داد آن مایه شکر خفا کیم	تا بجد شکیبش چه تابش داد در لهما
سر شکم در ره عشق از سائل بازی پس	سانسره را بلی رست پسیدن ز شکر
ز زاهدی شید آید ز عاشق بوی کنگه	بلی پرستیم کمل اوید رسم غار از کنگه

دل که طالب یاری قدم از خویش بردن	که کس تو گر انبیه نمی جزید با حبا
قبولی تا که خاک پای اسل تو کشتی شد	ترا در دیدن ما جا از سپهر از آری بختنا
و ایضا	
چون بکام خویشتن بینم لب آن خور را	از شراب خلد یا د آید من محسور را
عاشقان را دور و جنت آن ست و کی او	زا جدا از سپهر برون کن فکر پای دور را
یت زاب دیده چشم او را غم بلی	از غم کس غم نباشد دم دم سرور را
مهرغان را کب حن از آتش روی	آری از خوشیدی یا بند از غم نور را
ای قبولی حال صفت خود با صفت بزرگو	چون پسیمان نیک پیدا اند زبان مور را
و ایضا	
تا لیل و لعل تو خوش کرد جام را	در بزم آور یا نشت صفای مدام را
ای باوه نوش رب جانان طالع کن	تا بشکری صفای می لعل فام را
خوشتر از چ روز به بقا را نای تو شش	کس چون ضامن گشت بقای دوام را
صوفی در این بکده عشق و طوف کن	بشکر صفای صفت بیت احرام را
ای ماه پیش روی تو در چسب تا تمام	تا قص من و چسب تو ما به تمام را
دل را بجد کیوسیه تو و بتلا ساز	پا پرست کند کن صید رام را
ای با و از قبولی بجای او بود ده	خاک جناب آصف جم احشام را
و ایضا	
شتابت حیت در خون ریز آفتاب	دی آیت باش ای دوست شتاب
بود خط اندازد خواب چشمت	که شب بیاز را کت برود خواب



خفت از آب چشم ما صفا یافت	بلی باشد صفا کسپ بر از آب
شب زلفت بنایت طرب افشا	که دوازده وایا با خورشید متاب
قبول مرشد از سودای زلفت	پریشان است پر آشوب و در تاب

دلی ایست

که به ام را دید و رفت آن ماه تابان در قفا	یش و پنهان ولی در روز باران آفتاب
دور از ان رخ مردم چشم را غوری نماد	مردم آبله بلی سیر و چو در انداز
شام بحسب آن کشت لغز صبح و صلم از دور	بسته و را امید آمد زش بربده از دور
تاب و دیدارت ندارد هیچ نه رویی	بر تابان چون بر آید برود از تاب
خوابم در خواب بزم عارض او را	آبی آید چشم من از ان عارض خوا
با قبول جبهه که کن که از دست عفت	و او خواهم زویند چرخ و مالک رفا

دلی ایست

چه نکو رفت بر نشنای سودا زویند	که بر مردم دیوانه بی خوف کند شب
نه ازین است نه هم که ازین عید بعیدم	سبب ناله ام ازین شد که در قیامت
دل که هم چو تب از تاب خم زلفت تو را	توان بست جوار زشته گیسوی توان
زلفت دم زنده اول بر کوی تو انکس	که نخت از الف آمد پیش طفل بکشت
چرخ از خط ترای در بنگ دودلی	زلی لوح و قلم کشت از ان دوده مرکب

حرف اتقا

کسی که عشق با در دلی نیست	بجان دوست کردی حاصلی نیست
چه مار ادوی دل دایم سوتی	ترا با ما جسر ادوی دلی نیست

بار که شادی دارم که در عشق	ترا چون من غلام مستی نیست
بحسنه که کیت باشد منزل من	مرا ازین به بسمالم منزل نیست
والم بحسنه که بیل صور قی شده	بتول عشق چون وی عاقل نیست
نکرده و از دبا نشنیده	ببالم عیسرا ازینم شکی نیست
قبول داد از دست که دارم	که چون شاه توشه عاقل نیست

دلی ایست

دلی که از سودای زلفت عمر من بر باد	بلی بخت بر جان شیرینم بستی بیداد
که که آن بیل رخ شیرین سخن را	که دو آکر از این بر بحسنه و بر زباد
بس که که دم ناله فسیل دلی قد و لبش	جان من ازین روان با ناله و زباد
خوابم کس نیستم و در دلی که می جو	لیک چون دیدم خورشید و دلم از یاد
حاصل عید قبولی این قدر برد از جا	که بپس زلفت تو از بستی حاصلی بر باد

دلی ایست

که روی تو رنگ با من نیست	از هر چه کشت یا من نیست
ای صورت چنین بسیج و	یشکی چه خط تو در خن نیست
چشم بر پستی بکا را	پس روی چه قدر تو در چن نیست
ای دل برت نیاید آن رخ	پنداشت بر تو بر بدن نیست
چون در بدن تو خواب دیدم	جز روح در دین پیوست نیست
جانت بخت اگر نباشد	یک لحظه امید ز پیوست نیست
شدت بکمال شد قبولی	امروز بحسنه ازین سخن نیست



در عشق تو ام از عشم کینیت	که در عشق تو ام از عشم کینیت
و سبیل چو نیک دیدم آدمیت	و سبیل چو نیک دیدم آدمیت
مرا زین به بسالم خونی نیست	مرا زین به بسالم خونی نیست
و سبیل پیوند جان را یکی نیست	و سبیل پیوند جان را یکی نیست
چو باشادی وصلش سمدنی نیست	چو باشادی وصلش سمدنی نیست
دل ایضا	
بجلی که جسال و شش مغل نیست	بجلی که جسال و شش مغل نیست
بیز کین منت نیست ادول ارچو دا	بیز کین منت نیست ادول ارچو دا
ز بی عنایت مشکلی که مر است	ز بی عنایت مشکلی که مر است
فرشته خرافت ای ناویاری یا حور	فرشته خرافت ای ناویاری یا حور
ز متبلی دل ماکت قابل عشق	ز متبلی دل ماکت قابل عشق
بود حدیث قبولی قبول پیشیب	بود حدیث قبولی قبول پیشیب
دل ایضا	
لنی یا تو بر دغم سوس است	لنی یا تو بر دغم سوس است
چیت کنتی سو پس ترا بجهان	چیت کنتی سو پس ترا بجهان
کنتم این جو را منت نیست	کنتم این جو را منت نیست
که مر اونت رس بود نقد	که مر اونت رس بود نقد
شد قبولی کسی بود لب عشق	شد قبولی کسی بود لب عشق
دل ایضا	
حاصل عشم من مین عشق است	حاصل عشم من مین عشق است
در دنی تو در دغم سوس است	در دنی تو در دغم سوس است
میل پیدا کرد و کنت بر است	میل پیدا کرد و کنت بر است
به نال امید دست بر است	به نال امید دست بر است
و در نه پیدا است خود که اوچه	و در نه پیدا است خود که اوچه

ز کس است او بخواب خوش است	ز کس است او بخواب خوش است
بل پسر و پادشاه چو ساقی است	بل پسر و پادشاه چو ساقی است
سایل است دل پی ترش	سایل است دل پی ترش
بی پروا مرغ دل از آن سرشت	بی پروا مرغ دل از آن سرشت
ای تبسولی چو فتنه انگیز است	ای تبسولی چو فتنه انگیز است
دل ایضا	
جام جهان نما بحیثیت جلال است	جام جهان نما بحیثیت جلال است
آب حیات خضر بین الیقین عشق	آب حیات خضر بین الیقین عشق
پامال او چو کشت سرم یا نیت و لقی	پامال او چو کشت سرم یا نیت و لقی
از انفصال غیره دیالی اتصال	از انفصال غیره دیالی اتصال
باشد مدام روی قبولی بدان حال	باشد مدام روی قبولی بدان حال
دل ایضا	
یار ترحمت ما و با بی عنایت است	یار ترحمت ما و با بی عنایت است
دل را کشتد بچنگ سپاه عشق است	دل را کشتد بچنگ سپاه عشق است
شاه ولایت دل من است در جهان	شاه ولایت دل من است در جهان
کنتم حکایتها ز و نانت بگو بمن	کنتم حکایتها ز و نانت بگو بمن
تا ای تبسولی از لب او کنت سخن	تا ای تبسولی از لب او کنت سخن
دل ایضا	
ما را ز بخت خویش از آن روحیات است	ما را ز بخت خویش از آن روحیات است
شکر خدا که سم عشم او حیات است	شکر خدا که سم عشم او حیات است
جانم نشا رستم شاه ولایت است	جانم نشا رستم شاه ولایت است
خندید یار و کنت چه جای حکایت است	خندید یار و کنت چه جای حکایت است
در جان اهل دل نخت راسرایت است	در جان اهل دل نخت راسرایت است
دل ایضا	
بل لعل تو دل ز جان من است	بل لعل تو دل ز جان من است
و ایم دل خسته را غین است	و ایم دل خسته را غین است



سر بد که رسد ز نازنین	ای دل سب خربله نازنین
این تشریفه ز خاتم وصل	کش زهر فراق در یکن است
گشتی که کینه بنده ام کیت	این دل شده بنده یکن است
وین حرف رست کند قبولی	کر میل تو خرد صدم بدین است
ولا ایضاً	
زلفت تو که رنگ مشک چیا	از هر طرفش مزار چین است
دارم عینش که اعی از تو	ای شاه که عین عین است
دل پیش تو دید ترک جان را	احسن دل که پیش من است
زلفت تو بگیت پر از آتش	بالا بلای راپستین است
شد منزال او دل قبولی	چون منزل است شبنین است
ولا ایضاً	
بسنم ناکد رست بر سر من اشد	مرا از تن تو بار سیه زکوه اشد
تن صیفت من از شرق آن میان و دما	چو رشته ایت که در دست سوزن افتاد
خط عذار تر از دیدن بی مطلق خواند	خوش است طرائف خطی که در کوشن افتاد
حدیث عشق از دور دل نغیب بکرد	که این مانت مثل مشک آهمن اشد
ز خط و خال تو بستم خیالها زان رو	خیال من سب بر وجه احسن اشد
رقیب چون که مرا دید بر سر کویت	تسک گرفت و از آن تب بدون افتاد
نشد زمر که قبولی ترا بدل رسیه	
ولی میانه عشاق ششون اشد	

کینه فرا و دم کاست چو دل کام از تو خوا	و که کفر دای ترا بسیار زرد افتاد
سدره را با آنکه بنود پای بوست است	دارد اندک سپهر سواقی قد تو این شست
یکسر بو نیست و افک کس بر پستان دما	سرخ سپیدی را چه سید اندکی دانا خدا
ز آب چشم و خون دل آسوده شد جانم	جان من پر پرورده در کوی تو زین است
کر بپشتن لی سکنه یا از قبولی در دست	ز آنکه سید اسینه که این پسکین دعا گوی شما
ولا ایضاً	
ذکر دست چو بر زبان رفت	دل سوی عدم بجان روان رفت
آگاه شد از طریق ای دل	در خواب ز تو که کاروان رفت
تنها کذا از ریش از نسیم	ای سپهر روان بیکر جان رفت
آب که که در حیات مارا	از یاد لب تو بر زبانی رفت
در راه جیب ز شبر کای جو	کین راه بخود نمی توان رفت
طریقه ز میان او نپسید	بچاره قبولی از میان رفت
ولا ایضاً	
دل را لبش از جان طالع	جبین عالم خدا یا این چه حال
و می پندم که عشق آید و بال	بر و ناصح که این پندم و بال
کذا این قال و یکدم حال را با	خدا را ای مد کس این چه حال
بپستان که بر آید سرخ و گوزد	کل از ویش که در انفعال
قبول چو بنید آن لب و زلفت	
ز عسر و جان خود را و حال است	



دلم دیوانه آن خط و خال	چوین سودا پس زلف تو دال
زماضی و زبست قبل جاش	مکو و اعطای بین او در حال
زچشمش ما را نقصی نه	تعالی الله چه حسن برکال
بناشد مثل ابرویت که نو	که ابروی تو طاق بی مثل آ
بوصف غن آن چشم جادو	قبول شد تر حشر حلال

دلا ایضاً

دلم اسپر بلای بلند بالایت	که سر خم سر زلفش کند شیدایت
چو آن دوح رضم اندر نظر می آید	بر طرف که نظر میکنم تا شایت
مرا به از پس کوی تو هیچ جای نیست	دلم مدام به انجا کشد که خوش جایت
باز جنت ما را سخن مگو ای شیخ	در ابرو می نهان و به بین چه جاوایت
شب در از زمین پس و بر تو را	که در غم خم زلفت ای سر سوایت

دلا ایضاً

ساقی بیا و دوستی لعل از تو	یکدم بیساری که بنوشم بیا دوست
مائی بدست و دست نکویم کی بدست	از صاف و در دسره چه بود پیشانم دوست
دارم بکوی میکده آب رفی بیله	آن را که خاک کشت درین کوچه آب دوست
چون یکس بنجام می صاف بیدارم	دایم دلم تا بینجامم رو بر دوست
نکو خاک ای جهان بر پیرای تو	در میکده چه صدر بقولیات از دوست

دلا ایضاً

شش بشن دوست ولی پر زور و دلا	ناصح بیا شش مانع عاشق بشن دوست
------------------------------	--------------------------------

تا شد مقابل نه روی تو آیت	روشن شد این حدیث که آیت عتد
از جت دجری وصل ترا یا نسیم بی	واصل شود بدست کسی را که جت جو
بیای داد و دلم نسنه دم سینه زدن	در سینه زدنی دل پر خون بیا داد
دم در کشتن ای قبولی و بکذا ارکت دگر	چون خامش است کفر کار این بکت کو

دلا ایضاً

مرا دور از رخ او بی حضور	نمیدانم خدا یا این چه دور است
ضوری کشت دوری زان کار	بلی بسیار دوری از حضور است
بپرس از دوستان کوری دشمن	که دشمن را ازین پرسیده کور است
صبر و نیت بی او هیچ حالم	مرا بی او کجا جای صبر و است
حضور و چون نمی بیند ز جوت	قبولی دایما در بی حضور است

دلا ایضاً

دلم ز جوت تو خون است و دید بچون آ	به بین که حال دل و دیده بی رخت چو
نه سر که پسته شیرین لبیت ز یاد	نه سر که پسته لیلی و شیت بچون آ
غی که کست از دلم زد روی تو دور	چه که نه شمع و دم که حساب برون آ
مائی زلفت تو تا سایه بر سرم نکند	بخت سعد مرا طالع سعاد برون آ
زیاد وصل تو سر دم مکن ز جان	کسی که سر چو قبولی ز جوت خون آ

دلا ایضاً

چو سر غن او در دل فخر است	به بین مائی رقیبان ز رشک سر
زیاری ملک او کشته ام کسی آری	که اسیر ز شو و چه کند با آفرینش



خلف نشسته بلوغ خوش که پند آرد دلم خدنگ تو یحیات شد نشاند در کعبه پاک دلم را ز حکم شوق نغمه باز نشاند بآب دین روان تسلی از غم عشق یافت عشق	عسبار شک بگردن منبشت بدان نشاند خدنگ تو دل پذیرشت کنز کعبه خیسر و عشق تو بر سر نشست بر امن تو عسباری که از غم نشست نریه را چرخ نشسته بجای پذیرشت
---	--

و ایستاد	و ایستاد
و که آن جان کیسه در پی ازار نشست من بآزار تو اسسم شدن از تو برآر و پیس و ای باز از خودم آن که نشست ست عشق من ای زاهد عشق انکار تا و کی سوی دل زار من اندازد که آن انگوشه ز حدیث لب او دگر نشست یار اغیار شد آن یار قبول لیکن	فارغ از دل زار و افسان دل زار نشست گرچه ای جان کسی کار تو آزار من است نیلی غمزه بر پیس باز از من است گرچه انکار ترا کار شد این کار مرسم بیند ریش دل انکار من است یاد شیرین سخن نادمه کشتار من است نه انکار که باری غم او یار نشست

و ایستاد	و ایستاد
تا دلم زان دمان حدیث کنت حال عشاق بی ترا سردم ابر و دیه ابر و چمن طاق آمد که نند و دست رخت در دل او سخن اشش کام جان کند شیرین	تخت از شوق آن حسن کنت راستی نداد کنده نشت ز انک در نیسکوی نادر حنت سر که از دل عسبار غم زشت تا تسلی سخن از ان لب کنت

و ایستاد	و ایستاد
دل من سبب رخ تو غمناک است چاک و این کز آن کشتن کر نه از و خبر ز دل زشت در اعطای از منبت است جای از چشم مردمان دارد	نخدا ایست که ذات او پاک است که کربسان عاشقان چاک است این چه آشنایی و بیچاک است که بیا چوب سبز از ناک است تا تسلی بر او ادا خاک است
و ایستاد	و ایستاد
خط تو قوت شک سپاه را بکنت شکست جان و دل عاشقان در پیست ز عقل و صبر پیس بر دور و لایت شکست بنیل پر چین یار اسو چشم بسیح سینه تسلی ولی نماند زشت	رخ تو رونق خورشید و ماه را بکنت تبا چو برون و طرف کلا در آب کنت پسید عشق تو قلب سپاه را بکنت زواج نماند شک سپاه را بکنت چو یار پسین زلفت دو تا در آب کنت
و ایستاد	و ایستاد
در کشت و چمن شاه این است تیسر تو بسوی دل سستی ناکشته در چه عذر خواهی بیداد تو داد خواه را کشت اشکم بگر که در غم تو	رویش بگر که ما را این است جان کنت بیک راه این است عذری تیر از کما این است حال دل داد خواه این است پرخون جگر که ما را این است



آنکه کسی قبولی حسرت را		و آن رنجت یک نگاه این است	
اول ایضا			
مرشبی تا بحر سم من آه است	نیت خوارم ز غمم بحر خداگاه است	عنه از آه بزیاد و کم پس زید	ز آنکه فریاد و پس عاشق میکن آه
گیت گفتا بجان بنده دو لقا ام	کنتم این سوخت دل بنده دو لقا ام	در رشتن گاه بمن تن و کتی تیر رسد	چه بلا هست که این دلشده را در راه است
ای تسبوی نم و دامنان پس و بلند	کر چه دست من بی خویش بی کوه است	اول ایضا	
مرشبی که مرا روز بار هم رحمت	نیت کسی اگر حال فرخند آراست	سردی که ز لعل او بنود در و دایم	پیش پستان حقیقت شیشه از ییت
گفت آن دل که کرد خاک را و مگر است	مت آن دل بنده را و منت آن بر	گشت کویت زلف او تا خط و مید از عارض	چون بهار آمد بلی شب رازمان کویت
از دم تن تو سیاه یا بد حیا جان من	آنچه از تن تو دیدم در دم روح است	در ره کوی منان رخت زندان بر	ای تسبوی پای در ره ز کوه و دشت است
اول ایضا			
براه عشق مرا جان سپار بجا شد	بدین طریق اگر نسیم زنی شد	چنین که آن شب خوابان باز میگردد	اگر سوی که انشک و زنجشیت
مرا بشن تو هر لحظه در غم غم غم	چو دست در غم تو در او گرفت	نماند نسیم هر شک و غر و دانا دل	همیشه ناله نعلین دست بل در

غلام نیک قبولیت شاه را بکن		همین بدست که چاره بند بخت است	
اول ایضا			
از بلا سیاه تو ام گریز نیت	با قضا بسته را سبزی نیت	ز آن که این سپهر نایت نشان	جز سخن در میان چیز نیت
کش لک ز بجزا در هم چو مرا	در جهان غیر تو عزیز نیت	ماه را دیده چون رخ تو ندید	مردمان را که تیر نیت
چون تسبوی چه دیدم آن با	از بلا سیاه تو ام گریز نیت	اول ایضا	
نعل نوروز و بهار است و چمن خندان	ساقیا با و بهمن آرد که بر خندان است	چند روزی بود این عشرت دوران	تا توان دور بهشت گذران دوران است
خاکبان جان تو از باد و بهاری دید	نند سیاه ز کف امر و ز کیش جان است	تا بشوال عطیس رمضان باید بود	فرصت از دست ده تا که شیبان است
شد تسبوی بجان بنده آزاد که او	چاکر کشت جهان بان چلی سلطان است	اول ایضا	
بت ای هر سپهر بلبلی است	بدین مسمی رخت روشن است	رقبت سوخت از لطف تو بهمان	مردت آتش کوه بر بخت است
در چشم ای بنده خط ز جحریت	بهر پیروی که بینی جوی نیت	نخلوت شکست همچون زن توای	اگر کوه کند و دشت بیل است
بنا شد عدل ای ماه جهان	اگر کوه هم که خورشیدت عدل است		



قبولی رایت آن روی نریخت	ایت ای در پیکر سلیس است
ولا یضی	
از تیغ غمت دلم دو نیم است	تو چشبری خدا عظیم است
از کشتن رخ نیم زلفت	کله از رایت را بیم است
انگیز که برون ترا دید	آسوده ز جنت و نیم است
ناکو و غم تو بر دل ما	مار از تو مست عظیم است
دل در خیم زلف او قبولی	سو از ده پیس یکیم است
ولا یضی	
چون رخت شتاب مکنیت	چون لبست لعل ناپ مکنیت
مردم خون خرم بیاو بخت	چون در آن شراب مکنیت
خدا پستیم نیست بجز ابلی	ویده را بی تو خراب مکنیت
تا شربام بود خون جگر	بحسب از دل کتاب مکنیت
تا بر آری دلم ز چاه و فن	غیر زلفت طنب مکنیت
ای قبولی مگو بدلت شاه	کین غمزل را جاب مکنیت
ولا یضی	
رخ تو جفت که در قفس قاطع است	در د تو دارویت که بسیار نافع است
کرطالم مدو کند در وصال تو	بیچاره من چه چاره کنم کار طالع است
قانع شدم بدو عت خوشالم از آن	آری مدام خوش بود آن را که قانع است
کنم شبی ترا بر او تعب نیز ترا ولی	زان روز خواب نیست مرا آنچه واقف است

دید از رخ تو دیده و دل روشن می	هر جا که مست لعل روی تو طالع است
خواسم ساز از طبع وصل ای سبزه	عزت نیافت که چه مرا لعل که طالع است
کنستی کشم بنسبه قبولی خسته را	کلم آن تست تن بر آرد چه طالع است
ولا یضی	
تا لاله این پیاله پر خون گرفته است	جای بیاد آن لب میگون گرفته است
رویم چه کشت خاک رست انگ من	نیکو طریق خاک رست چون گرفته است
خو اند کشته کشت جانی بر تن تو	از غنم ات چنین که جهان خون گرفته است
در حد اعتدال بود سرور اوستی	نیکو طریق آن قد موزون گرفته است
پسیل مر شک من بشکر که زرق تو	هر پس مر از دجله و جیحون گرفته است
از آب دیده دفع نشد آتش دلم	کین شعله از درون نه پیس چون گرفته است
کم باد از رقیب قبولی خسته دل	خود را که از پیکان تو افزون گرفته است
ولا یضی	
اگر نه دلبر ما را بصلح انگ است	دامش از چه بشاق بی نوا انگ است
دانا ننگ زبا دلم بریان نیست	که او بیار شک دارد و دلم ننگ است
نیافت از لب لعل صفای صوفی	مکان لعل مدام ارچه در دل ننگ است
صفای کوی تو در کعبه نیست چون بعضا	ز کعبه تا سر کویت هزار فرنگ است
بخوان بنام سبک کوی خود قبولی را	سکان کوی سبک ترا که ز نام او ننگ است
ولا یضی	
چه من دشت دم از غار جفایت	خسان را باش کوی کل و قایت



برای یکت گنتی مردن تو	برای یکت جان من برایت
جسرا بیگانه ام بیداری آتش	نه ز آتول بروم ای جان آتش
غایب چن تران بالاتو ای پر	منم از جان گرفت برایت
بصد حسرت قبولی را ازین شهر	پسراش و ما هم از حیات
و ایضا	
کلخ من آنکه پسین زلف و سبک کل	بر نقش جانده اش خورشید بکین کل
گرچه کل پسین ندارد برچو دیدم خطا	بر عذر از نماز کش کنم بر کل پسین
نیت غم کشد ز لعلش چهره ام بکین بخور	آنکه مید اینستم از اول کوئی را بکین
زلف و خطش که چه بریک عالمی رانسته اند	آنکه در آشوب ازین بر سر آمد کل
ای کل خندان نداری چون قبولی لبیلی	کرچه کلزار جانت را نه از این لبیلی
و ایضا	
دین طریق برآید کی کسی که رود دانت	در چپتی روی پستی شدن تبه دانت
چرا ز طاعت زرق و ریاضت تائب	کسی که نه سیه و نیزار کی کند دانت
ز خانه پسوی میخانه رفت صدوی	پسر و دیگده را ز ذکر خانه دانت
نخازنده بود خط سبز ساقی از لب لب	کسی که نامه سینه خانه را پسیده دانت
تخت مصطفی نه سیه که جام جم دانت	برک تاج جهان بهترین کلد دانت
بر عرش نوشی ماهر که بر دپه خودا	بر آستانه میخانه خاک رده دانت
ز و لبران من صاحب نظر سیه دارم	که مسکه داد بدودل بیک رنگ دانت
بنود واقف اسرار چسپن روز افزون	کسی که دوسیه ترا ماه چار دانت

نصیر و مر قیسولی باشد بخاک	که لطف طبع تو در شمس پاوشه
و ایضا	
سوزم خون بسکه در دل چو روغن در زجا	ز آنکه سبک روغن ندارد روغن بر سر
چاره از پسو دای آن یسلی نه ارم ای	کی بود مجنون ماد زادر امکان علاج
دل ز قیاب عارضش نه برده کیسوی او	ز آنکه قفسه پلایت اکثر رنبرشهای دا
کی پستانه دایا جان رقیب آن سبک	شاید عفت زنی پستانه دایم از کافرا
ز بخت از من زکرت که زو نظر خا هم بلطف	مردم بیار کم و بدم جنسین نازک مرا
ز و قیسولی داد از دست بشا کی کثرت	خاک پایش بر سر کردن که دانت
و ایضا	
بخند بکشان نستوج یا بد روح	که از دمان توی خند شکل است قروح
بد و بد عوسیه دل جان دین که او مند	بغضه نگذرد که او را بحسره وح
بشام خط ز من آن بسپوش تا نوشم	بشق بصر و بر آن دوش شرب صبر
بخواب کی شدی ای دیده که شکی در خوا	چو پسیل انگ توطه فان بخواب دیدی تو
تیسولی سایه آن تسد مرات روح روان	بنفسه سایه آن تد که دپسایه روح
و ایضا	
چنین که کشد کس غال بابت کستانخ	حام روح از ان رنگ پی پرواز شخ
خیال آن مده در دین سنت انگ دا	که در دایم بالاپس میسر و سوراخ
چرخ یافت ز تو قیاس لسل اور جان	محقق است که یا قوت باشد این شخ
چو خط روی تو تحریر بر صورت نیست	از آنکه نمخ خط تو داشت پستانخ



چون دگر و بست مرغ جان تو را  
بیله دلم کس باشک بود کن

### حرف الدال

در و عشت دل را خون کرد	نیت دردی ترا زسی بی درد
دم نیت آنج در خط دارم	نیت جو اشک سرخ و چهره درد
گر نیاید بدل را تیرش	عشم نا آمن نشاید جز درد
اشک گریست راه سپرد	آنچه هست از غش ز کرم و درد
شد تسبوی بدان دانه نایل	خسته روی در عدم آورد

### دال ایضاً

کشتیم از جفا و محنت و درد	رحم کن بریش این چه خواستی کرد
بر میاگرد پس از این خطا	حال جانم به بین و گیر و بگرد
از خطا بنزد او مرا رینک	نیت بزا اشک مرغ و چهره درد
تا غبار غش ز لب برخاست	ز آب حیوان روان برآمد کرد
اگر تسبوی ز درد روی کتاب	تا بد زمان رسی نه پشت آورد

### دال ایضاً

در عدم مردم دانه او دلم کم میکند	چون از دلم باز میسویم بویم بپیم میکند
ز آتش سوزنده آتش دید و آبی نماند	زان سبب بر خاک راه او تیرم میکند
پس خون مردم چشم منت آن ماه را	آه ازان بشود حق که قصد خون مردم میکند
این چنین کان سپرد و خط بر کرب و لب کرد	عاقبت در سوز و لعل ناب را کم میکند
بوی جان می آید از گشت تبوی نه نرسید	چون حدیثی زان لب شیرین حکم میکند

### دال ایضاً

نازدک شوق کل عجب در بلب میکند	چونکه دارد جاسته جا درد دل کل میکند
کین غمش چو یک شتم تنیم گشت	کین خیال لغو میان مردمان کل میکند
رستم از دست و پا خواهم در امد حاجت	ز آنچه زلف کز شش از خطا دل میکند
حالت عشاق را آن عشم دردم شکار	نیک میداند ولی سر دم تلافی میکند
تسبوی شد جدا از کلبستان نوبت	ناله ای زار سر دم سپهر بلب میکند

### دال ایضاً

گره ای پشت بخون ریزی تعلل میکند	بر عفت فلک کردن مردم تلافی میکند
بر عقل و محوشن صبر از ما جان هم بر	بی بردان و لب و در بند کمال میکند
ای خوش آن رندی که در کوی معانی از خود	با دوا از خون دل و از عشم تنگی میکند
دل زلفش رفت و صد غم می کشد از برش	یارب آن عجب راه اینها چون تعلل میکند
گر سخن از دست میگوید تسبوی عیب نیت	ز آنکه سر جاذبه باشد تضحک میکند

### دال ایضاً

مرکز ناگاه سوزی ویرستان زواید	از دور میکند یا دولت ناگزید
سردی جسمم از سرار آتشی نشود	مرکز راه کجی در جسمم شداید
ای دل از مایل آن قد بلندی در باغ	سرو را سمت عالی تو کو تیراید
راه کم کرد و دلم در شب زلفت جان	روی نیا که ده لعل و شش شداید
پیش پستان خراوات کز شیران زند	خویش را زاهد پر حسیله چو درویداید
صدر سخن ز تسبوی زرد و رندی کانی	مرکز این مرتبه جود هم ازین داید



مردم چشم ز اشک ما چرا درستم شود	کاشک شمای را چه بیند آشنای غم شود
مردم خویند لا ز الصل او جان مید	بر نیار ددم چسب آردو آفتابین دم شود
چون کنم نسبت بجاه چاره روی ترا	ز آنکه ماه از چاره چون کشت افزون کم شود
پسبیل زلف تو خم از دهانه دلای ما	خوشه کرد اندر پر کردید آری خم شود
شد دل عینت از اشک قبولی بر غنهار	زنگ بر آمن بسط وایم بدید از غم شود
و ایضا	
ز آب چشم ما غنبار خاک کوشش کم شود	گر دکم کم کرد و بسط مردم که جای نم شود
با سبک کوشش برابر سبک خود را رقیب	کاشک ستم که سر بر آن نا آدی آدم شود
سهم که از جام لعش کم شود غم از دلم	ز آنکه از جام شراب لعل دفع غم شود
دل چرخ خاک پای ادرا یافت خرم شد بلی	منفی را چون بدست آید زری خرم شود
ای تبسولی از حدیث مدعی در سم شود	رو به ار صد حیلد ایکسند و چون غم شود
و ایضا	
سر کسی را بجان چون دل خستم دادند	قسمت جان من سوخته سسم غم دادند
جز غم ابد لم سیچکس را رقیب	کین ولایت بغم یار سیلم دادند
ای دل اگر کام ندیدی ز دانش غم نیست	که مراد دل عاشق بجان کم دادند
ایچو دادند بشتاق ز اندوه و بلا	در غم آن مرد بهر در اسم دادند
اسم اعظم سلیمان مددی فی فرمود	تا نکو سیم که بد و ملک بخاتم دادند
تبسولی ز غم یار نه اندوه بود	
پیش از آن دم که نذا در مد عالم دادند	

دست نقاشش قضا خاند چه بر نامه نهاد	از خطش آتش پسر و ابدل خانه نهاد
ما نهادیم بی خانه که نو جامه و چاک	ای خوشش آن مست که در کوی مغنا نهاد
نستوری سله عشق نه نیست سوزن	خویش را مفتی زو را نچی حلا نه نهاد
بد پرستی بر سسنگامه دوزبان بگفت	چون بیازار حسان حن تر سسنگامه نهاد
کام خود زان دهن تنگ می جت از ان	رو پستی شرع سدم این دل خود کار نهاد
بتسولی رتم بی پسر و پای بر زد	دست قدرت قلم صانع چه بر نامه نهاد
و ایضا	
هر که دانه قدم بر در میخانه نهاد	دست شست از خود و پسر بر سر پانه نهاد
ما و لیلی و شمن چه کمه را بختون دید	سنگ برداشت و زو بر من دیوانه نهاد
دشمنانه دل با نه خودی کسسم	بر دخواستش چو دی کوشش با نانه نهاد
شع رخساره جانان چه بر اندر نه نهاد	آیتش تا پیش آن در دل پر و اند نهاد
پشت پا بر پسر عالم زد و دوستی انشاند	چون تبسولی قدم اندر ره میخانه نهاد
و ایضا	
شیرین لب و طاعت نشن نهاد	بر ما ز شهور عشق تو بسیار حق نهاد
تا پیسته با دنان تو لانی ز خنده زو	خنده دید و خویش را همه جابر طین نهاد
نستشال صورت او بر درق ندید	نقاش از آن دی که قلم بر درق نهاد
حاشا که سپهر من شده باشد زور عشق	آنکس که در زما ز محبت نشن نهاد
از زرق و شید ز پرتو بی خلاص یافت	ز اندم که چشم بر کرم و لطف حق نهاد
و ایضا	



دل که غم نه غماز او بستاند ز آید	دل مرا ز جگر آه جان که از آید
بغز نیازی ناید ز جان عاشق بیدل	دل که آن دینا محسوسان باز آید
بخل عشق چه محمود در کدورت رسد	برای او ز خصال قدایا ز آید
چرخ غیر نماند از ان نگار حاتم	که عسر عاشق بیچاره در نیا کس آید
چنانکه لاکه بر آید ز جان زار قبولی	دل نوازشیشان یار دلنواز که آید
و ایضا	
آنان که در طریق محبت قدم زدند	از شکر برتر از همه عالم علم زدند
ارباب فقر را بنوع عزم زینش و کم	کین قوم پشت یا بر بیش و کم زدند
ز اندم که دم زدند ز دانش بیست	نام مرا ز صفحه سیتی قلم زدند
قوی که شرح قد و دانات دادند	کلیسای دم از دوزخ و کی از عدم زدند
بر سه کسی رقص چو زنده از صلح و زهد	بر مایه پرستی زدند زرقم زدند
مستان عشق عسر قد را پای و حدند	ز آن دو که خویش را سب بر لب نم زدند
خون خورده اند سر دم و دم در کشیده اند	آنان که چون قبولی ازین باد دم زدند
و ایضا	
دل خوش و دست کرد و چون لب جان پرورند	لبی که خواره و رانای رسد چون ساغر یبند
چو بینه روی او را ما پنهان می شود آزی	خی خواهد که در خولی ز خود نیکوتری بیند
سری می دید ز لکش خویش را در پایا و آفر	لبی در یافتد هر کس که او خود را پسری بیند
چو چسکی دیدم از کیش مبت خود شدم شادان	چو در دینش که ناک برکت خود کسری بیند
مزان آتش بن ای ماه در کویش که می ترسم	بجای اسپه خان من پیشکش خاکسری بیند

زادی ستر قاج سر بود و در سر کجی باشد	لکسی کو چن تن سبوی خویشت را خاک کوی چن
و ایضا	
شیرین و بان من چه بگفتار در در	شکر بنگ آید و در بار در در
نه در سپهر ای او تواند شدن زده	چون شب دوان ز روزن دیوار
اشکم بر چندی ز رود بر سپهر	در پای او میاید که این خار در در
با زاریان شر ز سودا کنند سود	بسم اگر خانه بنا زار در در
پیکان سپهر شتر از دل چه می کش	بکده ابریشم تری زار در در
چون در در و سبوی بیدل بکوی او	از دیده پای سازد آن بار در در
و ایضا	
خط تو خضر و اصل تر آب حیات شد	روی تو شمع خفوت اعلی نجات شد
شایسته که او که ای سر کوی تو کعب	در عرصه جهان یقین شاه مات شد
انگس که کشت عارف تحقیق من عرف	در پیش او صفات یقین عین ذات شد
غافل مثل زواج و ممکن چه در یقین	زین سر و نهنگ کشت ذات و صفات شد
مرآت ذات اوست بقولی ز رخ امان	چون آفتاب آینه ایکن ت شد
و ایضا	
حال دل ما جانب جهانان که رسامد	پیغام که از اسپوی سلطان که رسامد
بلبل که گرفتار نقش ماند بجز ابر	افتان و دلش با بگشتن که رسامد
موری که مشد از دست ز پا مال داشت	سر کشیکی او بی بیان که رسامد
در مانند دل خسته ام آت جان جانان	در مانند دلی را سپوی در مان که رسامد



باید که از احوال دل زارتبندی		در بزرگوار خیر و دوران که رساند
دلایست		
هر از که بسپرد به مهر خود چون یاده می آید	شب بخرازد و لم صد ناله و سوزناوی آید	
چو بوی آن قدو خدیست سراه ای صباها	چو کار آید پیشی که ز کف و شست می آید	
برنت آن ماه و نماند نه از پیش او دلی	دلی شد هم که که که قصه ای از یاد می آید	
ولی نماند و من از یاد و وصلش شاد می آید	چو وصل او بر دلی نماند و دلی آید	
قبولی یکدیگر می سبب یاده آن بت نیست بکن	حرام از آن صدمه را که که از تو یاده می آید	
این عشق دل از برای ترسای پسری که بید		
هر که او دلی بسته جانمان نظر آینه زد	کاش می باشد که کشش می سلی می بود	
از چلیپای پس زلفش بود و ز ناز بند	هر که او در عاشقی چون شیخ صنعانی بود	
که تخم چون موی کرده و دل ز زلفش بکشد	ز آنکه پیوندم و لم بازلفت او جانی بود	
از یستین بی شک بکفر لغزش از آرد	هر که از این بدین عشق از زالی بود	
رسیده ای که دل در زلف آن بد کیش بست	ای تسبولی حاصلش از وی پریشانی بود	
دلایست		
این چنین که بجز او همه دم و دم خور	هیچ پیدایشت کا خرا دل چون میشود	
جانم از چو شش باد و ناله از تن شد برون	چون کسی که از دیار خویش بیرون میشود	
زلفت چون زنجیر می آید و تری می داند	عالی از شوق این زنجیر میخیزد میشود	
آب جوی چشم افزون شد از سیل سرنگ	لا جرم از سیل آب جوی افزون میشود	
ای تسبولی دم من از تن چون آب آید	ور زنی دم در میان ما و تو حزن میشود	

دلایست		
هر که در کی تو از من خبر دل پرست	چو شخصیت که رو بیند و منسترل پرست	
سبب قتل من چیست سو از ده را	هیچ کس نیست که آن غمزد قتل پرست	
شیخ شمر از من دیر اند چه پرستار صلح	این همان بد که جسم از دم غافل پرست	
دلم از سیله زلفت تو پرستار دلم	سیج دیوانه بعد لم ز سلاسل پرست	
گر پرست ز بقولی زبان باکی نیست	یار است که از یار خود از دل پرست	
دلایست		
بمان آن نه در کجین افتاد	مکن صبر بر زمین افتاد	
زاپستین دیده پاک میگردم	از دلم خون در آستین افتاد	
و عوتم می کشد جین زاپ	عاقبت کار من بدین افتاد	
از ازل دل غین شد از عشق افتاد	چکند نمیشد همین افتاد	
دیده جز قاتلست نمی بیند	دیده را بین که راست بین افتاد	
بکین می کشی تسبولی را	کو ترابنده کین افتاد	
دلایست		
کجا را رخ میسج رنگی ندارد	کجا از خاک پای تو رنگی ندارد	
شتر این از دولت فربه می	کو این دولت آخر رنگی ندارد	
رقیبان اگر جنگ دارند با من	کجا با کسان میسج جنگی ندارد	
مباد و اسلالم که ما برون دلی	کسی که بت شمع و مشک ندارد	
تبدیل می شود مایل ز پدر و تنوکی	کو اینا برای تو سیکه ندارد	



وایضاً	
ز دوست داد دل و جان من داد	ولی جانم تو بیهی سلطان بے داد
بشرفی غمخ افست زار و برود دست	بمشک که دبا شد به زرا پستاد
منم چون خاک در راست قناده	بینه پر سی زمین آخر چه افتاد
سمین است یاد بادای جان که مرکز	نیاد روی من دل خسته را بد
ببین ای غیب رود روی بدان را	که روی غیب مرکز به بیتاد
بدست خویشتن خون تسبوی	یک دم ریختی دست در زیاد
وایضاً	
تا خون دل ز دیده بدامن سیله شود	حال دلم به پیش تو روشن می شود
زینسان که بخت از من برگشته روی تا	دارم عجب ز دوست که دشمن می شود
بارغی که هست بگردن مرا ز سپهر	بی تنه آن نگار ز گردن نمی شود
تا دود دل ز سپینه علم بر نمی کشد	واقف ز آتش جگر من نمی شود
روزی نیست که بیکدم همه را	دور از لب تو جان من از تن می شود
ریحان بر صفت خط عیار تو عاجز است	تا ده زبان بسنج چه سخن بیشتر
ز آن دردی تو اشک قبولی اشک کرد	کز شست و شوی رنگ زامن نمی شود
وایضاً	
شیخ را که آگهی از سوز آید من شود	کافرم که بعد ازین در این سخن روشن شود
با تو که یه قصه چاک کربان مرا	جای اشک من اگر روزی بران آید شود
تیر آهسم از دل سخت رقیبان بگذرد	کردل پسنگین ایشان فی المثل آید شود

در جهان نامی باز ای برادر سپهر	نم که از جان بنده آن سپهر و بزمین
چو من بیهی ممکن و ما و اندانی بنده	مگر ترا چون من جشی در گوی او ممکن شود
ای تسبوی از نصیحت دم نخواهد زد	ناصح بی درد اگر واقف ز درد من شود
وایضاً	
چون کل روی تو از روی بسن ثال زد	در چن آتش سودا بدل لاله زد
سینه سوراخ و ریش زانو تنش شکست	هر که چون تو ز سوایه تو دم از ناله زد
کیوی او ز قناده روی عشاق بی	بیشتر قناده را ز زود بناله زد
ز او چه چند نشین با که بود صد ساله	راه تویشش کان ابروی ده ساله زد
ای تسبوی سخت سحر حلالی تو چه غم	مدعی که ز چپه بانک چه کو ساله زد
وایضاً	
چون ساقی از لیسے ما در پای کرد	ما را سخت باب جانان حاله کیده
دست بر من با ده تنه ام بیکدم	تا می نزدش نام مرا در قبال کرد
در شان ز به زاید اگر یک رسالت	در شرح با ده سپهر صفان صد ساله
بر طرف لاله زار من جام می نرکت	با دصبا چه دامن کل پر زلاله کرد
جام صیت دست قبولی و پای چشم	کین دور که سپهر چه پایا کرد
وایضاً	
در دو دم بدم دل بچاره خون کند	بچاره دل بر روی دوست چرخ کند
بشمت چه خون کند دهد آن غمزه خون بها	آری غمزه دیت خرد انگس که خون کند
دیوانه شد زلف تو دل لب پوش از تو	شاید شراب لعل تو دفع جیون کند



پرویز را زمانه ز شیرین و دوداد زلفت تو دیرست و ز من جان بدست ای مادر و تسبیحی دلچسپه بعد مرگ	سبب ما در احوال سویی پستون کند خند دست کار ما بعد از آن بازگون کند باور کن که صبر تو از دل بردن کند
ولایت	
باری که سپهر و فغان دارد پشت که طریق مروی داشت جان رفت و سوز پایدارم ما از ره صلیح برنگردیم خوش آنکه بخور چون تسبیحی	بگذارد که طور مانده دارد با ما نظری جرات دارد در عشق که کوه پائین دارد که یار سپهر صفای دارد شاد دست و غم از جفا ندارد
ولایت	
در ابرو بسمل تن تو بردن دل بی خایه خدا کند غم از او دیده دید و فغان از جان بخت ناصح از عشقش دلم را تو به فرماید چو کردم کشته عشقش نواسم خون خود آید تو لی منزل خود کوئی آن دلدار میداند	ولی آن عشقه قاتل چو من بسمل بخواند بلی نادیده را چیزی نه بیند دل غیر آید ولی سر که دلم آن حجت باطل نمی خواند قبل عشق تو من خویش از قاتل نمی خواند که در عالم بهیر کوئی او منزل نیل خواند
ولایت	
زانتی بجز آن صدم تا بکرم کباب شد ای چو سواره دیشش جلوه کانی پست بس که ز بجز روی او آب ز دیده خست	دیده من ز خون دل ساعیه پر شراب شد رفت عنانم از گشت پای دل از کباب شد خانه مردمان ز غم مرطوبی خراب شد

با ذوق شکر نشان تا سخن دل آید سیح کجایم دل خراب با درویم در گذرم ز خویش تن تا به حال آوریم دوشن بواب خرم و کنت تو لی خرم	تند ز شرم در عرق پیشاب تو آب شد در غم او اگر شیش دیده من بواب شد ز آنکه براد او را پستی خود بواب شد کی تخان این چنین شرم را جواب شد
ولایت	
چو سواره بهر قتل من زار خواهی آمد ز خیال ابرویت شد دل من هزار پرخن بینا بهر غم من خوار و افتاده بزار خواهم آمد ز پس وفات کنی ز شراب من مایه بنسب و دست بون دلم از آشنای مازنی ای سرکش فرم چو کشته اعلی معنی سخن شکار خرم	بر می غمبار که دم که سوار خواهی آمد که بدان کان تو روزی بشکار خواهی آمد که تو ای نگار یک دم بیکار خواهی آمد چه خروشت مردن از تو به از خواهی آمد که چو ز کس خود آتش بخار خواهی آمد که نیاید از تو کاری چو بکار خواهی آمد که کی ای تسلی اینجا بشا خواهی آمد
ولایت	
نگه میداری دل نقش جان تا آن کار آمد دلم را شد جزو افزون چه آمد خطا آید سوارم چون رسد نزدیک خاک راه او کرد تو را مگر که ده تیرسی دل شد بی قرار ای جان شکار خویش را در آمدن چون دید خندان شد چو غم مار آید از بحر عشق از بر کنار آمد	شستو پند مرا شاید تر از روزی بکار آید جنون افزون شود و دیوانه را هر که آید اگر چه دور باید کشت از ره چون سوار آید بکای آورده سر از خوش تا دلی بر تو آید بلی افزون شود و شادی شما را چون شکار آید که خاکش از میان بجز دلم بر کنار آید



نمازی در از حسن قبولی تن فرودید	که این بستانه را زان آب ایم باز کارید
و ایضا	
دی که غشش نماز ختم آید و میگردد	دل از جفت نماز آید از خوشنود میگردد
ز غشش و آتم سپرد و بر رخ وی نسیم	که روی آفتاب لغو پیله زین دو میگردد
بجز آن عاشقان الذم که باشد تن در دست	خوش آن سپهر که در پای تو خون آلود میگردد
تن زارم ز جسم فرسوده شد از نار چون	غمت تا در درون جان غم فرسود میگردد
قبولی چون ز جرات دامن دور در عدم د	بسیج لغو و در خسته اش ناپود میگردد
و ایضا	
چو زلفت نماند و در چنین نماند	اگر باشد چنین پر چنین نماند
شدم پیکتن آن کیوی شکیں	کسی چون پیش او سکین باشد
چو کنتم زان دو لب بوسی بد کنت	سم باشد و لیکن این نماند
خی بیستم خود را در در دو دست	کوسه که ز دره خد بین باشد
نباشد هیچ دلمک از تن یارم	بجز آن از چهره ام رنکین باشد
تسولی که سخن زان لب بگوید	حدیثش ای چنین شکرین باشد
و ایضا	
بجای ای ناب است نسبت تمند	حدیثش شیرین بجان تو سکنند
بجاست که یک روز نهادنایی	جفا با من بیدل ای دوت تا چند
چو دل را خداوند کشتی درستی	من به دل از دل چسب کویم بداند
چو پستی دلم را زنجیر زلفت	بچا و ز خنده آن رنگه دار در بند

چه بند نیست یاران را بر دل این بند	و چه پسند ناصح که کل ز حبان
حدیث ترافت و شیرین ترافت	تسولی چه و صعب لب یار کنتی
و ایضا	
ماه را از عسل آب او تالی نماند	سبز و را از پنبیل سیراب او تالی نماند
کاکل مشکین او تا از صبا در تاب نت	رشته جان را از تاب او تالی نماند
دل ز تاب پنبیل پر تاب در تاب شد	دیده را لبی که کس لبی خواب او تالی نماند
پیر بر تاب حسش چون مقابل شد	مهر را از پند تو به تاب او تالی نماند
آستان او بر بالی قبولی راست جا	چون کند او را بغیر از باب او تالی نماند
و ایضا	
اب در خم جاک رخش چشم زدید	مروم که ز ابل دید پرو ز بر زدید
چون طاقت آورد و دو خط دیدن رخشا	بچاره که جان ز پلی یک نظر دید
بخشد بر آب دیده و بر آتشش دلم	کر ز انکه با و دش از من غایب خردید
یا بد ز صفت دل تن بجای تو تی	کر ز انکه یار از لب و رخ کل شکردید
چو نصیحتی شوم نصیحت کی برا	ناصح بکنت بیده ام در کوبیدید
یا در چشم ما و رخا را طیب عشق	شریت ز آب دیده و خون بگردید
از درد دل مثال تسولی که عایت	داود دل تراشید و الا کز دیدید
و ایضا	
چو مام برقع از رخ یی کشید	خیال او ششم روی نماید
کسی یا بد بکشت عشق شامی	که او آنجا به رویه شاد آید



ای لعل ترا این جان بکین	اگر بیند بیک دم خوش برآید
سوی کوی او بکشد دل را	سوی خوشش بلی دل میکشاید
کمی جان فرایست از ما و کجلی	ز جان و دل یاریم آنچه باید
بلا بکمرسد بر جانست از دو	قبول دل مکن پسر چه آید
دل ایضا	
پس نیت که حال دل ما را بتو گوید	ای شاه که پیغمبرم کد را بتو گوید
کنستم که خود آیم بتو گویم سخن خوش	آن کیست که این قصه خود را بتو گوید
دانم که دلت رحم کند بر دل ریشم	کرد دل الم جور و جفا را بتو گوید
بی پا و سرم بر سر کوی تو که باشد	لکا حوال من بی پسر و پاره بتو گوید
از حال قبولی ز سر لطف پرست	گر او عشم دوری شما را بتو گوید
دل ایضا	
اگر جانان پسر چنان دارد	دل ما روی در وفا دارد
آب چشم چو دیده خندان	عنا بیا آن صدمه یاد دارد
پسر ز لکش بیرون دل ما	سر طفت صد سزار پا دارد
در دما را که نیست در ما	لب جان بخش او دوا دارد
انچه دارد قبول بیدل	جان من از جهان ترا دارد
دل ایضا	
کی ز پیمان تو ای ماه دلم بر کرد	که چه سر روز تو عهد تو دیگر کرد
ما آیم که از راه و فدا بر کردیم	دم بدم تنج جفا که ز تو بپسیر کرد

نکته از خاک کن پای وی ای سیم شک	تا که اندر قدش کار تو چون زر کرد
سیدش بر سر کوی تو به پهلوی کرد	پنج ببار که او بر پسر بسته کرد
برنگردم ز بختان کنت قبولی مرا	مرد بنود اگر از کنت خود بر کرد
دل ایضا	
آمد محب را و موسم عیشش طلبید	ساقی بیا ربا ده که وقت عجب رسید
با دها آتش کل را چو بر فروخت	در باغ وقت عشرت آب عجب رسید
عاشق را فراشت ز کلک کشت را	مطرب بنا ز چنگ که روز طلب رسید
خواهی رسی بدست در او در طلب	زبان رو که دل بدست ز راه طلب رسید
از خط فروغ شمع رختیش شد بلی	نوز جبرایع ریش مشد چه نکشت رسید
شد در مشق عشق قبولی عسیر بصر	چون باد و آتش بکام ز جام جلب رسید
دل ایضا	
در داکه دورم از لب تو جان بلب	روز وصال را ز نسو آق ترش رسید
کنستم که جان دسم چو لب بر لب نمی	لب بر لبم نهاد که جانت لب رسید
در پیش دوست جز با دوس کس نیان	کین منزلت هر که رسید از او رسید
در تمام و تب از رخ و زلف تو روز	زبان زلف و رخ چو قنطاریت رسید
ای دل چو تیر یار در آمد بینه ات	بپسار جان روان که غنیمی عجب رسید
میخواهم که جان برم از تنج و بستر تو	تیرت ز راست آمد و تیرت ز جیب رسید
در عهد خود بکام قبولی ز امل نظم	ازین دولت شد عالی لب رسید
دل ایضا	



دم تبت چو بخون دگری تر کرد سرخان بخت پای تو جان داد با دم نیت که رخسار خودم نمایا آستان تو می زاب و چشم تر شد صفت قد بلت ای بت شیرین کاک دل عشاق میا زار که تا پس نکشد ای تسبولی بجان بنده آذاد بود		پایم از جای زود در نفیس و سر کرد خوش در ادیت اگر زانکه میسر کرد پرد و بردار ز خیار که باور کرد دم آنت بکارا که بخون دگر کرد خوش حدیثت همان به که مکر کرد زانکه شایسته توان کرد چه لشکر کرد سر که سلطان جهان را چه تو چاکر کرد	
دلی کش پستل سیراب بر برگ سجد بخت را چون بیاو آرم دنا هم پر لشکر کرد اگر سوی چمن آید روان سرو چان من بجز بر خویش بچیدن دلم طرفی نمی بندد نشد مردی بر خویش سجد چو چمن زان قبولی را سخن در وصف قد او روان آمد		ز تاب پستل او یا سخن بر خویش سجد چه گویم وصف زلفت را زانم در دهن ز رشک قامت او آب بر کرد چمن سجد اگر چو بر میان آن بت نازک بدن سجد کری خواهد چه خط یار بر و چه حسن سجد ولی از شرح زلفش سر زمانی در سخن سجد	
دیدم خاک دشت اشک نشان کرده چشم از بحر روان بهر تار کش عاقبت چون سحرانیت می باید دل می خواست که حرف رو گوید و چا		خون دل تا خوری ز رن نوزان کرد آرد خورد و خون جگر و جگر جان کرد آرد دلم از پستی خود دامن ازان کرد آرد بهر صرف ره او افتد روان کرد آرد	

زاده شهر تسبولی بی حاصل زودت حاصل نه بد که عسری بجان کرد آرد		دیدم زان رخ ز دیده میگو هر چه بنیم چشم او گویم چون ز دل جانی تیر خود چوید تا تو از من رسیده جانم کرتسری سخن ز نیکده کنت	
و ایضا بوزد با نش نشید و میگو کرتسدر ز دین میگو جای او دل به دیده میگو دای جان رسیده میگو او ز جای رسیده میگو		و ایضا چو آن سپهر و سخن بر باد و کمر میگو چو کنت در دل با او دلش نشید بر عالم بکنت آمد خیالی ز کس او از دنی تنم دلم یک رنگ شد با زلفت او ناصح ده نیم بی آن از تن فاک تسبولی نقد بیکانش	
و ایضا دیدم جز تو نظیر کس نکند چون رو داز پی دانت دل جای من داد کس خود را چو می بر نیاید آواز تا بدو جان بن تسبولی را		و ایضا وز تو جز ندیدنی هرگز نکند تا عدم روی باز پس نکند این که کم کس بجای کس نکند بخشتم آری تو هم نفیس نکند دل ز غم خوردن تو بر نکند	



این غزل سقا فیله دارد

یار اگر زان لب و رخ گلشنم نهام دل برد زان کل و زان مل جهم بر باید	غنچه بودی ترسوز ای کل و میدانستم که همان قصه لبیل برسم ی آید
سایه زلف یار از سر کلزارم در تا در آن سایه سپیل قدم آساید	تو دی را بر سر ای سدم شوق زبیر ز آنکه آن ناله و غلغل کرم یاید
ای تسبیحی شوم قوت ال و قوت روح یار اگر زان لب و رخ گلشنم نهام	

و ایضا

صبحی که دل ز مهر زخمش به بر کشد صد آه دیگر از غم دل ماه بر کشد	ای ماه چاره بنود چون دو عارضت تا شش صورتی که بیک ماه بر کشد
روم کشید گاه ز دیوار او تم آری میشت گاه ز با گاه بر کشد	کتاب حیات خواهد از آن چاه بر کشد از مهر تاب بی برد آن ماه فر کشد
دل دست زو زلف تو از بر آن تو آسی که دل ز بهر تو ناکاه بر کشد	شاید اگر زخمش من نه آتش افکند کر بر کشد بهر بیت تا به بر کشد

و ایضا

انکه چسب از رخ زیبای تان پیدا کرد خون را در دل عشق با کش جاکرد	و آنکه چسب در شک طسره دل انداخت دل بخسوزن جگر سوخت را شد کرد
مست بر و جو چسبش خط و خال خوش کاشخ استاد ازل کرد مد زیبا کرد	در رخت بر رخ اهل سعادت و اگر کرد

دل زار و زخمان غم او است پات  
رسد از عون خداوند تسبیح برادر

این غزل سقا فیله دارد  
کتاب عشق تو بر صحن جان الما کرد

و ایضا

نام چسب تو چون نیستی غیب انشا کرد چک کس بند قضا را نتواند و اگر کرد	دل ز غمت در گرفتار جسم زلف تو شد ز آنکه عسری بخیات سفر در پا کرد
آشنای خیال تو کند در دم چشم هر که شد راست زو از دل مردم جا کرد	خط بون من سودا زده آرد و زخمش حاکم محکم عشق بر او مضاعف کرد
گرد و جاده به دل تیره قدرت را کرد در بحر سخن ساخت قبولی خاطر	

و ایضا

ب جان بخش تو تا سوز خط پیدا کرد خضر کو یا لب چشما حیوان جا کرد	آب چمن از سر سو رو پستی در پا کرد لعل مرچند که منزل بدل خار اکر کرد
ریخت در دیده مرا چشما زنا به زول چشم او فتند بزم خرد و صبر انداخت	ترک مست عجب بنود اگر غوغا کرد عزتی یافت که در دین مردم جا کرد

این غزلیت که در روز اول کز چشم مست خداوند کار رسیده شمار من بمیدان چون صفای ای کرد	بس که لشکر دارد از عشق دارا کرد از تره خویش و از انگست ستای کرد
دیدم هم خواهد که در میدان آن جا کرد آن منم کول کنم سپهر در سر کار شکار کرد	در صف تو بان چو شام کار فرمای کرد



ما هم آن روزی که در میدان دراید زانو پای دارم در پسه اندازی پاش چو زلف	گر بر دصد ساله پسران روزی بمانی با من از دست بگری آید که هم پای کنی
در فصاحت طبع کو بای قبول طوطی است آن شمشایی فلک کاهی که شاه اختر است	کو ببع شاد و پیوسته شکر خدای کند نکرد و راه موبش را کل میبای کند
تا بود از لطف حق ملک جهان آرا پیوسته	یارب او بر تخت شاهی ملک آرا کنی
و ایضا	
شیدت را کو اوه پسرخ روی گریه مرا زلف تو بخت و بوی چشم نکون دایم	که میداند که او را در قیامت حال چون باشد نمیدانم که این بخت سیه ناکی نکون باشد
زبون شد ولی چه چشت ناوکی از غرور زبون درون آتشیم را فزون شد سوزش از آسم	چه آید چشم کاری صید را آری زبون بلی چون باد بر آتش از دوسو زشت فزون
قبولی از فزون خط او دیوانه میکرد	شون مرچند اکثر از پی دفع جنون باشد
و ایضا	
غبار خط چه بر لب تو بنیاد و رگم کسیر مرا جام سخن کو از لب لعل تو روشن شد	پای خسر بر آن تماش چین از موقلم کسیر که کاه نوش سر دم نکتا بر جام چه کسیر
گر کم کن ناوکی و زلف دلبا جان فشانی بین ز آو من چرا کج سیاه شود آن کو شاد ابرو	کو شکر جان دهد چون شاه آیین کرم کسیر کز آتش راست کرد و چون کان را کو شتم
بزلت و خط گرفت آن مادر و اطمینان دل چه زلفش را که نتم ترک آن بت کی شود فصیح	بلی شد و ولایت شاه با خیل و شتم کسیر کسی کو بت این زمار چون ترک شتم
شدم بر زده کدر خاک و تشنه بر من گذاروا	پرست این کم که آن ماسم ز خاک راهم کسیر

بر خسار تر خمر بر نوشش کند نه کان قبولی از دیوانه دل کم گشته بگوید	چه گزین توان نوشتن خط بران کاغذ کم کم پای دل سیر و دیواره تاراد کم کسیر
و ایضا	
سرم پای تو آن دم که جان سپرد کرد شدت مانع دیدار دین را مده است	پای خدای تو خوام که جان سپرد کرد چو سیر مهر کاغذ مانع خطه کرد
ز خاک من چو دسم جان بشوق قدت ز جود دست دلاوم زن بدیده خوش	هر آن نیات که رو بدیده شکر کرد باد دشمن ازین حال باخبر کرد
عجب مدان که شرمش فرود و درین دی که خشن و زلفت را بیا د آرم	بدین صفت که چو قارون بروی زر کرد پسند اگر شودم دید و باز و سر کرد
اگر چه شمر قبولی رست و خوب بیه	بر صفت عارض آن ماه خوبتر کرد
و ایضا	
انگس که می بوسد ندارد کنتم چو لبش بود شکر یک	از ذوق جهان خبر ندارد شیرین او شکر ندارد
دارد که من رخی چو خورشید بر که میا چه خند و آن بر	رخسار چشمن قد ندارد با مخطری اگر ندارد
خون شد جگر قبولی از بجز	پسین چکند جگر ندارد
و ایضا	
دل پیش قدت ز جان برآید خوشیدند چو نوا	جان بر قدت روان برآید سر چند بر آسمان برآید



برگردن تو خط طریحان	چون پیروز ز کشتن برآمد
چون شد تو بیم بر نداد	پس و ارچه بر پستان برآمد
از شوق خط لبست قبولی	فرم شد و خوش زبان برآمد
و ایضا	
و چشم روشن منان و درخ را نیک خوانند	بلی اسل ظفر روی نکورای نیک خوانند
که ایان را کبوی ماه رویان نیست و آری	که ایان پسر کوئی نکویان پادشاهانند
خط سبزه دل سودا بیم برد و بدین معنی	بر سنگ سبز و روی زردم ای دیگرانانند
سپاست جلد فو باند ای سلطان ترویج	چه کر که یک بملک و لهری صاحب پادشاهانند
قبولی را پستی را در عساق از شکر نیست	زایان است عشق چون ابله صفایانند
و ایضا	
کز چشم که نیم پسر میرود	مرایه تو سر کز بر میرود
بنامک رمت اشک ماسایت	که یو پسر بر روی ز میرود
هر جا حدیثی رود زبان درخ	در بحث در ماه و خور میرود
کرا از خانه دل خیال لبست	دود جانم از تن بد میرود
شدم خاک در زنگذارت بلی	هر امان ازین ره گذر میرود
خیالت که خواص چشم منت	بدیاز محبت که میرود
ز شوق دایانیت دل حید من	چون پسر سوی که میرود
و چشم چو حسن تو ای ماه	هر شمع آخر خبر میرود
کمن با تسبیحی جفا کو بدو	بشود شمع او که میرود

و ایضا	
بهره کز خاکین ای پسر و سر بر میکند	بهر طوطی و صف خط لعلت از بر میکند
آنچه بجزت میکند ای شیخ با مومن دلم	کافرم که با سلیح کافر میکند
رحم کن بر حال پسینی که چون انگشت	رپسر راست قاده خاک بر سر میکند
دیدم تا دارد خیال عارضت را در نظر	بهر ابرو بجهاری روی کل تر میکند
میکند با جان جفا زلف چون دل بی بد	کی کشد ناچار جان جری که دگر میکند
حال دل چون پسر از مردم که میداند	عاقبت از کوشش این قصه سیر میکند
چو کم کن با قبولی ماه من مهری	کو شکایت نزد شاه داد کسر میکند
کسری دارا نت چشید از بدون	انگه در بانی در کاشش کند میکند
اقتاب دولتش میند با دا در جهان	تا مده تابنده دو بر چرخ چنبر میکند
و ایضا	
نه از رخ تو داغ جش بر جبین بود	میرت ز روی صبر غلام کین بود
چشم بصید دل کشته ابروان کان	زلفت تو با کند بلا در کین بود
رستی و این چنین بزم کذا شقی	رحیمی ندا شیتی نیر من این چنین بود
از آب چشمه مال تختش نکشت نرم	بنود عجب اگر دل او آتین بود
در وصف چشم یار تسبیحی عجب بد	کرشمه دلزب تو محبت بین بود
و ایضا	
دل مرا کوید بر و سر جاک جانا نیرد	من ندارم قوت رفتن ولی جان نیرد
میرود آن دلبر خلی ز جانا نیرد	میرود لشکر بلی جایی که سلطان نیرد



پیش راه آن ماه را منزل بسنزل بخت سودی از پیشش بیدیم و شادان بخت یکصد شب بیکره جان چست آن در پیش از برین رفتن جانان نهایت شکل در پیش جان قبولی با چنین صفت بد	بس که عاشق در پیشش با چشم گریان بود عمر ما آخسر درین سودا بیان میرود چون نیم صبحدم افشان و خیزان بود میچسکد راجان ز تن دیدی که آسان بود نرگش صورت و سواد سلیمان بود
و ایضا	
چو دی روی تو بر رخسارم اشک لاکون چو از جام صبرحت خوی روی لاکون اگر سر ناکه و بیستون را کند از پیش اگر بر بام بید ما و رخسار تو از گردون قبولی بر پسر راه تو ای لیل صفت غلط	ز اشک لاکون من بگش کل غلط چو از جام صبرحت خوی روی لاکون ز اشک دور از ان شیرین دمن صفت ز جیرت سر بگرد و مهر و دمن غلط چو بختون است کور خاک از غلط جوت غلط
و ایضا	
مهر چو ماه من از خانه ز غراب برآید خبر رسوزدم دو آه میسد برآید نه خون چشمت چنان که زنت نیست خودی جاب بود در رخسار خود که زانیل طلوع مهر تو شد از دل غراب قبولی	که آن مهر که چشمت دی آفتاب برآید خبر رسوزدم دو آه میسد برآید که بعد ازین از زمین حزن بجای آید که در راه سمان به که از جاب برآید شال کج که ناکاه از غراب برآید
و ایضا	
بخت که خیال زلف تو خواهم نمی برد	ز آستینگی و پیش و تا بزم نمی برد

اشاد ام چه خاک بر است ز اشک و آه بر د از خودم جابست بر د آن بخت سردم نیم کوی تو در دم نزن کن ز کین خیال بندم از ان لعل لعل کنش بر د غراب قبولی ترا شبنم	کر ز آنکه کاه باد و که آیم نمی برد چون بخت خودی و با بخت نمی برد بوی بخت هیچ غم نمی برد ناکه اگر خیال شبنم نمی برد سودا هم ز زلف تو خواهم نمی برد
و ایضا	
تا که روی تو رخسارم اشک لاکون چو از جام صبرحت خوی روی لاکون اگر سر ناکه و بیستون را کند از پیش اگر بر بام بید ما و رخسار تو از گردون قبولی بر پسر راه تو ای لیل صفت غلط	از خط نقشه او و قسری پیدا شد خند لاکر و لب شکل من حلوا شد ز آنک بسیار بد و دم پیغمبر پیدا شد زان و دیدت بهر گوشه بی غم غشا شد سرد را هیچ ندیدیم که بر غما شد آن پسر روی از ان دم بخت رسوا شد خسرو از زلفه روان کنت سخن بالا شد
و ایضا	
کر چه پسر غم عشق تو عیان توان کرد وصف ایردی تو کنتیم بروی تو بلی بی تداری تو کوی تو ای در شرف کیش از فتوی چشمت خودم ای ساقی یکدر از خویش قبولی و جهان را بگذا	لفز ای جان چه کنم مشک من نتوان کرد صاف تایت سوا سازکان نتوان کرد صفت سرو و گل و باغ چنان نتوان کرد هر چه پستان بتو گویند سمان نتوان کرد ترک خود تا بکشی ترک جهان نتوان کرد



و ایضا	
چونکه روح انسانی منفسیور و چنگ	از نواختن را زلفش تا بنگ آورد
سوختم چون عود تا لعلش تا نون شفا	از بی در مان در دم جام کلزنگ آورد
چون کاخچن موبو کویم زلفش خورش	چون منقش دست سوی کیسوی چنگ آورد
چشمه کو شمش چون دانی تا که یکدم سازا	ساز کرده آن بت دلجوی در چنگ آورد
چون نو روز از صبا بر میوز و دلی مرا	ای تسبوی چون چرخان دلبشنگ آورد
و ایضا	
چو آن با قوت لب بر کن شراب لعل رنگ	ز با قوت لبش جام شراب لعل رنگ آورد
چو روح افزای ساز و ساز سوز دل چو عودان	مگر مطرب دل مارا بدین قانون چنگ آورد
از آن لعلش بخت پوشیده می سازد و دانش نا	که تا سپهرن دیان او دل را بچنگ آورد
بنام کوشیده مگر صید دلهای او پیش خط	کان از ابروان و زغرن تا تیر خدنگ آورد
قبولی مگر ایشش شد بشای نامدار آمد	سبا داینگ سلطان از کدای خوش رنگ آورد
و ایضا	
اگر چه ناصح مادم بدم انبیا نمی سازد	مرا کشا رنایم بوط او دیوانه می سازد
ز ماضی و ز مستقبل مگو و بگریم و اعظ	که از سودای او حالی مرا پمانه می سازد
حدیث شیخ در خاصان مکرده کار که چون	ز زرق و ششید هر عام و ام و دانه می سازد
بمن انبیا ز و اعظ ز سر دی در نمیکرد	که آن انفسر ده بیاری خنگانه می سازد
چو اندر خاتما مشیت جا از تیرت زلف	قبولی جای من من بعد در میخانه می سازد
و ایضا	

و ایضا	
شش بند که راول از آه من نمیسوزد	ولی بر من دل آن ماه سپهرین من نمیسوزد
دلکش مهر افزونت باشد سوزاورد	چراغی را که روغن کم بود روشن نمیسوزد
چنین کردی گندم کون او آسم مگر دوش	عجب که ماه را از آه من جستم نمیسوزد
من بیدل چنین کز تاب مهر دوست نمیسوزم	عجب دارم اگر بر من دل دشن نمیسوزد
قبولی سوخت جان من ز مهر ماه رخسان	ولی آن قوم را یک روز دل بر من نمیسوزد
و ایضا	
ز آسم و تکتشتن خسبر بکلا بکلازد	بلی ز آتش عجب بند اگر پولاد بکلازد
ولی سوزان من از آه حسرت تیزی سوزد	چو آن بشمی که روز از ریکلازد با بکلازد
نمیسوزد دلت ای خسرو شیرین دیان من	اگر چه پسنک از سوز دل ز با بکلازد
حلاوت و امی فزاید شکرا ز لعل شیر	اگر صد ره مگر رقت را قناد بکلازد
چنین نخلی به بنیا و تسبوی کسی نمید	اگر موم سخن صد بار از بنیا بکلازد
و ایضا	
ز قیبت راول از آه من نماند بکلازد	چو جای خاره کز تاب چنین پولاد بکلازد
ز جگر امکین لعل شیرین شمع و ششم	چو از دل بر کشد آسمی دل ز با بکلازد
چو شد و ز باغ ذکر آن لب آب بیکد	بلی چون درد من جب نبات اشد بکلازد
ملازد و درو لم پیکان تیرش از دم آسم	ز دم آسم بلی در کورده حداد بکلازد
تسبوی چونکه در وصف لبش شکر نمیزد	اگر روح نبات خوشیت قناد بکلازد
و ایضا	
روی او عشق را در ناله زار آورد	آری آری بلبلا ترا گل بکلازد



در حکم غنچه را آورد بکشتن درین	در حسرا میدن حسنو بر را بکشتن آرد
و در دل زاید صفای بیت بی غش	نور باید تا صفا در خلوت تار آورد
کافر عشق حسیق شود بدین اقرار کن	بر پستلی بدین باید که اقرار آورد
جان بهار تسبیحی از لبش جوید شفا	کو طبعی که دوا می درو بجا آورد
و ایضا	
گر تنخ او صد سپهر برد از تو تنم را سزد	زان غشمن هر که جان و دم از خاک کن سزد
دارم تنی خاکبستی دل اخگر در روی من	یاد نشان ز من دل کسی که دم بجاکند
از آه من مردم ز دل آتش علم بری کند	آری بر آید شعله چون باد بر آغز د
بنو عجیب که عالی سوزند از مهر رخ	چون از بس بر بالین او سر بجا کنی نور
از بس که شد در راه او خون شیند	تا در دوشش از رخش کلماتی آید
در زیر دیوار تو چون روی قبولی خاک	بنو عجیب که بعد ازین چون سبزه زانجا
و ایضا	
از ازل مهر تو ام خمیس سینه بود	دوستی آن بود ای دوست که برین بود
پیش از امو و میان من و تو الت بود	قرب امو و زان الت پیشه بود
نیت روی که بروی تو مقابل کرد	که مقابل شش و آن رو مکر آینه بود
دل پرورد مرا حلقه زلفت بخمال	همچو قلیلت که آن بر در کفین بود
ای خوش آن وقت قبولی که بد لب ما	از صفا روی بر وسینه بران سینه بود
و ایضا	
ز کیویش چو آم بر لک لک میگرد	بدان آسنگ زمره چنگ در چنگ میگرد

بر د آن غنچه نقد جان زد که کاشانی	پسپاسی کام از تاراج روز جنگ میگرد
و با نیش در پسم چون بدندان می کرد	تو پنداری که تنی در شکر در تنگ میگرد
بی اضا و صوفی یک زکیمیت از عشقش	کلیش چون سیاست از ازل چون یک
چو آن لیل صفت یاقوتی آورد و دل	پری رویی سپه دیوانه کو یا سنگ میگرد
و ایضا	
ی که ششم در چمن روی تو ام آید یار	نازدکی دیدم ز کل غوی تو ام آید یار
لا را دیدم بون آغشته با دجج بکر	از شیدان کل روی تو ام آید یار
با دشمن بوی آید ز طرف بوستان	کمکت زلفت من بوی تو ام آید یار
سرور و بلوی دیدم بر لب آب روان	جلوه مای قند بلوی تو ام آید یار
ای تسبیحی وصف آن رخ کزیم و نوات	کشتای طبع نیکوی تو ام آید یار
و ایضا	
ماه نور دیدم ابروی تو ام آید یار	شک چمن را دیدم از سوی تو ام آید یار
مهر و در حلقه یخ آیدم بان دو	از کند زلف سندی تو ام آید یار
تیر خورشید و کان ماه کو بستم خیال	غریخ دلد و زو ابروی تو ام آید یار
خوابستم دل را نکه دارم ز قید و لیل	از سون چشم جادوی تو ام آید یار
خواست دل در جبال در دستان کشته	ای تسبیحی نظم د بلوی تو ام آید یار
و ایضا	
یافتم وارد آن دلد و لدار غنچ	دل را وارد آن غم خوار غنم خوار غنچ
ز د آتش در دل خورشید ماه حسن رخسار	زمن حسن و زسی رخسار رخسار غنچ



ز شیرین کفار شکر ز لعل	ز شیری کفار کفار این چنین باید
میان سردقان بیت کس را چون تو رفتی	که دارد این چنین رفتار را چنین باید
قبولی زان او رخ اشعار تو و چو چمن	که دارد این چنین اشعار این چنین باید
و ایضا	
باز غم زیم غم زیم می خواهم کرد	کاسه از کاس سپید کاس کی خواهم کرد
سوی میدان تشنگ کلگون می خواهم کرد	باره زید و ریا را بازی خواهم کرد
شیخ که یه ترک می یا ترک صحبت کن	ترک می توان و لیکن ترک می خواهم کرد
زاده ات چند سینه بای با انکار می	داغ می دارم مایه کار کی خواهم کرد
چون تسبیح از کمال دمی ای صوفی کرد	خفته و سجاده در منزل وی خواهم کرد
و ایضا	
بکوی تو تا که دلم راه برد	و زان راه اقبال ناکاه برد
تین در دوزار مرا زاب چشم	تو گشتی که میل آمد و کاه برد
دل مهر زاب دل من سوخت	ز بس که ز غمت بر فلک آه برد
عذار تو مایه ای آتش آب	که روشن دلی مهر از آن ماه برد
قبولی ز مر باب که بیت کزید	که اعتبار بر درشت و راه برد
و ایضا	
آه بنگ ملال باشد	از ابروی او ملال باشد
در عارض و خط او نظر کن	ای دل اکرمت ملال باشد
پیتم ز میان تو خیالی	یک از دست محال باشد

گشتی که بهر در دست خون	خود جگر پر از وصال باشد
ما را بر صال تو خیال است	وصل تو بمل خیال باشد
گشتی که چو حالی از رخسار دور	دور از تو مرا چه حال باشد
از غمش جا و دلت قبولی	بچه سخت حلال باشد
و ایضا	
چه مایه روی نیکویی نماید	خیال روشنم روی نماید
در آب دیده ما عارض او	چو عکس لاله از جوئی نماید
مرا و میسر بد مستی باریک	ملال آسا چه ابروی نماید
اگر روزی مرا تو بسیم از چرخ	بجشم ابروی او می نماید
برویش می کند دعوی بکشتن	کلی سیراب خود روی نماید
نه من چون بر آید بر لب بام	چو حور از قهر پیسنوی نماید
قبولی را چو شد نظم از اند	حدیثش جد نیکویی نماید
و ایضا	
دور از وخت یارم کی بگشت باغ آمد	دل کل سوخت زان آتش جان لاله داغ آمد
لبش جویم که تا یکدم نرسد افی باجم از عالم	نخستین دلق آری با ده را یکدم نراغ آمد
رخت افکند بر تو بر دل و شد فاش را ز دل	شاد خاطر علی اسرار خانه چون چراغ آمد
داغ دل ز بس گین منبت شکست لب غما	شراب لعل چون از بهر تطیب باغ آمد
ز کوی خود قبولی را مران فرد در رخسار	که میل وقت کل عشرت فزای بزم باغ آمد
و ایضا	



ما بهم جگر سوخت و بصر می چند	چون لاله بخون دل و دماغ پیسی چند
با ریخته دندان تو به دین بچ از زد	در ریخته در حیت بهای شیمی چند
با بصر رخ تو نتواند بر آید	هر چند که هستند درین شهر می چند
ای شیخ تو دانی و ثواب تو درین راه	با را بنود تو به بغیر از کف می چند
حاصل شد از مدد رسام سیح قبول	شده صرف دل عسر درو سال و می چند
و ایضا	
ای سر طرف از روی تو شرمند می چند	انگن نظر مهر برین خاک روی چند
پیش لب جان پرور او کوثر و نغم	چون چشمه حیوان بود آب جوی چند
هر سو ز رخت در قدم آن بنفشین	روی صیسی رات بحدت میسی چند
وصف درخت را نتوان گفت بیای	آن به که درین فکر بر ابرام می چند
از بس که در رخ بر کل دیو از تو سودم	پیداست ز دیو از سپهر ای تو کم می چند
در رخ طهرین ده عیشی که به بینم	ای شیخ مرا با تو بدین ست روی چند
نظم و گران پیش حدیث تو قبولی	در عقد لالیت کشید و شب می چند
و ایضا	
بر دم ز پی زاید و درج سال و می چند	دارم سو پس شاد و نیسی می چند
گر زلف و کمرش نکشند جگر دار	از زرد و تبسولش ثواب و کنی چند
در یادیه عشق بهر کام روی بود	آهسته نشد آن که چه بریدیم روی چند
گر نامه سپیاسیم خواب کرم اوست	با ران ز پی رحمت نامه سپی چند
خالت مدد بر رخ آن ماه تبسولی	یا بر طبق لعل نهاد و شب می چند

و ایضا	
ولی که بلب جان حریف مجلس شد	دلالت آنکه جان عسز ز نمونش شد
مسوزان به نوظل ایجد فرحیت	چو شیوه و کرد که در لبسری مدر شد
مراست مصطفی صدره ز طاق کسری به	که کسیر سیکده در این بنا مهند شد
ز جام لعل تو مدد نوش ترشوم نرم	کسی که خرد و دادم پیاله بی جوش شد
ملک نیم بشرم زان شرابی نوشتم	که آدی بکشد در ازل مویس شد
در آمد آن مدو شد میر عاشقان درینم	چو صحبت که محبوب به مجلس شد
بر روی زرد مرا نقد قلب صرف می	ز می زدی که مرا روی پریشان شد
چو جان و دل لب و غنجان دانم	بر اصفای لعل و جام ز کپش شد
بد و بر بزم شمشه توانگر می مدام	چو یافت قبولی ز می مدخل شد
و ایضا	
خط تو دایره شب بر آفتاب کشید	نقاب بر مد تان ز رنگ ناب کشید
چه دیکشی تو که نقاشی خامه تقدیر	نمود ز دورخت ماه و آفتاب کشید
بنام خط تو خورشید شد پرده	بصبح روی تو مه روی در نقاب کشید
بر آن شالی که بر کرد آب سبز ده	خط عذار تو از سبزه خط بر آب کشید
بهای کل تبسولی ز مجسم نور و صبر	بجایده خاک ره شاه کامیاب کشید
و ایضا	
صبا ز سپنل ترا ز کلفت نقاب کشید	حجاب آبر ز رخسار آفتاب کشید
غبار خاک رست تا بدین بشانم	بجای آب ز دل دیده خرق ناب کشید



بسیار چشم زلفش پناه می جوید دل ز عشق توست مدام شد آری قبولی از پی وصف لبش کجالی ساخت	ز بوس که از رخ او آفتاب نشسته دامت بود مر که این شراب کشید بخون دیده و دل جد و دل کتاب کشید
و ایضا	
دل از پس بیل میکنی تو تابی دارد بیم از خون دل ریش کجاست سر گران میشود از ناله من وقت صبوح زلفت آشفته در رخساره بخوی می آید دارد آن سرخ کلگون و خط سبز بر اگر از غنیمت حسن کشت قبولی کجالی	چشم از عارض کلگون تو تابی دارد ای خوش آنکس شرابی و کجالی دارد چشم مخور تو پیدا است که خوابی دارد ماه من باز عجب آبی و تابی دارد کس بدین غنیمت نشنیدم که کتابی دارد نظر از خیره و جید جانی دارد
و ایضا	
چون رسد در چارده ماه چنان میشود ماه میخا بد بر آید سپهر و خوش خسته شغافوی او شد دل پر نار چون کان فتنه را بر روی او زبیکند عشوه او دیدم و کشتم ز و ابله بی با تو نم دیدم خود را از روی او بد شد	کز کوی پریش روی او که میشود بر سینه زان کاه غنچه کاه میشود زان ترنج غنچه و سبب فتنه میشود در صف زکان جنسکی در جزیره میشود رسم که بنده شین آن شوخ و اله میشود خویش را هر کس که بیند که بی خود میشود
ای تسبوی شرح شهری بعبود لایب نیست دور از مدعی زمین رنگ دارد میشود	

آن شرح بر منسد چه مهر میسرند ز ما داذابی لب شیرین بکوه جان آن سر بدین ام که نطفه از زهره افتد که بر رشته جانم ز سر طوط ز اینک شکر کشت قبولی تسبوی شاه	بر من ز رنگ جعفر خون ریخته شیرین شراب لبسل پرویز چون آفتاب جعفر سر تر میسند چون او که زلف و لا و تر میسند شاعر صله پیشانی انکه میسند
این عسقل را در آورده محسولی در آب روده شند بیکر در بد بیکر شند	
دی شدم با شنای آشنای در آب نی شتو دم دم آبی بود در آب پس من ماهی که چون در آب دیدم زان هم در آب صد می روشن دی ای تسبوی چند باشی از دوزخ و دیده	ماهی از آب چشم که ماهی رخ نمود از کسی سر که پری در آب شنیدم که بود همه را دیدم در آب آفتاب و از جگر بود یک چون نتوان یکی زانها بیان کردن تا بر آبی زمین و دریا بر حد که دور بود
و ایضا	
بشکان درج با قوت باب از دور ترجم کرد بر جانم ز عین زدی چشمش بدان سر شد سر زلفت که در دست آورد ترجم کرد بر چشم موج زود بر این کرد نماند آن چهره را با آب چشم ما نظر	بگر خردت جانم را از ان رنگ بگرد که آه در دستان در دل مردم اثر د خانم باز با سود ایان زلفت چه سرد از ان دریا فلک پیوسته دامن پر کرد خیالش را با آب چشم چشم ز نظر دار
تسبوی جوهر طوط نبات ابد ار آید که در بر خاک راه چهره و دلا کبر دارد	



چو شد در زلف او دل زلفان آزادگی داد	بی در دام پسکین مرغ بی فزاید کی ملذ
بانم کنت روزی داغ شادی بر جبین دل	من از غم سوختم تا بول نماند کی ماند
رقبت را شد ای شیرین لب از جادوی لب	اگر کوست پیش تیش تو فزاید کی ماند
ز زلفت عاقبت بر باد خواهد رفت غم	بنای را که محکم بنویش بنیاد کی ماند
قبولی از کال خیس روی نظم حسن دارد	بی شاکر و نیکو در سخن زبانت کی ماند
حرف الرا	
کرتیسر زنده صد بیم آن شوخ کان گن	بمن پسینه پیر سازم و گویم که روانم
تا یک پیش از خود نیکینی بر صفت دور	خو احمسم که رقیب تو بر آرد چون کان گن
خوشید شود حل پے افشان کانت	کرد در خور دای مد بکان تو چیت ناز
ای ماه کان ابروی من بر پرد از دوق	هر سپه که تیر تو برد مرغ روان پر
در وصف کان ابرویت این شکر تسلی	بنویس و پی پیشکش شاه جهان برد
و ایضا	
خالهای لعل آن شیرین پر	نقطه آه به بالای شکر
جان سپر شتم تیر غن است	عاشق آن بهتر که باشد جان سپر
آب چشم ما به بین و رحم کن	گر کنی سی رفت از ما در گذر
گشش جان بی تو آوردم لب	لب کزید و کنت آوردی در
در پسر دادم کت باش تا به	ی برم چون صبح آمد در دهر
کو منظم قبولی تسلی یافت	
از قبولی پسر و والا کمر	

چندی خندی بر آب چشم ما کی ملذذ	در عنت لاش ده ایم از پای دست از ما برد
اعتباری نیست بر عالم ز هنر شوخ سخن	خویش را خوش دار چون عالم غبار و لقا
گشش غم دارم از دست رقیبان چنم	کنت اگر مایمی خواستی از نهانم مدار
هر کسی راست کاری در جهان نیکو نقد	ما و جام با ده با کار کسی ما را چه کار
کنت از بهر توی آدم می از خون بگر	لب کزید از شوخی و کنت ای قبولی دم
و ایضا	
خویش بدلم نیاید از عار	ای وای به بین نیاید بکار
بی یار مرا نماید آرام	یار ب که کس نیاید بی یار
مارا که ز حال خود خبر نیست	یک لحظه بحال خویش بگذر
سرا ز شدم تو بر ندادم	گر ز انک سرم کنت بردار
ز نصف رنج تسلی از عشق	گر ز انک ترا کشند ز نهار
و ایضا	
پیش از اندم کا بدین عالم کند آدم طوط	با خیالات داشت جان ما دران عالم طوط
از دو بین در میان جنت و کوئی مغان	ز این بیند قصودی من نمی بینم قصود
هر دلی را که نباشد عشق بنو با و در	هر چسبده ای را که بنود دروغ اورا نیست
زاده انسر و ابجر پسید ما را کار نیست	چون بخت از روی بینیم ما دیدار
ای تسلی ظاهر از عشقت عالم سر بر	گر بنودی عشق عالم را کجا بودی غلوط
و ایضا	
جز لعل آید از ترا با خط غبار	انگشتی لعل ندیدم سوا کار



خط میده ز کرد لب لعل یارشا	ترسیم کنیم لعل شود کم بیزه زار
ریحان خط چو بر لب جانان بدید گشت	از چشمت حیات بر آمد روانی سبها
خط لبش دیده جان میده بد صفا	زیشان ندیدیم خط یا قوت آباد
وصف خط رخ تو قبولی نوشت تا	شریه بخط خوب برد ز دشمن باد

دلایضا

چو خط آورد از رخ کرد قلم زلفان بزم	بجه که غالب شد سپاه روم بر کاف
هر جا میسروی خلی نه لعل است سیرت	جان کیسری ترای زیدای دلبر دین لنگ
دل و جانی نمی بینم که قربانت کی کرد	چو ترکش بسته می تازی سمه نازانی
چو میزد از قفا جانان بسوزد میزد تیر	کمان داریت بس بناله انداز آن پر کی
قبولی بعد ازین کار نمید کس بخود	چو نیست کرد از بغضه اسطفا دین

حرف الذا

یارب چه شد که یار ز ما روی یافت باز	بگذشت وصل را و بجران شافت باز
جام زمان وصل غنیت شد دیه	وقت که شد را چو کسی دریافت باز
تا بافتند رشته امان من از ازل	جز چرخه زاق تو اشک کن یافت باز
صد دل شکاف بود ز سهم خدنگ تو	تغ تو نیست آید و صد جا شکافت باز
بود ای تسبولی آن بت بد کیش بخت ما	یارب چه شد که یار ز ما روی یافت باز

دلایضا

دلم اسپیر کان ابرو میت تیر انداز	که مرغ جان بهوایش می گشته پروا
مباشش مانع عشق مجاری ای زاید	که عاشقان بحقیقت بر تیره ز جان

چو بسته شد ره آواز از ضعیفیت	عجب نباشد اگر بر نیایم آواز
چو دیده را ز تو پرشیده داشت دل	نخن نمونده نکوتر ز مردم غم ساز
ز حیرت رخ او دم سینت توانم زد	اگر چست قبولی نکو سخن پرداز

حرف الین

کرد لب تر می پر دم روح منسیر	کر صد سر را بار بر اینش چون مگر
چون جان نموند ساخته ام را زان	کر سپهر غیب دم نتوان زد بهر کس
صد روزت دل بنش سپهری از ان	بی ناله بر نیایم از بجز او نفس
بر روی او ست در سر زلفش دلم اسپر	چون لبی کی گشت بجز از او نفس
چون آتش پس گشتن خود می گم از او	سیر پر شد آن عذر که آتش نفس
کسی که کرد ده ام می پس قتل بی دلان	جان میسد بد قبولی بیدل بدین مکر

حرف الین

جام جسم نوش ددی مرتبه جم را باش	کر کش کن این سخن از من نمیشم را باش
طوره او بخم و چشم دل ما میدزد	طوره طراری اوین و چشمم را باش
غم بهر حال چو مست ای دل غم دیده ترا	چو غم او ست بهر حال تو هم غم را باش
گشتش بر روی شرفت ز من تو کم نیست	تند شد آن مد و کفش سخن کم را باش
ای تسبولی کل سوری وصالت چون	خار غم منم بجران کش و ماتم را باش

دلایضا

ای غم منم بجران کش و ماتم را باش	وی ناله درین واقعه منم را باش
ای غم منم دور از رخ او یار و گم را باش	ای درد تو یاری دهم و وی ناله گم را باش



در قافله عشق قدم چون زدم اهل	ای ناله درین قافله شبها چه کنم باش
ز نو آفرینی گشت مرا دیده ز بخت	ای سپهر روان واقف رو و آرم باش
گشتم که سوا می به لم چه بوسه نیست	گشتا که سوا ترک کن و در سوختم باش
تنه است و لم سپهر قبول بوسه یار	ای جان نرو از تن من سم نفسم باش
داستان	
دوست از کوی صفای بر دهن سرمه در	این قدر امروز روشن شدن از حال
خوایم در کوشاک کوچه حساب عالم دلی	او حدیث در دهنم از انانی آرد بکوش
چون ترا افتاد با دیو انجان عشق بخت	یا سخن دانسته که ای مرد عاقل بخت
در رو عشق آرمی خواهی که کردی پرکار	سی سیه باید درین راه ای جان بکوش
ز ابدان سرچندی نوشند پنهان با ده	آتشکارانندی نوشد بباک نای و نوش
ای که گشتی با دهی نوشم برای دفع غشم	ز غشم را نوش چری نیست نوش آتش
تا نکرده عشق بے علت بود عذرا تمام	با ده آری تا نکرده صاف نشند زخم
چون قبولی که بود بخشید امت آرزو	ای جوان دست ارادت ده به پرورد
داستان	
دل که زلفت می کشید ای ماه از مر جاب	عاقبت دیوانه شد چون گشت سرو اغار
می کند خاک زرش را جذب سیاه بیک	ز آنکس چون سیاه ز راه دیده که دجاف
ولی خواب از غمزه او گشت آن بخت سیر	دره لایت ظلم از شیشه است از زبانه
جان با برویش دهم و آنکه با بپوشش رسم	کز پی با بپوشش باید رضای عاقل
چو خیارش واقف هر دو غشم دل نیست کس	کس چه دانند نقد جنس خاندان را در خفا

شهر و لوز تبوی چون نویسد اهل دود	خام آتش کرد و با ما سرزد کجاست
داستان	
کرد انت لطف چه بر سیراب دندان	که لاله کوشش می گیرد بپیکش ز غنا
عقیقش را ز دیده شد بجان جان نشان	ز می چه سر که از جوهر ثرا و ایلت مر جاب
اگر شایسته می کنی کم از سر زلفت	زده لعل مرطوب ای رنگت آید بدنا
چنان از بجزدیت یکسره طوفان سرکش	که نوح از زندگی باید نیاید یا دوطنا
ولی از من برود جان خواهد که تا پیش پند	دسم جان کاندی را تا بدین سارم سلی
قبولی زانجن رود واد چون از لاله ویش	سز و کس چه کل بکین کند اوراق زلفش
داستان	
چو کز خنکانه در ز بکند در مکان خوشتر	دیده جان نرو را زیر زمین آواز میخیز
چو زلفش میرود و تاب جانم تاب می باید	که از رشت جان رفته شد زلف لاویز
چو غم مردی از غمزه انگیزی و کردار	چو پر انگیزه سرخست آه ازین شرفی و انگیز
چو جانم را بجای از لب بی موشش بخواسی	نهانی زان و من بپوشش آرد و می آیدش
چو خوشم بر اندان شیرین سوار من می	که شسته سر با بپیکش خاک زبانی بشیدش
قبولی در سخن تا شد شکر دیز از زلفت	بیان شاعران خوانند استاد و شکر برش
داستان	
ترا آن حلقه بر پیمین نیاکوس	به نگوشت با خورشید هم دوش
خوی روی تو موش از من چو ایزد	کتاب آفرینشان را آورده و دوش
بجز زلف تو ای دلبر نیدم	که سنده و روی آرد در آغو



خروش اشکم از عکس رخ است	بلی از آتش آید آب در جوش
از آن نام که شاید کاه ناله	بهم بر لب می بیستی که خاشوش
تولی بنده شایسته ای ماه	که شد چرخ از سلاش حلقه در گلو
و ایضا	
جان من تب دارد و پیوسته بخوابد لبش	بجو بیاری که باید نمارشیرین در تیش
تاب و تب دارد دل کرم من زلف درخت	کوش کن آه حسه کاسی و افغان شیش
ضعف دل را بیست بر سازد می گوید بیه	پیشدم شفا توئی که زانکه بخند غنیش
در سرم بود خیال دست بر سر آن نوار	کاشش توانم که بوسم خاک پای مرکش
دین من عشق است تا بشم بدین زهیر دم	نیت باز اهدا کار و دین دندیش
جان بیا تسبیحی طایب لعل تو شد	بجو بیاری که باید نمارشیرین در تیش
و ایضا	
تیری سوی ما نسکن از آن غمزه بدیش	زان پیش که از تیر تو گیریم سرخوش
مرحطه کند عشق کمن با تو دلم تو	شکل که شود نیک چه کردید کمن ریش
ای دل نشوی مایل آن غصه و کیو	کاری که کیستی نیک که کن ز پس و پیش
ای ماه چه کر پای فقر تو بلند است	از آه حسه کاسی در دیش بندیش
از قرب سکان تو کی گشت بتویله	آری از بود از قرب شان قیمت درویش
و ایضا	
تو شایسته درویش تو من دل ریش	نظر من کن بکدامی فدای شیره ویش
اگر چشم تو دعوی کند بود ز کسین	چه انگسی که گواهی دهد بکوری خویش

چونیکوی که ز اندیشه ارخت دیدم	که نیک دیدم آنکس که ست نیک اندیش
ز یاد غمزه او خون شود دلم سردم	شالی ریش که مردم ز تند بروی نیش
ز زلفت و کیوی جانان شود لاعنف فل	که ره زمان طریقه مر یک از پس و پیش
تولی از دهن و قد دولت خوش دار	بجو مردم که در نظر و کر کم و بیش
و ایضا	
بس که افتاد بران چاه ز تن عکس لبش	یکچند آب جوق از بند بند غنیش
افتد در نظر من آید و انجم بهم	هر کجا بیستم نشان نعل و پنج مرکش
گر بوسه دم بدم خنین دل آید از آه	چون مرا حجام را پیوسته می بوسد لبش
از خیالش میشود آشفته دل در زلف او	بجو محسنی که کی کردی پری اندیش
قدسیم عشق است و میدارم نماندش	مرد راه آن که از نا اهل پوشد لبش
با تولی آن که در خوش برنی آید ز مهر	داد و داد از دینش شاه انجم کوکبش
و ایضا	
همی که ست ز رخ رشید بیه پیش	نزار عاشق سبیل دل شد ند جان پیش
مراست مردم پیش کمر نشان برش	که مردمان سم دانند پای کمرش
نخت پیش سکان نشسته کنگر دل	که مردم که بتوان شناخت از جگرش
یک نظر دل و جان پیش است دانستم	نظر نکرد تو که بشناختم یک نظرش
نماند آنکه از مردم می نماند بیدر	خوشا کسی که ماند ز مردمی اثرش
تو راست باش و لا در نظر خوف باش	که راستیت بکند و از دزدان نظرش
فرو گرفت بتولی جان بداد سخن	ز زمین تربیت پادشاه داد و گرش



حرف البین	
در ارب چه نیکو گشت طالع	گشت در شید و وصل دوست طالع
بجه آن رخس طالع مدد کرد	از آن خوب ام این چس طالع
بست بر د از سرم سودای زلفت	شراب ناب سودا رات دانع
شد واقع رخس در خواب دیدم	نمیدانم خدا یا جلیت واقع
بوصف غزه آن مد قبولی	بود شمر تو چون بران طالع
حرف النین	
تیز از رخت کند شاه ای آفتاب تیغ	زان رو که تیز خیزند ارد چو آب تیغ
چون پیش عارضت نظر آید آن مژه	کو یا بدید میسر ندیم آفتاب تیغ
ای دل ز غنچه پیش لبش دم زنجیر	بدست را بدست مده در شراب تیغ
سر که خیال آن مژه دارد دل آیدم	در دید نقش بسته شود لبی حساب تیغ
چون یکند سوال قبولی زبونه	از غنچه سوی او چو کشتی در جواب تیغ
حرف الف	
ای تراب نازک و رخ و گلش و بال لطیف	راستی خوبی ندیدم چون تو سر ما لطیف
منظر لطیف لطیف صورت فرب ترا	سر که دید از چسب معنی گشت تجن لطیف
لب لطیف و عارضت زیارت بر تو	جان من سر که ندیدم این چنین زیبا لطیف
کاتب قدرت خط روی ترا نیکو گشت	نیت خطی چون خط فرب تو در دنیا لطیف
ای قبولی نظم تو در وصف آن لب گشت	نیت کس را این چنین کشتار روح افزا لطیف
حرف القاف	

دارم از درد فراق او بدون اشتیاق	زانکه میدانم که خواهم مردن از درد فراق
آه که در دلم گشت اندوه و غم در جگر	از برای گشتنم گردن با سم افغان
کر قیاس را غایتی است با من دوریت	چون پیکان را با که این پیوسته می باشد
طاق ابروی ترا هم جنت بند و در جهان	زانکه ابروی تو در خوبی بی عالم طاق
در صفایان میرسد عشاق را بر که نوا	اگر کسی شمر قبولی را بخواهد در عشاق
حرف اللام	
کر دید ز ابرشاد دلم جان تو واصل	چون در دلم می رسد از درد شکال
مارندی خود را نوازشیم بتسلیم	زان زوی که حق را نتوان داد باطل
ما پس از تو شدیم ای بت بکیش	بسم الله اگر هست ترا پس بپیش
نخ بر گل دیوار تو سودم اذان است	چون کاه نشان رخ ما ماند بران گل
چون منزلی ما دیر معانات قبولی	بر خیزد که خود را بر پهنیم بمنزل
حرف الیم	
آمد ز سپه حاصل جان عش تو دل	مانند محصل که بی یاری حاصل
کر نیت صفا کعبه دل را از حقیقت	حاصل چه بود زین سر آرایش محل
مهر بر رویش نبود در دل ناپدید	زان روی که کل بر نهد از دل بر کل
تا بر لب جوی چه خبر میدی از بحر	سر که چون که دید کسی غمزه به ساحل
سر خطه مرا تو در وصف روی نماید	تا آینه روی تو دارم به عجب بل
جانا چو میردی دل بجا رو قبولی	
باز از احسان دل این چیست بیدل	



ز علت چون شد تحصیل حاصل	چه کار آید ترا تحصیل باطل
چه حاصل نیست از تحصیل علت	ازین تحصیل بی حاصل چه حاصل
گذشتن از دو عالم نیست آسان	بد شواری توان قطع مسازل
سر زلف پری رویان کرنستی	مگر دید اندای مرد عاقل
بر ندیعی با علم فارغ ز زور	که مرد حق باطل نیست مایل
قبولی داد و دهنم در دروم	ز ترس دولت سلطان عاقل
و ایضا	
دل چه بستم زلف او را زل	و او حسرم با د طول امل
از دناش سخن نگفتم هیچ	که در انجا سخن نداشت محل
دل بمقدار عشق یا بدوق	ست آری جسته اندر عل
اشک زاهد بخلوت تارست	بچو پسوای شب بسم قل
ای تسبولی ترا سخن در خاست	نظر پاوشا بدین و دل
و ایضا	
ساقی لال رخ بیاسوی من آرجام مل	تا که دی بر آورم با تو دی بروی کل
بهر سر شک دیده را از مهر پستام مل	بهر محیط را چه کریم کسی نیست مل
ای که حکیم شری قدود بان اویت	تا بتو طعنه و نهان شرح دهم بجز کل
تبع اجل بگویند بنده ز بند من جدا	طغش مرا اگر شود میل یازی کل
تا چه تسبولی حزین شد و شوم بروی تو	
تا آن لال رخ بیاسوی من آرجام مل	

تا کی ز تاب مهر تو پسوزم بدایغ دل	ای عارض تو دیده جان را چراغ دل
از شوق لعلت دلم فارغ دهم	خسرم کسی که مست در اش فراغ دل
کحل دپسته است روی تو در کفایت جان	نخلت رات هر در دانت باغ دل
ای محسره لغز و ز چو پروانه پیش تو	مهر را بسوخت شمع جالت باغ دل
چون پر ز در در در تو آمد دلش در	پر خون کشد دهم تسبولی باغ دل
و ایضا	
از شمع روی او ست منور چراغ دل	وز شک موئی ست معطر دماغ دل
تا شد دلم زلف پریشان تو اسیر	دیگر مرا گشت میر نسراغ دل
دل را از ان دهن بعدم یا نفی ن	هر چند جستم از لب و بر فراغ دل
جانا دلم ز لعل تو مست دهم شد	چون میدید لب تو باب باغ دل
در شمن دل است جان تسبولی بهر تو	که عارض تو ساخت منور چراغ دل
و ایضا	
از ان زلف و دهن جانای بنفیس چون زلف	شب تاریک و چه در راه ره دهن بود بخل
مرا تیر تو مقصودت دل ای کان ابرو	اشارت کن بغزه تا شود مقصود و اصل
ترا بر دیده ای ماه صاف و جای می کردم	و لیکن بر کذا پسین نتوان ساختن بخل
از ان امر و ز کشته من مهر خط آن مر	که تا فردا بدین جفت بر بستم و توان بخل
بیا که بنده خود خوانده ان سلطان خواب	بجده که گشتی ای قبولی بنده بخل
حرف المیم	
سک خویش خواندی مرا ای صمیم	میان کپان زان شد هم محرم



بجز تو گشتی قدمی نهم	قدم نه که شرطت گشت و قلم
من و دل پیر غمت گشتیم	بهم سر و شاویم ما پشم
دخاکن بهند خود ای پیر	که باشد وفا شرط اهل کرم
قبولی چه وصف خفتی نو	برو آتش برین خواند لوح و قلم
و ایضا	
کردم رفت و جان بماند بهنم	سج غم نیست بگذرد این هم
دل و جان مرد و در غمت بهنم	نیک افتاده اند مرد و بهنم
بیتیبی علم شدی ای انگ	یت چون تو نیستیم در عالم
از پیکش که گم بی غمت	نیستیم از رقیب باری کم
رحم کن بر تسبولی ابدل	جان من در گذر ز جور و دم
و ایضا	
از پسر گوی ادبجو رستم	مردای دل نگاه دار قدم
سر زلفش چه میر و در باد	ی نماید با بے خم و خم
دود آسم چو رت بر کردون	دود که دند بهر لوح و قلم
کنند شد زیاد از توفیق	کریمم از و بناش کم
چون غم اوست یار و همدم	خوش بر آیم یکدی با هم
دوست بس از همه جان مارا	کیست جز دوست در همه عالم
و ایضا	
زلف او تا دیده ام در بند ایمان پشم	که چنین بنود که می گویم سلطان پشم

در انگ با بخت پای او فطید و کنت	کر پسر خود را بنازم از یتیمان پشم
کر پشمانی ز عهد خویش ای سلطان پشم	بند از بختان خود باری پشیمان پشم
ساقیا این دور را چون یت سامانی	اوریکردان کرم در بند سامان پشم
چون قبولی تا شدیم بیار پیش ای	خوش دلم باد در خود جوی در مان پشم
و ایضا	
پیش آن مادر بشی راه ندارم چکنم	چاره بسته آه عسکامان دارم چکنم
آبی از چاه ز نخه ان تو بخوام یک	دست چون بر لب آن چاه ندارم چکنم
صبر سر و در و در ز رویش ناچ	صبر دور از رخ آن ماه ندارم چکنم
بکدامی پسر گوی تو آیم و ادم	در جهان غیر تو چون شاه ندارم چکنم
دل من وصل تو بخوابد و بران و جهان	طقت فرقت دلخواه ندارم چکنم
میکنم هر خد از دور بر است جانی	چون بنزدیکی تو راه ندارم چکنم
چون تسبولی شده ام هم نفس آه بجز	سندی بے تو بجز آه ندارم چکنم
و ایضا	
عشیه و رزی و خون کی کردی ای دل	درد ناداری نداردی مثل عشق بادام
که کی دیدم به عالم زان دمان دیدم بے	نیت در عالم مرغیر از دانت جگ کم
گشت در خدمت قدم خواسم ندان عادت	کنتم ای سلطان قربان رنجی سازی قدم
کشتی از جور و جفایم کرفی داری بکو	خوش دلم زینها من پیکر ندارم چکنم
تا قبولی را سخن در وصف آن ابدی دا	بر زبان اوینے آید حدیث جام بسم
و ایضا	



آب سپاه بچکد از دیده قسم من بنده حقیق و سلطان محترم	تشریح میدادم از زلف انصاف کنستی که گیتی تو من کیستم بکونی
دار و میث سر روان آب اردم کشم میان خلق بدین فخر محترم	که آب چشم ما ست پادشاه روان چه تا از سپکان خویش شمردی قسیر
اورا ازین که جان نبرد از غمت چه غم	کنستی قبولی از عیش من جان نری
و ایضا	
جانی گشت قربانت چه باشد که تو هم که از در دل من دنت و آفت گشت دشمن هم	ز صید کافران بر دست جان و دل و تن هم ز در و نه حال خود پوشیده چون دارم جو
تم دارم جانی بود آن نگذاشت در تن هم بل از آه من از تن فند در سنگ آه من هم	بشوی عقل و سوس و صبر دین و دل و بود از رقیبش از شاد دل که جان هم سوخت از آتم
که یکسان گشت با چاک کریان چاک و امن هم که در دشمن رخسار جان کرد در دل باطن هم	چه دوزم دور از آن خوشید و چاک کریان قبولی بی عیش او کی تواند بود یک عیت
و ایضا	
شیخ رخسار تو در خلوت جان داشت مقام بجز این نیست برای من نور و ظلام	پیش از آن دم که زاده نشانی بود و ز ما منی نور و ظلام از رخ و زلفت پیدا
این حدیث است اشارت بهی با دوام مهر که او منکر عشق است بوی کا لاف نام	با ده با جام چه آمیخته شد عین هم اند عشق انعام خداست بر کس ندید
چون بدو نجا بر سعد عشق شود کار تمام بی دلیلی نهد کس بختین با دیر کام	بر سپهر کوی تبین عاشق و دشمن و گیت بی رفیق نتوان ز دره عشق قدم

جد کن بدستبوی و رفیق بکف آرد تا بیا بدلت از لعل جانان کام	
و ایضا	
عمر من کرد سپهر زلفت بشی پستی زدم بیشدم آورده با چاک کریان در جهان	که چه زلفت صد سپهرم باشد پایت افکنم که نه خاک کوی من رویان کزنی دامنم
در تنم جایی نه آید ز تو از لعل او از برای رویشی دیده ایستو بسیم	تا روان سپردن کز جان کن را از تنم یوسف من لطف کن تا ری از این لطم
ای مقبولی میکنم جان از برای لعل او کاشش از وی حاصلی بودی ازین جانم	
و ایضا	
چون نیست زنده ام که بروی تو بنگرم با ورنه نیایم بونا و عهد کردی	بگذار تا بگویم تو یک بار بگذرم از آن رو که قول سپهر تو نیست با ورم
یکبار گشتم بگر سوی من بطفت جان را سپرده ام سپهر کوی تو ببط	در تیر زلفت و گشت که یکبار بنگرم این بود کام من که بگوی تو سپهرم
کنستی که جان بر آورو از درد و دمن عزیمت قد تو ای نوحه بحر حن	از درد و دمن بیشترم از جان بر آورم خواسم بدولت تو من از عمر بر خورم
کنستی که سرخی بری از کوی من برو شد مدتی که بر سر کویت بدین هم	
و ایضا	
هر چند که از درد و جان بی دل و دیم از خاک نشین سپهر کوی تو کردم	ای زاهد سبک در وزن طعن بدینم که زانک دی با سبک کوی تو نشینم
کشت که بی بسینی کنشیم بتو روزگار یارب که من دلشده آن روز بسیم	



بکدم زکشت و غم دل طرب نیستم	زان روز که آن ماه میان بست بکشم
کشته ز غمت بی دل و دین بجز قبولی	کو حسیق بد ایند که من بیدل و دیم

دلایع

نایاستم بجز نیل جان فرایسم	دست بسوگر نسیم در غم بجایم
فستوی بون تم بده ای بی صفایم	خون تو ریختن بود اولی بجایم
یستان عشق را زخم باد و صد صفایم	ای بے صفای کسی که نداد صفایم
ای محبت ز پیستی ما خون جسم مریم	بستان مرا بچست ز ما خونهایم
ما مبین چو حضرت که آرد دست	نه بد کیست نشانت از آن ماورایم
تا بکشد ز نفس ز سیه ناب میدلم	بوی حیات از نفس جان فرایم
رج خار رفت قبولی ز حد برون	برخیست تا دیم بدار اشغایم

دلایع

تا مرا دم خیالی ببارشد در دیده ام	مردم چشم غم زخم خورشید در دیده ام
خاند چشمم سرا سر و بوبرانی نهاد	تا سر شک خون نشان سمار شد در دیده ام
در فراق عارض و در کان او از پیرسل	کشته پیدایم کل و سم خار شد در دیده ام
تا خیال غمزه اش در دیده من پانهاد	پای او از نازکی انگار شد در دیده ام
بود روشن از رخش شبهای تارم دین	روز روشن بی رخ او تار شد در دیده ام
کر بنا و ک دیده ام دوزخ و زویشد	دیدم کی پوشم کزین پسیار شد در دیده ام
ای قبولی نایدم کل جوار در غنم	تو تیا تا خاک راه یار شد در دیده ام

دلایع

حق تع است بر کرد و کسبم	پیش تیغش حق بجای آورم
نیت جای من بفر از کوی او	کلی گشت خاطر بجای دیگرم
کنت مهر و وفا خواستم نمود	از تو اینانیت سر کن باورم
نیت در عالم بجز مهرش مرا	مهر او با خود ز عالم بی برم
ای قبولی از سرم در دست	تبع او کو تا برد در دستم

دلایع

چرا چون وفا نیست یکدم	چرا یاران جدا باشند از دم
چرا کس بی وفا نیست آن پر کنت	چرا بنود وفا در نسل آدم
چرا کشتی دیا و ما نمک و سیه	چرا باشد چنین یاری پسیم
زمانی که غمسم دل با تو کوکم	چو زلفت خود مشغولی در دستم
قبولی یاد اگر غم بریرد	خی تا لم از و در یکدم

دلایع

ز منی شاط که از وصل تو بکام رسیدم	مرا د فویشن از دیدن جال تو دیدم
بی ندید و شنیدم ز خوبی تو حکایت	چو دیدم ست بجز ابتری از آنچه شنیدم
مجا ز کوی تو عداقت داد و توانا	ز منی سادت من چون بدین مقام رسیدم
بخت و جوی وصال تو پای آید دارم	چو انگشت خویش بر گوشه زهر کردم
اگر که سپهر قبولی پسیم فیض قبولی	بر آستانه تو بفر این مراد فریدم

دلایع

چو بشت همیشه تم مت معلوم	زودید از خودم مکه از حسد دم
--------------------------	-----------------------------



ای که مال اشکم را بخواری	که مردم زاده و طفل است امضا
زبان کنی که خدشکار است	منم از جان بخد متبیت مخدوم
دقیق شوم کشت از کوچه پیدا	هم در خانه شد از شوئی شوم
بوصفت جوهر دندان خویش	حدیث من بود چون در مظلوم
قبولی در جهان نامی برآورد	زمین انقاصت خیر و روم
دا بیضا	
پری در چمن نبود چون تو خرم	چه حسن است این زمی فرزند آدم
دل تیرس تو بخوابد پیانی	که ریش آسوده بیکر دوزم
می خواهم دی با تو برآرم	که بے تو برنی آید مردم
عجب که چون تو زاد از آدی زاد	پریه زادی ز آدم تا بدین دم
قبولی در سخن از مست شاه	ترا شد نوبت شامی پستم
دا بیضا	
روز عیدت بیاطربانم	سوی میخانه رویم و سپهرم باز کنیم
کوش تا چند برآورد از مؤذن باشد	چنگ عشرت بکن آیم و طرب ساز کنیم
چند شیارلی ذکر سپیدی بنمایم	وقت آنت که پستانه سر اندازیم
که چو سیاه روزی بپشت مسجد بوم	روزه بگذشت سوی میکره پروا کنیم
سر سجاد و نه اریم تسبوی زین بش	خیز تا باز گوئی ز سپهر آغا کنیم
دا بیضا	
ای لعل لب تو جان مردم	سر دقت تو روان مردم

بنشین نفس بدین	استه نشان میان مردم
شدر از دلم زدین تا کاش	پستن نتوان دمان مردم
تا کنت بخلق دین رازم	ترسیده ام از زبان مردم
ای مردم دیده رحمتی	بر دین خون نشان مردم
در غلظت ز لطف غان قبولی	لحمه نخورد ز خانه مردم
دا بیضا	
چو آن بایقوت لب را خطری جان رکنم	غباری بر کل سیراب از سنگ خن دیدم
براف عشق کس با خد نکوت آنچه من کردم	ز سوز مهر مرکز نیدت آنچه من دیدم
چه بستم از خط و خاش خیالی در سخن زان	خیال خویش را جلد برو چه چمن دیدم
دستم شد که خواهد دید لایق راضی گشت	چنین کان دلبر نامهربان راضی گشت دیدم
قبولی در جمیع شغلی که بدین سخن چون	ز مدح شاه دیدم رونمی کاند رخن دیدم
دا بیضا	
ما که قنار پسبل یارم	بیلای پسینه کر قنارم
مخنی کو بن برای خدای	از تو دور خواو یک سخن دارم
نیت رویم جو روی او دیدم	که غم خود بروی او دارم
کار من عاشقی ز نام و د	سالم باشد که من در کارم
پسته آن دوزلت پر تانم	خسته آن دو چشم بیارم
کنشی از چشم دغمن ام چه	دیده خون یار پسینه انگارم
ای قبولی بطلد تا که بشعر	عار فی نیستیم که عطارم



وایضاله	
بسمه خدایی با تو مسمی شدم	که از حدیث تو مدم ز خویش شدم
زفت بچ شبی که فراق تو تا روز	ز سوز آتش دل شمع اجتن شدم
مرا ز کوی تو پسیل سرشکه ز درو	شب فراق بجواری و گریه من شدم
شدم ز شوق تبت بجو تا ریسختی	ولی چه سود ترا تا ریسختی شدم
ز قه دردی تو تا چون قبولی ام بجور	بیان جانب شمشاد و یاسین شدم
وایضاله	
من گزین تو چراغ دارم	از شمع فلک فراغ دارم
در دوتخت و در دلم داغ	بنسکه که چه درد داغ دارم
میل صفت از دور و دینا کل	در دیده سوز آریاغ دارم
آن ترک بشو چون دلم بر	از غشده او سپر داغ دارم
فکر سوز زلف او تسبولی	سوداست که در دماغ دارم
وایضاله	
از مهر رخت چراغ دارم	وز شعل میسراغ دارم
دارم ز ازل چو لاله داغ	بنگر ز کی از تو داغ دارم
آشته شدم چو زلفت آری	سودای تو در دماغ دارم
از شوق رخت بدین کل	اندیشه اکشت باغ دارم
تا خوش کنم بعشق رویت	چون لاله بکین باغ دارم
من ببلبل آن کلم قبولی	کی پاک ز طعن زانغ دارم

وایضاله	
ای بسم روی تو دل شادیم	بندگی قسد تو ازادیم
خسته دلم راز و واخوشت	شربت دردی که نرسیدیم
داشتم از جربے بیدلی	روی نمودی تو دل دادیم
بس که خسرانم ز تو ای کج	قطع امیدت ز آبا دیم
داد تو جان میدادم شاه من	چند کش چسبید به بیدادیم
پسین زلف تو اسیرم گرفت	بند و مسندوی تو زانادیم
خضر عشقم چو قبولی ام بپن	از لب شیرین تو فریادیم
وایضاله	
من سوخته حال در دلمدم	چون خال بروی تو پسندم
سرشته وصل ارچه عذبت	دردت فراق پای بندم
کیوی تو به کجا کریرم	در گردن جان کند گندم
جو زت که مرا پسند آید	برسیج کی سینم پسندم
کنن چه کسی در حیت عات	پسین و غریب و در دندم
باشعرجین کمال و شتم	کر چه نه ز تو مملو و جندم
وایضاله	
خود را چه سبک تو خود پسندم	تا نام کند خود پسندم
در د تو ام از تو ام بر آورد	بنسکه که چگون خود پسندم
ناصح تو بکار خویش شدم	بکذا را که من لودم



از گریه بدین خار دارم	تا بی رخ او چو گل نخندم
چون خوی ز رخت چکد بران	دل می طبلد کلاب و قدم
چو چست نصیحت تو ام باد	ناصح چه دمی زیاده بندم
من شاعره با حرم قبول	اینست سبب که خود پسندم
وله ایضا	
مرتب من بیدل بنگار آه رسام	تا حال دل خویش بدان ماه رسام
دلخواه من آن جان جهان است تخت	خود را اگر این بار بد لخواه رسام
کردم ز پی نامه اش از دید پستی	تا دیده بروی وی ازین راه رسام
خود را نتوانم چو بدان ماه رسانید	در مازده ام از درد مکر آه رسام
از نظم فراقش و بدم داد قبولی	کرد داد دل خویش بدان شاه رسام
وله ایضا	
بجوت حمدی غنیمت نه بینم	که حمدم باشد از آن رسم نه بینم
دل را خسری از عارض	کوی رویت دلی حسرت نه بینم
چگونه بی تو روزی باشم ای ماه	کوی میسر کم کورت یکدم نه بینم
بجو که گویم غنیمت در دو فرات	که غیر از خود کسی حسرت نه بینم
بلا و محنت مردم فزون است	ز عنت این عطا تا کم نه بینم
مرا دل ببل ای قبولی	جز از لطف شاه عالم نه بینم
وله ایضا	
عید قربانت و من قربان جانم بشوم	ای خوش عیدی که پیش دوست قربان بشوم

ای تو انتم بت احرام حرم کوی او	از لباس پستی خود که ز عیان بشوم
جان من بادت در عید وصال او مرا	ای عجب زین تنه بقبول سلیمان بشوم
نیم جان پیشکش دارم بعیدی پیش دو	بس که در کویت بجای طوف کربان بشوم
پنج کعبه کوی تو ای قبله دار و زنده	بند و حاتم محمد را شنا خوان بشوم
ای تسبیحی که چه سلمان شد شنا خوان	
وله ایضا	
چو خوی بر عارضت افشا و گل را دوری	چو رویت عرض خوبی کرد مرا بر طبق بیم
مرا بر قدرت چون الف جا ز روان دارم	کز استاد ازل این حرف در او کسب بیم
نه من رسوا شدم در عشق از من ماند این تا	مران عاشق که دیدم در جهان بر این نسیم
کمن ناصح بیاطل من از مهره رویا	کمن از حسن قربان مرچ دیدم جلد حق بیم
فکس بخوات که ز فریاد پیش خوار شدم	ز جرم ماه نو زین جرم پایش در خلق دیدم
قبولی می نوشتم وصف خورشید حال او	مرا دم نور شد در ساحت مهر را در حق بیم
وله ایضا	
رفتم و گران ز سپهر کوی تو بردم	با خویش ز عالم من پس روی تو بردم
پیلوی نشان چو نیک دل خوش بودای	با در سپهر خویش ز پیلوی تو بردم
از گلشن کویت چو صبا کشته بحر خیزم	بکشتیم روان سمره خود بوی تو بردم
بود از شکن موی تو آشفته دل ما	اشفت دلی از شکن موی تو بردم
کردیم ازین شهر پیفر چو تسبیحی	و ز خاک درت نیک دعا کوی تو بردم
وله ایضا	



شب از مهر تر سرشته چه تارم جامه جان من از دست غصه چاک است دل تو پیسج ریاشد که در جام و شراب کم شدی در شب زلفت دل شیدا می ای تسبولی چه تو در علم نظر استادی	روز چون کشت زخو رشیده اخته میسوزم بکرا از سوزن مشکان تو برسم دوزم بکرا از دولت عشق تو چو می اندوزم که بنودی می روی تو چو سر اغ افروزم نظری کن بمن و علم نظر آموزم
واصفاله	
تیرنجی که بر دل از این پیسم بر خورم خن میشود و سعادتم و از دیده بچکد شاید اگر شود جگر می روی گایسم باشد چه حسندی ز پی در پی سرورم عمر تسبولی آن قد پسنین بر توبه	دارد حلاوتی که به از نیکو خورم بی عارض تو یکدم آبی اگر خورم از پیس که در شراب تو خن بکند خورم نمک که ز چاه و شان تو چو بی سر خورم خوش و دل تو بود اگر از عسر بر خورم
واصفاله	
بدر آن دو لب چندین حلاوتی دارم چه فرمای ز جام باده ای داعظم اتو برودن خشم در دور چون نتوانی بوی دارم که جز عاشق کشتی آید نماند قبولی که ندارم تخته اندر خور چسب	خن بکند از حبه های نبات اندر دهن که در کوی منان کا فرقی تو به شکون دارم مدام این شرب صافی ز قیض در دهن دارم که دارد در جهان مایی بدین آیین کن بجد به بر صفت طاعتش نظم چسب دارم
واصفاله	
بدل از بحر رویت داغ دارم	چو لاله کی سوا بی باغ دارم

بخت و دل نویسم نامه خویش نمکس عالم بدان نمیکند حضا در آن کشتن که بیل با نواز نهادم روی در محراب قبولی	چو شرح حال خود ابلاغ دارم نیش او بحال باغ دارم کمون آنجا نوازی ز باغ دارم کزان آسوج لاله داغ دارم
واصفاله	
کر زانکه داشتی خبر از بر جام بسم دم چون ز نیم کن دشمنش کام کام کم رشوه نهان ز دیدن مای پری اگر رم خورده ام چه آسوی دشتی رشخ	می خوردی و نخوردی ازین گنه دارم عشق را چه دست ز عشق کام کام یا بد ز دم آسوی ناکشته رام دم زان باشد مدام بجام مدام دم زان رو که نام یافت بدوران زجام
واصفاله	
یویی از لب جان پر و تو من شدم چو غنم ز سر زنی شیخ و اعظم و جج مکو که پسر و بلند سواره بر کز در که تا شوق و پانت ز ست نیست شوم	بجاک پات نکندم سر و دست شدم مرا که عاشق و رسوا می پرست شدم بر مکه از سگدش چو خاک پست شدم از آن جنت من سیدل زنت پست شدم از آن شدم چه تسبولی بشن مست شدم
واصفاله	
مرا که چو پیر زرت و انک چویم شکت کو مرا شکم چه میکند چشت	بجاک پای تو این پیسم در کتم تسلیم که خوب نیست ز مردم شکست در پیسم



دو اقی چشم من از گریه شد خرابی	ز پیل یافت خرابی بسے بنای قدم
بسم زلف تو بر رخ بست بخند و کشود	چنانکه غنچه کشاید بگلستان ز بسم
رقیب از خور صید بتان نشد آری	سبک محک منکد دید قبال تعلیم
که ای سپهر کویت فروز و عزت من	که ای شاه علی ست واجب البعظم
بملک نظم قسبوی کال شایست	زمین تربیت و لطف شایست تعلیم

و لا ایضا

بشی در کوی او سرست نفتم	ز پا افتادم و از دست رفتم
پریشانی کشم صد گونه تا من	بدام آن دو زلف شرفتم
مرا این سر بلندیست از انام	که پیش پای سروی پست رفتم
چو در آشک خود غلطان بگویش	یتیمان بکیر و بست رفتم
قبولیست خواهم شد بگوثر	که از دنیا ز لعلش مست رفتم

حرف النون

صبا حی کان نسیم آید ز جگر چون قمر برون	چو خورشیدیت کز برج شرف آید برون
بست رای گم تا کام جان من شود شیرین	که می آید حلاوت در نیکدن از شکر برون
زیر دیده چون اشکم برون آید مکن خوار	که عزت یابد آنکه کز عدن آید کبر برون
من این خون خورده خود را بدلی پوشید چون	که ای افتد میان مردم از اشکم خبر برون
قبولی آفتاب دولت مایه شود طالع	صبا حی کان نسیم آید ز جگر چون قمر برون

و لا ایضا

شاه من با صد شرف مرصع بر تخت روان	پیکو خورشیدت در برج حل بر آسمان
-----------------------------------	---------------------------------

شبه روی زمین پیش نه را بود بر رخ ملک	این زمان مهرت شب دو چو روزت این بیا
یشود بر چرخ پیدامر که آفتاب	آفتاب من محرم هر چه میگردد و نهان
سر طرف کان نه روان شد کز خون کلا	دیدم ما پس که شد در راه او انجم فشان
ای قبولی این غمرا لرا غم کن بر شیر ما	چون نشیند صبح آن خورشید بر تخت روان

و لا ایضا

اولش دل دسیم و آخر جان	اول و آخریت از مردان
شمع اگر با رخت بدعوی خاست	ست کرم آتش دی بنشان
از که ایان خودی پر سیس	بارک الله شاه درویشان
بخش هر کس چو میدی ز غلت	بخش درویش خویش هم برسان
کرب یار از تو جان طلبد	ای قبولی بکود روان پستان

و لا ایضا

بس او دیدم و جان تازه شد کز لال	ولی در برابر آتشی نمد خالش چو حالت
برای سید مرغ روح و لها دانه و دانه	بید آور و از آن رخسار کو بیدار خال
شال روی او بچیت مایه ویند ام اما	چونیکو دید آن رخسار کشاید شال
طبیعا حال دل از من چو پی پی بدین	چو میدانی که بر حال دل دید اند و ال
کش دی زان میان جستم جستم طرقت	خیال آن دهن دارم عجب فکر حال
بجوانش خیال اصل می بندم بخود دام	و لیکن ای قبولی چون که می بینم خیال

و لا ایضا

زهی ز سبزه خلعت کرد لاله ساخته چمن	پای سرد تو سر ما نکند پسنیل پرچمن
------------------------------------	-----------------------------------



چو گشت خون دل و آب دیده در نظر آمد	ز روی لعلت می سوی آب دیده باین
و اگر خسته بیدان و مان تنگ بهجت	دار خاطر خود را ازین عالم بکنین
ترا بخور گشتم کشته و رخ نسیم	برای قتل غم بیدان مکن سلاطین
چو گشتم که نه آری مثال غمش بخوبی	بناز گشت قبولی چه حاجت بحسین
و ایضا	
از پس که ریخت تیغ غم با حساب خون	خوامند از تو حلق برو ز حساب خون
که خون چکه مرا ز دل کرم دوریت	چون یکچند ز سو ز جگر از کباب خون
تا دیده ایم بر دم تیغ تو خون غیر	از جوی چشم ما ست روان بکباب خون
مرگ بخون گشته در آن زانکه در گزند	ای شهوار چسپن ترا از رکاب خون
خون شد میان دیده و دل از کی لب	آری شد میان کمان از شراب خون
مرتب بکوی یار تسبیحی خسته را	آرامگاه خاک شد و جامه خواب خون
و ایضا	
غنج تاز و لاف پیشان من	عذر خوانان است با تیغ بکن
گفته بی بحث من جان تو ام	سج بجای نیست منی جان من
از دمانش دم نمی یارم زدن	زانکه آنجا در نمی گنجد سخن
گشتم کارم فدایت رفتن	گشت روی بکین بکار خوشین
غنج پیشان دهن تاب کشود	در دشت باد صبا ز در برین
گشتم بر لب جان می کنم	گشت ای پیکر من قبولی جان من
و ایضا	

گشماران باز و شیوه چندین	کنار من خند را در میان بین
ترا آیین جسد عاشق کشتی نیست	مگر زبان چنبرین دارند آیین
بچسین زلف ترا نیست باشد	که در او مد طرقت زلف تو حدین
من این جان را فدای کردم برایت	ز دستم برنی آید بجسب این
چو تحسین رخت کوید بجای می	قبولی باشد او را جای تحسین
و ایضا	
در روانی چون فغان سیم	راستی را نیست سروی درین
یا من یا کل بود رویت بگو	بلغ خوبی را کل است آن یکن
سر چه از من خواستی از جان	داومت دیگر چه می خواستی ز من
پسته را تا چون دمانت کشیدم	میج از خنده نمی بندد دهن
ای تسبیحی زبنت شای ترا	چون مسلم شد ترا ملک سخن
و ایضا	
ای ز قید تو سر بلندی من	عمر من جان من افندی من
پشت ای نازنین و هم جا را	تا بهر بی نیاس ز مندی من
خویش را با گشت یکی گشتم	شهریته یافت خود پیستی من
صفت سرو قاتل کوبم	تا بهر میسند نخل بندی من
گر برایت سرم مدار گشت	باشد ای پسر و سر بلندی من
ای تسبیحی بکوی او رضوان	
لی برد در شک بر کونند ی من	



نکار و دلبان باریت بر جام چه باریت این	بسی زین بار حیرانم بکار خود چه کار است این
دلم بی اختیار اشتهاد و دام نکور و پان	مگو بدای علامت که مرا بی اختیار است این
دلم خن و انکم را ترم کن که در راست	غریبی درد من دست این فیزی خاک است این
مرا باری بخوان گشته بودی ساختن نو	بوصل خویش بجز آند که گزین و باریت این
بر صفت لیل او چون در سخن آیم حدیث	شکر را آبی سازد چه نظم ابد است این
ترا اگر اعتباری ست ای ناصح بده ندیم	که چون صبر دلم بی اوبی بی اعتبار است این
چه خط بر کفستان عارض دیدم کز کفتم	برین صبح خدای را چه خوش باغ و بهار است این
قبول خسرو ملک سخن شد غرض دل کوی	زین تر بیتها ی شجره اقدار است این
و ایضا	
بخواری میکشد یا رسم سیر از اچ باریت این	ندار جبهه بکار می نید انم چه کار است این
زمار و نهالی آشکار از چلی پرسد	نهالی کی کشد مارا و دانش آشکار است این
بکام هر که گشت دوران چند روزانی	بخواید شد بکام ما سم کفر روزگار است این
شماره داد و دارم بدل امروز در کف	مده تشویشم ای کریمه مرا و ز شمار است این
بگویش گشته بیکدم بدان امید کز کوش	کسی کو بگذرد کوید بهید کوی باریت این
مرا خن خردن است و غم کشیدن کار و بارانی	بهر ماه رخساران چه در کار و باریت این
ز خط خط ریختن شد بر جبهه لبان	به پای موری ماند عجب خط غبار است این
بسر و کشته در کوشش آرد نظم قبولی را	که از روی لطافت بچو در شاد است این
و ایضا	
دلم خن بخور و جانان دادم چه خورد	رخ زردت در عشت نشانی اهل در است این

ترا از خطری جان سپاری کردی بدم	برآمد زاب حیواند سبب کردی چه کرد
بخت و جوی وصلش کردی کوی او کی گشت	ز روی طعن گفتا عاشق بیو ده کرد است
بگشتی دوستان را و دلبود دشمنان کوی	جسیم دو چشم با دشمنان خود که کرد است
میان عاشقان جنگ بگریختی لدا ای	در اگر غیرتی داری که شکام نبرد است این
ز بیداریت خوابار و ز غمخواری پریشان	قبولی را ز رویت دور خرابستان و خورده
و ایضا	
ای سخن عارض می قیدم	ای فدای تو عسر سر مدم
دیدم را و حق بر تیر قدرت	راستی جامدایت بر قدمن
من غلام رخ نکویس توام	که بگویند علی بدمن
چون ز شوق رخ تو خاک شوم	لا روید ز خاک مرقدمن
خوادم خوش بر اچ خط برت	ای سحر قاست من قدمن
ای تسبیحی ز بند کیویش	چون ز پد این دل مقیدمن
و ایضا	
چه روزستان کن من دارم مباد اگر در	چه سوزت این کن من دارم مباد اگر سوز
خی پریش بجزان من بد روز را یکین	ازان ترم که پیشاید ترا یک روز و روز
دلم صد پاره شد زان روزای ترک کاین	که گشتی جیب رجانت خدنگ سیند و دوزمن
دلم از صحبتش زنی فروزده و چه خوش شد	کویک روزی دلم را بر فروز دل فروزمن
قبولی در رموز عشق بازی بروی آری	ازان کویک که مر پس نییابد رموزمن
و ایضا	



مندی آن خط و کنتی بخار شک ثابت این	چه خط از پسین تربست بر سرین ثابت این
و لم پیدا و پنهان آن دمان و غمز و بخود	ولی چون نیک می بینیم خیالت آن و ثابت این
دل سوزان و اشک لا کون داریم دور از تو	که در بزم غمت ما را شربت آن کجاست این
عجب آیت خلت را بنیدانم چه آیت آن	عجب بابتیت زلفت دانی و انم چه آیت آن
قبولی در کالی نظم بیس طو حسن دارد	بلی از السعاب خسر و مالک رتبت این

و ایضا

نخستین روز که در حسن از ملک قدم برد	شهادت روز عشق از ممدی باوی قدم برد
اگر چه از وجود و از عدم لافند میسناید	مرا حاکمیت در عشق از وجود و از عدم میبرد
بر تو ای دل روانی جای خود کن بر سر کوش	که جان من در بیت می آید ای یک دم بدم برون
و لم رایت خون چن نچو از سحر دمان او	و کفری آمدی زین خسته بخار و دم بیرون
غریبان را مکش سر و غم سبز زین بصد خا	که هست این از طریق و طور ارباب کرم برون
بهر جا میروی خلی ز جانه است سمر است	بلی سلطان نشد هرگز بجای بی شرم برون
قبولی پیش شاه روم زان و خوشترقی دارد	که نامد شاعر می شلی از ملک عجم برون

و ایضا

خوش آید این رویش پس از از روی او دید	که ما و تو چه دیدی خوش بود روی کوه دید
بچشم دمان می نشد کف ابرو اش دلم	چو ماه نو که که کاشمش توان در آب جوید
کمان را ما و تو مطلوب و ما را دید بر ما	که ناکای تو توان از گوشه ابروی او دید
شد آن کوهر تو بدی گرفتیم دست زاپا	که نمیشخ خوا چه دست در دست بسوید
و لم را دار و دارم و دشا بد از و رخسار	ولی در محضر آن دلدار را خواهند دید

شود از شربت شد شاه که جهان دین	در آن ساعت که خواهم رخ او را بر کلید
قبولی عسری پیش کاشن بایت از خدمت	که از خدمت تران نزد عسریان بایست

و ایضا

کجا بر سپرو قد بر خط سیم ساق من	چه بودی که شرف ساختی روزی و ثمن
مدارای ماه دور از خود را زیشان کل بزم	که از دور فکرت پیش آیدت روزی و ثمن
دو زلفت را که بر شکستم اتنا فی شند	برین مسنی دست آمد بدیشان ثمن
رتبان را که جان در نفاق من دو کوف	معنا داده که کرد و از شکست کم و ثمن
قبولی و تو پیش من خدار و کنت از آن	که کسی شس مالتی بنود و بجا دار و ثمن

و ایضا

شدم در هر روزی خاک و دست از طوطا	ولی روزی نکشت آن که چو بی مهر و روز
نی از روی بجاک پان من یکویدم من	بجاده که دانت آن پری رخسار از رخسار
دو خط بر پشت لب ماه چهار بر دست	سحق و من رخسار و پسیس ساق کز
بروز وصل آن سپرو سی مدگر چه دل	نرمیم جسم باشد چو کبرک بید لرزمن
قبولی طو من حاصلت در طور غزل گو	بناشد ساعدا را از در سخن مهر و طوطا

و ایضا

سیج از دمن تو دیدم توان	ز و جسته نخی شنیدم توان
صد پی پسرم اگر کشی رخ	از رخ تو پسر کشیدم توان
شد ز رخسار از سوای دت	عمر آرد بر رخسار دیدم توان
بایسر تو جان زنت شد آری	بلی پر بهوا پریدم توان



عشق است دلیل تو سبب دل		بی عشق بود و سپید تر آن
و ایضا		
ای که تو نخل تر نشسته	دی وقت سبب سمرقند	
آن لب و رخ قوت جان دلند	ای لب و رخسار تو کلقد	
کشت دلم بپسته زلفت بی	ست سر زلف تو دلند	
کریم تلخ نکر و شکرین	رحم کن ای شمع شکر خند	
بر دل من پسند نه ناصحا	بهر خدا در کز رای پند	
راضیم از دوست بهر غم بی	بنده ام و دوست خداوند	
بجز تسبیحی بر یادم ز خویش	تا که شد ای جان تو پیوند	
و ایضا		
چه دوست این که شد در عشق او یار و یار	کرم می یسم و در زمان بی سار و طیب	
نمیدانم چرا ای دوست ایم دشمنی با من	بجان را کسی دشمن نیست دار و جیب	
بنام دیگرم ولی می فرید غنای مردم	چه ناز است این که دارد غمزه ات ای لقمه	
عسکرم چون غریبانان ده در حرم	بگو احسن که در خوار می میرد غریب	
نصیبم در و سحران شد قبولی ساختم	چه لذت آن تضا در عاشقی این شد نصیب	
و ایضا		
رفت جانم ز تن و یار نپرسید	مردم از فرقت دلدار نپرسید	
یار مر بار ازین پسته خود پرسید	و چه اشک این بار نپرسید	
حال خون خواری من غمزه او میداد	از چه آن غمزه خونخوار نپرسید	

چون بود حال من خسته بی کمر طیب		دیده ام من دانه را نپرسید
کرمی بود و بنود حد تسبیحی کنت		کوششاه جهان دار نپرسید
و ایضا		
ای لب لعل تو چون جان شیرین	جان ندیدیم بدینان شیرین	
جان من چون لب شکر شکر	بنو چه شکر حیوان شیرین	
کیت در عشق چمن نرسد	با چه تو خنجر و زبان شیرین	
نخواهم دل از آن لب بردا	روشن است این که بود جان شیرین	
آب تیت دم قلم بکجو	ست چون شربت ایمان شیرین	
مثل شفق لوی آن لب نبود	میوه روضه رضوان شیرین	
سج دندان ز لب بر نکم	بست کشت چو دندان شیرین	
مین شمر قبولی براق	ست چون عیب صفای شیرین	
نظم او از نظر مست شاه	کشت چو کشته سلمان شیرین	
و ایضا		
جان من زلف تو شد تراش زلفت جان	رستی بر جان من کرم عسکرم عران	
کر خراش جان پیکان بی خوابد	بسنل شکی خور تراشای جانان	
نریخت و زینتی در کرد و پسنل	ای دانت غنچه در ویت کل خندان	
تیسر کرد و پاکی از بهر تراش زلف تو	سر پسنل میزد آن سخت و سلطان	
رشته جان قبولی زلف شکی تو شد	رحم کن بر جان این پسنل بید جان	
و ایضا		



نظر کرد و ایشی با من زانسان شهر یارین	بپرسیدی ز روی لطف روی حال زارین
چه عسالم کام یسر انداز انعام عام تو	بناکامی مرا کذا از زینان کامران من
شهان را از عسریان رسم باشد پیشگی	بجو روی عسری بیست لفر درو یارین
چه طوطی شکر شکر شایست در دمان دا	بناتی کان زبید مرک روید از هزار
نظر بانداکان خود چه داری از زره اسنا	قبولی همسم غلامت آخر شهر یارین

و ایضا	
تا کار ترکان تو شد تا راج جان مرد	رخمی سیاه یا بد کمی در خان و مان مرد
بی داغ خون اشک شد بر دم چشم کمرت	بکمر نه بکمر تنه چه شد رخت دکان مرد
چون شد خیالت بهمان چشم فرافشانی کند	از کوهر پاک این بود جانانش مرد
سر نیم شب در دیده ام آید خیال زلف تو	کم آید از چسب نیم شب همان بخوان مرد
اشک بقولی دم بدم کرا آید از چشمش چنین	سیلاب میکشد جان ز اشک روان مرد

و ایضا	
ز اشکم شد بخوابم چشم من	که خواب آید بمر دم روز باران
بود در دل خیال آن باری	مکان لعل باشد در بدخشان
چه خطب از آن بکشت سپا	نهان شد در سپاسی آب حیوان
مرا در دیده چون انسان پیشی	بی درین باشد جای انسان
بوصف کلفتان عارض او	بقولی بلسلی آمد خوشالین

و ایضا	
سوزد جگر سازد کباب آتش دل و دمن	خاک زه از خواب او کرده خون الو دمن

از ناله نالی شد تم فزود جانم از غمت	ضعف تن ناله نگر این جانم غم فزود
با اشک بسم دروی زرای دل چه بازاری	دیگر مکن فکر زیان سودای زلفش سود
سر شام چشمم کی کند بالوده از خون جگر	گر یا ورت بنود حشر مگر کان غن بالود
داون بقولی جان ترا در کوی جانان بود	باری چه کاری میکنی آن کار را بود

و ایضا	
عارض ایست و خطایست و نه در حالین	بصر و طاق موش آرام از کمر بیدارین
خاطر شاد از من میکنم چه بچو کی کمرن	پسند ریش و تن زار و ولی دارم غمین
آخرم چون اینچنین بی خوابی کشتن بجز	کاشکی زاول فی پیوستی ای نه این
ای پر یازد ترا روح بچشم آفرید	پیش از آن روزی که آدم بد میان طین
ای بقولی یافت از طبع چسب شکر کال	حافظت چون کشت لطف غم و روی ز

و ایضا	
از صفای تنای میسنی بباروی	کر سخن داری بگو ایست با اور و برو
سود سودای دلم را بین که در بازار عشق	ز آن دو زلف و ابروان دارد و زیان
خاک کشته در رشتن آب رویی با نفهم	تا کشته خاک در راسش ندیدم آب
دین و دل میخوایستی از من فدایت کنم	از من بی دین و دل دیگر چه بخوای بگو
کر بدی کشتی ای بقولی مدعی در هم شو	ز آنکه بد کو را سخن مرکز می باشد نگو

و ایضا	
شوخی بقالی که از جان شد دلم پارت او	میگشتم همچون ترانو بار بار دوت او
مر زمان تیسری ز شامین ترا دوش مرا	میخورد و بر دل کی بوسه پیا پیشت او



پسته و بادام را در شهر بازاری نهد دل بزرگش داشت سودای گرفت آن میداد در پای او صد جان دل شست	با و در آن دمان گشت و چشم او سود سودای دلم بیند و گیر دست او ای قبولی تاب دست اید و زلف او
واصفه	
گند شستاق را و بوانه پنهانی نگاه او هر روشن شد این معنی که باشد درگاه او اگر روم و جیش را ترک چشم ملک خود کو خط آورد آن شهر جوان بزرگ زلف او قبولی را بداغ جگر مایه رنج میداری	گشت عشاق را هر کوشه چشم بیا او چو دیدم پر زده بر کوشه از رین نگاه او بدین وجه آن دو عارض بس بود عادل که ز اقسیم خن عزم خطا دارد او مگر اگر گوی جانم ز عدل پادشاه او
واصفه	
شبی خواب میدیدم که بودم محرم با او چه گویم شکر آن دولت که آن شب محرم بروز شمر چون از خاک خیزد کشته عشقش کنون بی گذشتن رویش کلمه در دیده خارید قبولی را اگر در مان نباشد زان لب شیرین	رتبه آن در جان میداد آن سر بود من با او و من که بر دمن که لب لب که تن من با او کو اوه سپرخ رویی بس بود خون کن با او کجا رفت آنکه می بودی مرا کشت چمن با او بجده اعه که بازی ست در که گو من با او
حرف الهی	
بکاره بودای ماه نو تر از روز بدو آه کنم روز روز را چون شام بلاست بر من دلخسته روزه داشتن است	که طفل را بنود سیج جاوار و روزه که ماه من بکشد بد چه شد سار و روزه چاکه بر سپهرم آورد ازین بلا روزه

بروز روزه خورم آشکاره چون مردم چراست بر دست مهر روزه ای می نو گشت قبولی ازین غصه خویش را هر روز	خور و چه مردم دیوانه بر ملا روزه نداشت غنچه نو رسته سیج جاوار و روزه که میکشد بتو ای نازنین جفا روزه
واصفه	
ای خال عارض تو بر آفتاب نقطه ز دلکک صنع زیبا آن نقطه بر عذا چون نقطه دمانت فردست سیج کویم جانا کتاب حسنت از خط غب روت با آنکه خال رویش بی خط عجب ندان خال زخمت قبولی مرا کس که دید گوید	نه راجین باشد از ملک تاب نقطه که چه نمی توان زد بالای آب نقطه تنها چو در نیاید اندر حساب نقطه وان خال بر رخ تو چون بر کتاب نقطه بی حرف بر بیاضی باری بیاب نقطه از زمره دست کو بر آفتاب نقطه
واصفه	
چو می در غفلت آید از جا بیا ساقی دیبے می در میان سکان از نور قی می کن درین دور خوشان کن منون چشم ساقی قبولی او ز جاست جگر خوش است	بگو مطرب غزلها با چخانه که بر خیزد تکلف از میان که تیر عیش آید بر نشانه ز پستوری پستی شد فسانه بدور بر زم جمشید زمانه
واصفه	
مایم دلی چون خم زلف تو شکسته از کج دو عالم غم نوی تو کزین	آشت و سود از ده و پسته خسته در کج غنسی بی کس و بی خویش خسته



مانند که با قند چنبر شده روزی	موی زمین که ت طرف نشسته
از بخت خجسته شدن قابل و صل	که آنکه ز توط له مابود خجسته
کر شاه صاحبتر برسد ز قبولی	که یسند که مرغیت پروبال شکسته

دایه

قدت که بدیده خورگرفت	سرویت کنار جو گرفت
رخسار ترتم بکر و راحت	خاکیت که آب رو گرفت
حیثات سکت بختوانم	ترسیم که شد دکل گرفت
برکاپنه سر فقیه را به	پسنگی که پی سپرد گرفت
در وصف نه رخت قبولی	در شمر ره بکل گرفت

دایه

بای ابروات بنای ایام	که ما و زمانه بدید سر راه
براست دیدم و دل شد زدم	مرا از دیدت این بود در راه
زنا که دیدت از کار رستم	مرا کاری چنین اشد ناگاه
چه با آست جانم در تن از	زود جانم اگر بری کشم آه
دلم زلف درازت برده اکنون	تو میدانی و جانم قصه کوتاه
قبولی خسر و ملک سخن شد	باشمار چسب از منت شاه

دایه

دولاب از تبارن پری رخ بیکاه	چرخیت دور او سده با آفتاب و ماه
سرگاه عید من سر کوی او بود	چرخ کوی او بروی زمین خست عیدگاه

در عید که میان جوانان بخار من	چرخ پا و شاه بود و کرد لبران سپاه
از اشک مابعد که آن نه نشسته	کز سایمان بنگ بود روز عید راه
انجاست عیدگاه تسبیحی که روز عید	خورشید تلخ بخش بر آید خجسته

دایه

ز اقبال قبول خدمت شاه	بجده اشد شدم مقبول درگاه
دلم این لطف را از شاه بخوا	میر شد ز لطف شاه طوله
مرا ناگاه این اقبال دوا	چرخم شکر این اقبال نگاه
بدولت راه کی چسب رسیدم	دست آری چو دولت دست
قبولی چون شدی قبولی	بکوش شکر خدا احمد

دایه

مرا نا جان بود ای سپهر طوله	سوادار تو ام و اندر ماه
بروای جان ز تن همراه تیرش	کزین بهر تو اسی یافت همراه
دلم تنگ است و آسم بر نیاید	بدل تنگی ندانم چون کنم آه
مرا ناگاه ترسنت بر سر آمد	ز سی اقبال تیر و بخت ناگاه
بیای دوست جان دانه فرخا	قبولی را میسر گشت و لحظه

دایه

خود راه ندانم بدرخانه آن ماه	تا خلق ندانند پس رسم ز کوی راه
بآه بدان ماه چرخم سخن خورش	کوی که ندانم عجبسی آه از آن ماه
دی روز بیدان زبان بوضوحی	یکین سده بودند سپاه و مرز شاه



یک ره بر شایم دول رنت زویم	جان میسدم اکنون ز پی دیدن یک راه
کاسی که قسبوی سوی تو راه نیابد	از لطف تو اموشش مکن پیش گناه

و ایضا

از چسنت ای شه خوبان تباب	زان رو که نور کب کند ز آفتاب
عکس نه عذار تو در آب چشم ما	نماید آن چنان که غایب در آب ماه
روشن غایبان رخ زیبا زیز زلف	روشن ندید که چه کس در محراب ماه
خوشید بارخ تو بر آید بخسری	در چسنت ای نگار شود در شب ماه
بیند اگر رخ تو بخسم که حساب	ای آفتاب کم کند اندر حساب ماه
از زلف شد بدین سر و رخ عذار تو	در شب و بدین همیشه بلی نور و تاب ماه
وصف رخت نکاشت قبولی بکار من	کو راشدت نور مرکب کتاب ماه

و ایضا

خطبت انچنان نشسته	خطبت بلوح جان نشسته
سرویت قدر تو را پستی را	خوشش در چمن روان نشسته
جانهاست برای پای پوت	چون کرد بر آستان نشسته
بر پسند حسن آن نه امروز	بر بریت بر آستان نشسته
شورت چه قبولی از قدر او	شد در دل راستان نشسته

و ایضا

چون لعل لب شو بکیده	بجز ن شکریت آب دیده
کنیستی که کجاست جای تیرم	کویم که کجاست جا بدین

در سبب هزار سال دورش	شل تو می فلک ندیده
داریم دلی چنین زلفت	شبهای دراز ره بریده
ایام بیشتر و تسبوی	در گوشه محنت خستیده

و ایضا

ز می شوق لب را از ازل در مکمل جان	خیال آن و من را در دل تنگ نهان خان
بجای آساست سرخس رخ بر زمین دارد	چه کر خورشید را ای مد بود بر آستان خان
ز آب چشم ما هر گوشه جیون بدید آمد	جباب آسا ازان ماریات بر آب خان
ز بات خویش را در خانه ات افتاده چو باد	ولی خورشید من مدرا کی بیند در خان
قدم نه یکدی در دیدن خونین نگار من	کو کرد و از سر و رخ عارضت نشن خان
پای آن تا بچشم خویش بیند پای آن در را	بکویت دیده باشد از زو رات خان
بکوی آن بهشتی خانه می باید مراد اعظم	ترا می باشم کوه باحر در باغ جان خان
قبولی را بسوی خانه دعوت مکن زاهد	خوشا زندی که او راست در کوی معان خان

و ایضا

دل شد از فراش پاره پاره	بگر از دل بتر صد باره پاره
فلک زان از میر تو ساخت ناخن	کو از بر ویت کند رخساره پاره
از و قطعه نبستم که بر نیم	کند آن غنچه فو نخواه پاره
رقیبش را ز آسم پاره شد دل	ولی کرد و ز آتش غاره پاره
ز بجز شد و تن غن دوت	ولی دار و تسبوی پاره پاره

و ایضا



آتش را ای دیده با خون جگر پرورده آتش بار عاشق در نمی گیرد تو تو دلجویش دلا تا مرادی دادی گرضا کردم بنوگستی من دم پیشی بی عت یکدم متبوی را ندیدم شادمان	تایان مردم آبله بر آورده خاک بر سپر بادت ای واعظ عجیب راستی را از ان تبید دلجو کو بر خورده با کسی چون دم توان زد زانچه با من کرده جان من کو بادل در اینسم پرورده
واصفی	
ای ز ابروی تو جان سم جفت غم کرده مردان از آنک و خون دل بابت بخت با قدرت تا در میان باغ خود را بر کشید مردم چشپی یا در کوشه چشم نشین ای تبوی از پی چیل چله اصل حال	شیشه دل را از ان طاق و خورده لو لومر جان ز جسد دیده مهر کوشه بنفیان بنشاند سپرد و ناز را در کوشه ز آنک بنود در جهان زین با صفا تو کوشه چو کان ابروی او نیست دیگر کوشه
واصفی	
خط تو بر لب جان پرور عسوق کرده سر شک لعل چشم عجب مدان زان چو کشک بر ویت خوش است خالت کت سر شکب باز و دیکدی ز دا من چشم بنظم کرده تبوی صفات لعل ترا	چو سبزه است آب نبات پرورده کو مدلی پی آن لعل من دل خورده بروم بین که چه تبوی شد سیه خورده شال طغسل که باشد بدایه خورده بیزم خسر و دوران تبوه آورده
حرف الیا	
ای از رخت بخت ناول روشنایی وی با تو روح را از ازل آشنایی	

در باطن اتصال نهایت با توام کنتم بر بردن دلهام خود آدمی از فتنه سرشای عالم نمی نهم پستم کنون کوسر ز نشیخ می کنم ناگشته ام کدای سپر کوی آن جسم عشق را نواست از و را پستی ولی	کز طعنه مرا شود دوسه روزی جدایی مارا نکش برای حدیث خدایی دارم ولی ز سمت مردان کدایی آن وقت کو که بود مرا پارسایی دارم بیای تخت بنان پادشاهی دارد تبوی از غم اولی نوایی
واصفی	
دل بردن زلف سیاسی که تو داری خیل و پست ماه رخسند و ز شایان صد دل بر باید یکی غنچه پنهان از پستی خطروی ترا دعوی فریبیت در خسر من نه آتش سوزا کند ای دل اصل سخن امر و زنا را تبوی	جان سوخت مرا روی چو ماسی که تو داری کس را بنود خیل و سپاهی که تو داری وز دیده از ان غنچه نکاهی که تو داری نیکو است برین و چه کواهی که تو داری از مهر رخس شعله آبی که تو داری در سلطنت و کو که شاهی که تو داری
واصفی	
بیا و حال مرا بنکر و بگوی خدای ز روی تو میسم می کند کدایی بوسه بیا اگر تو خود آیی بحکم قتل مجبان چو چند من نشیدی ورنه از پیشانی مباش مایل ز یاد ری تبوی ازین سپا	کلی رخت بچو عالم ز داغ و درد جدا ولی چه سود نکاراک نیست روی کدای تراست حکم چه کوی کسی بحکم خدای امید از تو بریدم بزوک با زنیای از ان جنت که نیاید بکار زده دیای



وایضال	
دو باشد که در چنگ زاتم مبتلا کردی بیک بار از غلظت انداختی مارا چه شد لغز ز اول عهد ما پستی بپسکوی دل لغز چو بنودی با اول طسیرین دوستی جان چو دانستی که آخر میثوی بیکان زانی لبر	ز اول صد و فای بنودی و آخر چنگ کردی نه خود ز اول نظر از غم دی در کار کردی ز بد عهدی بکار اسب میدانی چنگ کردی نمیدانم مرا د دشمنان آخر چرا کردی قبولی را چرا با خویش اول آشنا کردی
وایضال	
چو میدانی که خواستی شتم آخر بنا دای تو سلطان نی بکارا که این جنگ کن چو دانستم که زیان یافا باشی و پسکین دل پریشان میکنی کیوی شکین و دل پاکین قبولی را بکش ای کارا در کرد و از غشیت	ز اول روی خود بنه من آخر تو میدانی که خواهر کشته کشتن عالی زین جنگ کشته کنون دانستم و سودی نیدار و پیشانی با خرم سپهر زلفتی مندر سر در پیشانی که در دین می کشند آزا که برکت از مسکن
وایضال	
ایچنین که غم عشق تو شد شمشیر از که ابشتو و مر جا زوای شایه کسی مر کجا پای سبک اوست سر من آنجا کنستم ای غم بدلم حال تو تنها چون است تو بر من مایه ز عشق مگو ای زاهد چون قبولی ز زهر چهره خود پسودند	نیج پر دای خودم نیست زلی پروای که بجای ز پسید مر که بود مر جایی من که باشم که کنم با سبک و هم پای گفت این است بجان آدم از تنه من سپر تو به ند ارم تو چه میفرماید گشت آخر بچشم هم بران سودا

وایضال	
دل که اویت بتلای کیس کس چو از نیکویی بجای تو در بلای تو اوست و دلم رفت جانم باشنای یک ای قبولی از ان کسی گشتی	بچه کار آید از برای کیس بد کن جان من برای کیس کس مینا و در بلای کیس نشد آن شوخ آشنای کیس که شدی کشته در دغای کیس
وایضال	
ای شوخ که در عشق کوی آهسته جانی ما سیکه را نیم بهر حال که باشد ای باد چو روزی بری بر سر کوشش تا دیده بت دید بجان دل نکران شد از جور و جفا و سخت با دل ریشم وصل تو مکر باز جان ساد و شای	یارب که بدین شیوه بسی سال بمانی ای دل بچشم یار تو چون میگذرانی باید که زمین بوس من آنجا برسانی داریم از ان روی بجان دل نکرانی تقصیر کن جان کسی آنچه توانی چون پسر شد از جبر قبولی جوانی
وایضال	
کنستم شدم ز عشق تو دیوانه ای دارم مرا پیش قدت جان بر اودم بروی به نیم غنچه دل خسته و مرا تیرت دلم ز پسین بر آود و عین من کنتم که مردم از غمت ای ماه رحم کن	خندید یار و گشت زسی آدمی کرمی جانم بدست ت مرا دم بر آوری ای سپر و کلعدار عین است لری ختم است بر خدنگ تو طور دلاوری کشت قبولی از غم من غم چه پیوری



واصفه	
مجلس خوان بنده که از انجا زری	ای پسرم به بال نباشد ترا نگری
کنستم که در نشانت از دیده در قدم	کشتا کن ز کپ مردم ایسته کری
کنستم بر آن سرم که بیات سرانگنم	کشتا دی ز دست زو که بر آن پیری
کنستم که می برم بسپرد او تو بسپری	کشتا ترا بسپد که این ره بسپری
هر چند ما بخشش قدرت بر نوزده ایم	یارب ز باغ حسن خود ای سر و بر خوی
کنستم دل آوردم ز برای پستان تو	خندید یار و گفت قبولی دلاوری
واصفه	
در میان مسلم است ز کعبه با نوری	کافور د از خط تو برات سنی
نبت ابروی تو حدیثی ز ما به نو	کو گفته شد مرغ ز ما آمد این کی
یک لحظه بی غم تو دلم را قرار است	کین ریش را غم تو نزد بهر کی
عمر من زلفت تو بر باد شد بی	بنیاد عسدر را بنود بسج کلکی
سم با غم تو ساخت قبولی بروی	یکدم بیریشش چونم کردید لی غی
واصفه	
به بوی کشته ام دیوانه زلف پری دوست	من آشفته را بس که چو نیکو برده ام دوست
به من در آینه روی خود در آرم از عالم	سین در دست ای دلبر غم که کم به من دوست
برای آنکه از بسلی رخی پسنگی خرم بر	من بی دست و پا چشمن می کردم هر کی
شوم زور زور و با دوی خود جو که کن	بست با تو بس که کم نه ارم زور و بازو
سر روی چو پیش از سرم شد بر سپر نیری	ز غیرت تیغ بر اندام من زده سر سرد

قبولی غمید جای کو چو خسر و حالتی دارد	بلک عشق حالایت شل من غزل گوی
واصفه	
به بیغ بزدل را عشقه ترک جفا جوی	تم را بود جانی شد فدای اصل بکوی
تماشا ی لب جوی اگر جوی بوقت کل	بیا بر دین ام نشین که دازد هر طرف جوی
را که می بجای او طلب کن و لبر دیگر	بمن بنای باری ناصحا چو چمن چو نای
کسی از بسج سود عشق او دستم می گیرد	ولی پسنگ طاعت خودم بر سر زمره سوی
نذیم غمش را که ز سخن کو در چمن لیکن	دیان تک او را پنجه دیدم سخن گوی
قبولی میشود دیوانه و در شری افتد	اگر ناکامی پسند بر روی پری روی
واصفه	
هر دم سر از باره دل از خون کند کسی	رحمی چو نیست در دل او چون کند کسی
کشتی را چو ریخته از دین خون بلی	کرده و صاص واجب اگر خون کند کسی
شد از قضا عسقم تو سوار بر ای دل	تقدیر را چه کند که در کون کند کسی
هر تو چون تاب کل دل پر شده شد	از دل چو نه بر تو بهر و ن کند کسی
ناصح مدار رنج دلم را ز من عشق	آن را که زده بهر چه اهنون کند کسی
حقا که پس و کشت ییل نه دیده ات	در عشق اگر طاعت بخون کند کسی
یاد وصال صبح سادت بشام بجز	که بر سپاه خواست بشخون کند کسی
کرد و ز عشق بازی نرسد تا با خبر	که کو در رایتیش چو تا مون کند کسی
باشد حلال کرد چو قبول کند بنظم	
سحری که از طبیعت موزون کند کسی	



کل تو شکست و در کشت طوای و سوس	من و خاخر جسم و با خود زغم تو گشت و گوی
رخ ما ز خاک پای تو بماند و دورای و	بکجا شد آنکه ما را ز تو بود آب روی
مشم به تیغ جسم آن که ز تو نگویند	چو نیامدست مرکز جهان بد از گوی
پای آنکه خاک پای سک کوی تو بودم	چو سر شک خویش دارم بر تو جوی
اگرش گشتی قبولی ز روز آستان	سک آستانه تو زده به بیج کوی
دایهنگ	
وی روز یکده ششم آشفته و ش برای	ما که کردی سرون سرازیری مایه
گنتم چه چاره سازم که گاه دیدت را	کشا کذا ریکن زین راه که گاه
گنتم که زمانی خاتم بتو نشیم	کشا که می تواند آن نیشتم بجای
گنتم که ز لعلت کای طلب نایم	کشا عجب بنا شد کام که از شایسته
گنتم که ت قبولی خاخر که در بر آرد	کشا که باید آن را پس نبی و جاس
دایهنگ	
تا خوی گرفت عارض چون آفتاب خوی	شد روشم که پی چکه از آفتاب خوی
داغ فسراق بر دل من چندی نبی	من سوختم ز بحر تو این داغ تا بکی
باروی زرد و پیسین چاک و تن زار	بنو و غریب ناله من ز نفس چلی
جز غنچه دمان تو ای پسر و کلزار	داقت ز تنگی دل من نیست هیچ شی
پا بپس تو مرا و قبولی خسته بود	شکر خدا که بر و بصد خویش پی
دایهنگ	
یاری که یک اند طور و طریق یاری	خفت اگر بریزد ز نثار دهم نیاری

کنیستی بخت یاران جو رم بے کوفت	با ما و کز کوفت شو جانما بخت یا رسی
مارا پستی بقدرت خواسیم جان بد	توان دروغ گفتن در وقت جان سپار
کنیستی که دو بر اسم ای اشک در زو	بنمایستی خود که در راه و ارس
از بصر آنکه بود پای ترا قبولی	چون دور و زردار در ماند و شد زرا
دایهنگ	
منم بجز ز تو فستق غریبی	که از خان وصلش نباشی
بکر خسته بیمار و تنها و زار	نه غمش ز رفیق نه بر سر طبری
جد ناله از کمر بسته بیوی	گرفت بر خار جفا عند لبی
کمی پسیند پر غم ز طشت حسو	کمی دیده بر غم ز طعن رسی
شب فرقتم روز و صیقلی نوا	مبادا چو من ای قبولی غری
دایهنگ	
ای شرمه شده بدل پسندی	تا چند جفا بدل پسندی
از تو چشم و جفا و از ما	پسینی و عجز و درو مندی
از روی تو چشم بر بندیم	سر چند کنی تو چشم بندی
تا چند دلم ز خال رویت	بر آتش غم کند پسندی
بر بسته جفا تو پسند	شام تو اگر جفا پسندی
بر پای تو پست شد قبولی	ای پسر که یافت سر بلندی
دایهنگ	
بخت است و نبیند و دعوی اسرا پسندی	رندت و جام باد و اشعار پهلوی



هر کیک زنده راه بتسولی ترا وسیله	کردن باید تبحر رند بشتوی
از وجد زاید این مستعد مزار بار	حالات است به بغیر الهی پسگوی
بی جو مریت خاصیت فراغ دل	فارغ شوی از وز خیالات و نیوی
بشکرهای جوهری کش بجسته بها	بر سپهر و مند بادشاهان تاج خسروی
دی نیم ست دلت قبولی نمیکند	شد رهن پاوه و فتنه اشعار مولوی
و ایضا	
بود در خوب رود لیر مردار باستی	ز بی یاری بجان آمد دل من یار باستی
چو تیرش ریش و لعل را شد ای ابرو کان تم	در اسم هر میسی بر پینه انگار باستی
من از غم سوختم و او را غمی نبود ز پیوستن	چو من غمخور بارم یارم غمخور باستی
کسی که مر شمشیر او شب تاری نمیداند	شبش چون تار زلف او در آلودن باستی
چو بود دولت آتم که یارم باز تو دیکش	ز دورم از پی لطف او باری بار باستی
چو سودم این که مردم میدم جان را بیاور	در ایادی از ان ششخه فرا شکار باستی
قبولی شکرستان سخن طوطی بسے دارد	ولی زینیا یکی چون من شکر کشار باستی
و ایضا	
چو بی نیست غمزه یادگیری	ز رشکم بدل میخور و جگر
کرم دلت گیری نباشد عجب	که پا مال راه تو دارم سپهر
مرا دم نیاید بسر انداخت	بجز نا مرادی ندارم بری
بر باب بر آستان توام	نیامی ای پری و شش بگری
و لم خوش بر آمد ز جام لب	چو سینه خوار و رند از سحر

قبولی بعد ناله جان داد و یا	زانت این است یا دیگر
و ایضا	
یکم من در دمنی بتلاسی	تغیری پستندی بی نواسی
کسی در زلف من رویان آید	ز بالای تان که در بکاسی
غریب بے کسی دور از دیار	بهر نمازیشان بتلاسی
جفاکش خاک روی نا توانی	گرفت روی بی وفا سی
فنا و نیستی خوش کن قبولی	که پستی را غنی بپسند جفا سی
و ایضا	
چون غمخیز دمان تنگ داری	چون گل رخ لاله رنگ داری
ز آه دل مانند دولت نرم	آری ولی پیمو پشنگ داری
دارد بر قیص صلیح دایم	با بند صفای جنگ داری
ز ابرو دو کان کشیده ناکو	وز غمزه دو صد خند داری
بکشت و من دیکو حدیثی	تا چند مرا بکشت داری
در کو سیه منان ز تو سبب	که پاک ز نام و تنگ داری
و ایضا	
زسی در تن مرا سر خطه از احسان تو جا	شو و چون من جهانی بنده است مردم جا
ز لطف تو جان در دمنم را و اجانا	بعالم در دمنان را ازین بریت در جا
بمعنی نیست جان آن را که جانش نباشد جان	چه حاصل باشد از جانی که او را نیست جان
مرا زید که در مردم کم صد جان شاد	چرا ز لطف تو مرا ساعت تنی آیدم جا



مزدان ترن اگر کرد و دنیا بدین برود		محمد شان او بی و تسبیح طبع سلطانی	
دایم			
دلم رابر و کاسر و لر با	سلطان کشی و شوی بی	خاک انکسین بر و کانی	چهارپشت نگاری بیو غای
بانو چشم شوخ و لست	بجز لعل نایش جان نوا	پیش زلف او محمود	روی سان چمن او مردم
قبولی وصف اعجاز بکشت	ازان شد در سخن بجز غای		
دایم			
شیر جوهر و جبر جانان نوری	از و مندان را بغیر از ناله بود	خدا پیغمبر نام چوئی در اشتیاق وصل	سینه صد سوراخ کشت و برنی آید
باز نتوانم که دارم دور از ان مکر	کوچه پیدانم کی خند بر من عالی	جامه نیل بنفش از چه آید پس کوار	کوچه من دور از خط جانان ندارد
ای قبولی بزم سلطان را غنیمت دان	جام احسان کو درین دور ان بغیر از او		
دایم			
بنان شهر پیاوند و پا و شاه توری	پستاده اندامه و لبران و ماه توری	زلف مندی تو دعوی دل دارم	خط تو حجت و بر جستم کلاه توری
ز جوی غنچه تو بر من پند و مو	کجا پناه بزم چمن در این توری	کر ز من بتو باشد که گریز از خود	چمن کجاست جفا ز اگر یک کاه تو
دلم کنه ندارد و عشق ای دین	کرش کنه بود باعث کنه توری		

بر آو او دور چشم خاک را شد ای		بیا بیا که بسره و در راه توی	
قبولی است بر پیش و غای دولت تو		کدا و غای که گوید چو پادشاه توری	
دایم			
نی چو لعل او بلیهان داشت مرکز	نی بران خاتم چو آن خط بود اسم اعظم	چون تو انم گشت این و لبر جان بصف	عالی راجانی آن لب جان جان عالی
با خط زبجان چو دیدم خاتم لعل ترا	کشم از یا قوتی زید بدین خط خانی	سید بد جان لعل جانخت بر جاده	یت چون آن لب بود جان جانا جانی
ای تسبلی کی توانی شد جسم جام من	خا صده دور ان چون سلطان محمد خان		
دایم			
گر می بینم ترا ای جان عالم کیدی	بینم آن دم خویش را از عالی عالی	در خود را محسوس جز خودی نیم بی	نیست مکن این که محرم را نباشد محرمی
نیست آن ای باغبان بشنم رشک لعل	کریدی کل محسوس را فاشه بینی	سینه سوراخ و رخ ز دست من از ناله	کر نفیس بر یکشم جزئی ندارم سعدی
آدم آن باشد که زبوی و فاشه بدین	ای قبولی در سماع لم ندیدم آدمی		
دایم			
مانی کشد از بارخ تصویرت دعوی	با صورت تو دعوی او بیت معنی	اندم که خود آیی تو عسار رضی	از خود روم ای ماه چو موسی ز تجلی
طوبی قدی ای حور تو وان زلف من	اشا در شمار تو بر کیت ز طوبی	لیلی چه اگر عاشق دیو اندیشت	بختون شد و چیرانی او در خور لیلی



ای بی بخش یکد و نفس سدم باب	چون نیت بجز یکد و نفس حاصل دینی
کر پس مقل نینی یا تو نشینم	آن یک نسیم بر پروا دینی و عیبی

رباعیات

تا پس تو در دین جان جلوه کرد	هر خط بد و نور و صفایه در کت
هر دید و کزین نور و صفایه دور	از سر و جوی رخ تو اش در نظر

و ایضا

در حضرت اوده بحیثیت توان یافت	و ز علم نجات بی عمل نتوان یافت
علت جل علم بعلم است نگو	بی این خبر از سر ازل نتوان یافت

و ایضا

عاشق کند عشق تیرا پنهان	کردن نتوان چو پا و شامی پنهان
در خمار من و اشک کوا سبب عشق	از کس نتوان کرد کوا سی پنهان

و ایضا

تا کی دلم از داغ پستم رنج کینه	جانم ز نسراق خود بستم رنج کینه
از دوری دیدار تو بیا دم دزار	شاید که بر پستی قدم رنج کینه

و ایضا

یارب که مرا از نفس سرکش بران	وز چشم و دلم ز آب و آتش بران
فصلم سه ناخوش و من ناخوش ازین	خوش ساز مرا از نفس ناخوش بران

و ایضا

از نخل قدش اگر بر آید چه عجب	ستودن از قدش بر آید چه عجب
چون قامت او نخل مراد است مرا	آن نخل مراد در بر آید چه عجب

و ایضا

از پس کز زجر دین ام خون بگرید	بگریه عالم انگ در من مگریت
بی عارض آن مادر منم زنده	مانند مانی که بی آب نه زیت

و ایضا

ای دین که راز گشته با و کران	از پای سفته سفته با و کران
من بچهره اش ده زهر گشت شفت	سم گشت و سم شفت با و کران

و ایضا

از بی چه خویشش بروی کلر نکاید	از شرم رخش بروی کلر نکاید
بر پستک شاد و گل لعل لب او	زان لعل بدون دمام از نکاید

و ایضا

غیر از تو کسی در جهان پیدا نیست	جز چمن تو پیدا نهان پیدا نیست
در عشق تو بی نام و نشان گردیدم	غیر از تو مرا نام و نشان پیدا نیست

و ایضا

با جام بت نیت به مشرب تو به	زان نایدم ای کجا ررب تو به
هر روز بت تو به من پیغمبر نکند	از باد که اگر چه مشرب تو به

و ایضا

تا چند تسبیحی چشمم زوزان خورده	از بهر دوزان پنهان دوزان خورده
--------------------------------	--------------------------------



چون دایه آب زنت آتش ص	کر خاک خوری ترا به ازان مان خورون
و ایضا	
زخت ربتولی نشوید با بد یار	آز زانک ترا کی بود و در صد یار
چون یار نکو چه کییا کم یاب است	پس بیخ صفت چه که شوی با خدیوار
و ایضا	
سر که لب آب عبت می آرم	از یاد لب تو جان بلب می آرم
چون با ده بشق عارضتی نوشتم	در بزم صفای ز طرب می آرم
و ایضا	
ای آده قلب آدم آینه تو	دی کشته بود عالم آینه تو
چون آینه تو عالم و آدم شد	دارم ز جلالت خرم آینه تو
و ایضا	
بایدستی از قید پرستی بر همیم	شک نیست که مازخه پرستی بر همیم
کرمت مایلند کرد و چون چرخ	مانند زمین زانک پی بر همیم
و ایضا	
بردار دلا ازین جهان دل زخم	پیوند ز جان بدوست و بکل ز
در سر و جان حاصل تو جرات	اورا میدان تو نیز حاصل ز
و ایضا	
هر کس که بقید دسر شد دل داده	از بندگی نفیس نشد آزاده
کیسرم کی نشاطت آگاه	مخسودی و غم رسد از ازان یاد

و ایضا	
بر دیم بر او عشق پر یان عسر	و او دل و جان بنا بر رویان عسر
صد شکر که عسر ما بی بد نکند	بر دیم پسر چه با نکو یان عسر
و ایضا	
قوت دل و جان تو بر ده من غافل	نقد و جهان تو بر ده من غافل
از روح و روان کسی خبر می جستم	خود روح و روان تو بر ده من غافل
نسر	
دی شدم با آشنای آشنای آرد	با سفاور آب می جستم که مای رخ نو
نسر	
چه خط آورد از رخ کرد قطع زلف آن	بجده که غالب شد سپاه و دم بر کلاه
نسر	
چون قبایلی دلسیری بر قاشق می دوختند	حشمت جان مراد است بخت تاب داد
خاتم	
دران دلی که این فرخنده دلی	مرزین شد بدو ش به دوران
ز بخت راست شستند بر دود	که شد از ختم این دیوان دلم
که شش سال عمر میس و نه بود	سرم از مدح شد بر چرخ میسود
ز شام مر زمان بودی عطاش	نظر داشت با دخت کر خوش
بلی فرصت بر شاه سخن دان	بشاعر تربیت کردن ز احسان



که گویا پستی چنین دیوان دلخواه	که گویا پستی چنین دیوان دلخواه
که زینت دارد از اوصاف سلطانی	که زینت دارد از اوصاف سلطانی
که در نقش و خیال شیت ثابینه	که در نقش و خیال شیت ثابینه
که از باغ روان آمد بحاصل	که از باغ روان آمد بحاصل
که تا کما هم دید از احسان و تحسین	که تا کما هم دید از احسان و تحسین

تم الديو ان بعدون ملك الشان بجد الله وسنه وحسن توفيقه  
 و تسخير من تحسره به العبد الضعيف النجف الحاج  
 الى رحمة الله تعالى و غفران غياث الجلالة  
 الاصفهاني ميرزا باب طه قطب فضيله  
 حيا و الله من جسيم الانات والبلد  
 في شهر ربيع الثاني و  
 ثمانية الخريه  
 م

# غزليات ترکیبی

نبت اقدم رخ ز بیا که نه چار و ده	کون یکی روشن اولور سه نوله و ده
دل پسر ز لنگال اور دو غم اصدا	دسته جرمه ریزه لیز چو دلوک کندی
خانم دله و جگر قانله تصور ادرم	صنم جامه نقش بیت ز زمین کندی
رفیقه شعلی پسپه در که جگر خواب اول	که چو بگلک ایدر شاه کدر جگر پسپه
سکه رشک است قبول نوله برنا قبول	الفاست اتمه کونست من نظر پا دشی

دایه	دایه
دایه	دایه
دایه	دایه
دایه	دایه
دایه	دایه
دایه	دایه

دایه	دایه
دایه	دایه
دایه	دایه
دایه	دایه
دایه	دایه
دایه	دایه



طل شب جانده خسر و نای تبول		طل ساسیه در لرجک در رکدایه
واصفه		
تحریر اید ایله اول به آیات چسبن		خورشید بنده اولدی اول شاه و ملایه
اول پسر و پسرادر کن یوز بازگسنت		بستر من چنده بالکین اول ملا
آینه رخکده جان صورتن چو کورم		تشبیه ابدم آینه جام جهان نمایه
چون سایه قد و کی کوردم چنده دیدم		یارب که بخیه اولور روح روانده میا
صوتم اویم رکابن دیدی چکوب عنانی		بلدم یستین که جز در مقصود بی نوابه
شاکت بتولیدی مقصودم ای تبولی		مقصود ده چون ایرشدم شکر ایدرم خدای
واصفه		
صحن چسند و خلی در اعراب کبی		ساکن دوم در بکلمه سیه اعراب کبی
دون کج عیش نمان اتمدم اول کلمه		بو کون اول واقعه یاد ارم خواب کبی
آه کم جو ش کلب بحر سر شک آمدن		تبی غسرق ادر کشنی کرد اب کبی
چمن چسنی صو در سچون چشمد		دند ز رو و پسر شکم بی دلاب کبی
اکت اولم کوزمک یا شنی یوزدن بزم		عاف ابدی بخت زره سیاه کبی
آب عارضه دل آلفه ماسی شش		حلق زلفی خن ایلدی قلاب کبی
ی تبولی سکا چون اولدی محمد و ج		پسندنی جان ویر آتوک یوز اصحاب
واصفه		
اب لنگ دکدر کر سپی		نذن مردم ادر امواتی ایا
بشت اولی بزم در کم اول ساسی		بخار پسیم ساق ماه پسیما

کوزدن دکدی قان غوغای جنگ		بعجی قان اویجک ست غوغا
کوکل هر خشک جانده کزک		کوغوغا لار او لکچ اولد پیدا
تبولی ش سکا ابدی بخت		نه غنم عالم اولر سه جلد اعدا
واصفه		
اچس یوزدن اول متابان کلا ل		مسره رخنی بیکه کل سیراب و لاله
کککون ادر صفای رنگ ساقیاسی		یا قوت ناب ادر لک لک پالاله
کل عارضه کدن اولکده صافی بیان ادر		اوراق یا پسینه یز اول رساله
شکین چک کمدل صید ابدی ای قه		صحرای پسین پر خنده شکین غزاله
خدای چو ابدی ملک دل و ج چسند		خطی یز صحیفه مانه قباله
در یای نور غسرق اول روحی قبولی ک		اچس یوزدن اول متابان کلا ل
واصفه		
خیال لعل جانجنگ بلای زلفه واقع		بلبل سودایه ای دلبر شراب ناب نافع
طلب اند و کچ و صلو کی بنی خوار اتمه لطف		عزیزم خوار اولر بریزد کچ اولک طالع
کوزمک چین زلف کدن عذار ک پر تونای		صنور لر پر ده شبدن شعاع مهر لامع
مد و قلم سکر طالع جان کوزمک یارک		نذر مان ایلیم یارب نه قلم کار طالع
قبولی شاد و شمع و شرابی ترک ادر درک		اتوک عقدده ای زاهد حدیکه غیر واقع
واصفه		
غیچ و دش مردم بخارا کولی خن ایلد		بزم دور اتمه شرابم اشک کککون ایلد
حس اولدی بجزون جانم شقایه چاره		من پسیما طیبیم ترک قانوی ایلد



والا در پس زلفی مردم جدا و چو را چون  
ای الف قد باری عندن قاسم نون ایله  
ناب و مردم بد و زنجیر کسی زلفه  
ای بت یل و شمس عشاقی مجنون ایله  
طنن اتمه جوهر نظم بقوله رقیب  
بد کندهن پس شکست در کهنون ایله

چون خضر گشتن اول صنم سیم بر چتر	کو یکا که اوج برج شمرندن تسه چتر
مطلعل پسر شکی آینه صلیب پر چتر	کما ول بی ادب خیا کی بنو بن بصر چتر
لعلک خیال دلده مکان الیه ی دمام	چشمه ن اول حبیب الله یاقوت تر چتر
خاک دمه یوز سرب اوله کوا غلدم	کما ول خاک کن قیامه دگ سیم از تر
تخسیر اوصاف بکی تبوی کی کم	کما کشتن ای نکا رشک رب شکر چتر

و ایضا		
<p>یک حیات و ایضا یک کارشکر و          رکابن او یک چون عثمانی طوطا          که هر که هر سپیدمان در راب لعلک          لغت و لاری تاجین لیکن ایچین</p>	<p>و شک لطافت ایدار کو سر در          ویدی یوری بلورم تصدیق نواجر در          که اینس اجن تسو اول تاجه سحر در          که ملک ان شب چون ای کارشکر در</p>	

قبول عارضی وصف اور مکر ای ماه  
اسک نقل روشن در یکین و تازه و ترم

م

- ୮୦୦ -

قصیدہ خذک در وقت کتابت ویا کفشد و بدیع لطیف

بطرف باغ زوی سید هدایت نرگس  
 فروخت جنس بهاری بسی بلبشتا  
 که ز کاپوش ازین زعفران فروخت بداد  
 شده دیار اول سلطان وی بشپهر سیم  
 بگوشتی چمن تاج بهر بهاری راست  
 ز پیس که خود وی تابشتا بخار  
 برای زینت خوانشتا بچمن چمن  
 زین عصای بخوف بسان مردم کور  
 عجب عجب که بدین چشم به عصای چنین  
 ز نرگس است چمن را کل شکفته بهار  
 و مشایب پانچ و پسته فروغ  
 اندام از که چنین بیکباری آموخت  
 فقط بهر چمن ایست کچن نام به بصر  
 چو صبح صادق از خاتم از صفا شاید  
 شرق باغ و دیده مگر سینه و دم است  
 کاروان ریاجین که میر سپند باغ

کوفتی ز زرد آرد و در میان نرگس  
 بچار سوی چمن ساخت و کان نرگس  
 بدین سوا کند در چمن مکان نرگس  
 ز بود تاج زرد از خیر و خزان نرگس  
 شده چو مردم زار دیده بانی نرگس  
 بعزت یرقان گشت تا توان نرگس  
 کند زعفران رنگ بخان نرگس  
 چه پیسم و زنگه بر آرد و رنگمان نرگس  
 زرد و مان کند پیسم و زردمان نرگس  
 گرفت تخت چمن را چو کل ازان نرگس  
 چو ناشکفته نماید ز بوستان نرگس  
 که شمس و قمری کی کند عیان نرگس  
 که پیسم و زرد آرد و ازان مکان نرگس  
 که آفتاب بر آرد و صبح سان نرگس  
 که قرص مهر گرفت و دمان نرگس  
 بود دخت ازیشان خبر پسان نرگس

— १७३ —



نماده بر طبق کاغذی چو عطاران اگر بنودی تدمام سیه کنتم بود چو شمشیر یکی زمره وی بسته ز بس که کرد تشنه بچشم لاله خان بچشم کور چو پسر به بگشند چرا مکر ز با و سپیک خیز چشم باز کند بر و ز کار شباب و مزاج صغری بآب شبنم اگر با ده را کند مزدوج ز بهر چشمت حلاوی خاصه رمضان اگر چه سپهر کلش نیت بلیل خوش خوان ز مطربان خوش الحان خوش تو ادا بپسر در تبه قطب ملوک آن شاهی	تروخت در سیه باز از غفران ترکش که خفت کمان چمن راست پاسبان ترکش بجلی زده سیخ زنده بران ترکش بهوستان جهان کشت داستان ترکش نگاه داشته بامیل سرمدان ترکش بحر چین که ز باد است سر کران ترکش شراب زرد چهره ایگشده خان ترکش خارج خویش کند معتدل بران ترکش بسی سفید و نیک بختان ترکش درین زمان که بر آمد زکلتان ترکش مزارع بیل خوش خوان بزم خان ترکش که باغ منظره اورات زرقان ترکش
نجوم کو که سلطان محمد عسکری کرش انجم است بیستان آسمان ترکش	
کل حدیقه اقبال پسر مدی که بود برای چشم عدویش چو شد بیات بپسیر تنگ بند کمان در کاشش بود سپهر بزمش مثل ترکش آن ایاشی که بیستان سرای عالم پسر	بجلی طربش مهر خاوران ترکش پسزد که خار کند چو گلستان ترکش نمال خویش بر آرد بهر زمان ترکش از و بر آمد مهر سو ز اختران ترکش چو دولت تو بود تازه جوان ترکش

نماده بر سپهر سیم ساهه جسته زرد ز چهره بهر تو آید سیمی خراج ترکش بیارگاه تو آمد مثل جادو شان بوصف ترکش آستان جنت آسایت	بیارگاه تو آمد با ز معان ترکش کوی غایده سرسوی با و بان ترکش بدست چوب و کمر بسته بر میان ترکش بسیار داد مرا عطیله روان ترکش
چنین که زنت باغ خدا یگان ترکش چنین زوید از کلشن جهان ترکش	
ز عکس ترکش این کلشن بهشت مثال بر آمدت ازین مینوی سپهر آسا بجای مهرش از سپهر فرش ادا زد مگر باغ زده سایه باں سلطانیت نماده ساعده ز بر طبق سیم است بشاخ طوبی و بارک ماه و بگل مهر شهی که چو کلستان دولتش نکفت بچشم خشم اگر سوی کلستان نکند و کر بزمین نیت نظر کند در باغ در و کلشن مدحش بیری بود بوصف چشم و رخ موشنی سنی ترق	چو جوی باغ بر آرد و کلشن ترکش چو ماه بدر بر اطراف اختران ترکش بپای خوشش و منت کشید میان ترکش که ساخت زمره و پیوستن آن ترکش بشوی بچشم سلطان کام بران ترکش بود چو پستی فتح شبه زمان ترکش ز باغ قیصر و داراب و اردوان ترکش و کر زوید از کلشن جهان ترکش بود باغ ترو تازه جادوان ترکش که تازه کرد و معطره مرادوان ترکش تا زکی عسکری داد بر زبان ترکش
کلستان رخ روان چشم و لسان ترکش چنین میگه بکجا باشد و چنان ترکش	



سحر که ز کس مجور تو ز خواب غار  
 ز کاسه پسر ز کس بر آورم دین  
 بشوق چشم تو چون جسم من سال شود  
 و لا چو ز کس او ناتوان و بیست  
 اگر چه چشم تو بر سافت خویش را بخار  
 خیالی چشم تو در جو یب و دین ما  
 بغیر چشم تو با عارضت کسی با کمل  
 رخ تو گلشن و سر کو ش چشم شدایت  
 ز طلم چشم تو بهار و ناتوان گشته  
 شنش که ز نسو و بهای سعدتش  
 گشته پسین یسین بباغ ز زده مهر  
 ز می ز حلق تو با طیب در گلستان گل  
 بطرف باغ چه گلگون خیره روی تازی  
 ز بر مقدم گلگون تو بیای انداز  
 ز بندگان تو خواهد که بنده کرد  
 برای کرمی عیش تو در زمان شستا  
 بیای ز کس که ده بر بزم تو شست  
 بوزن کسیم در آور و از پل ایشان  
 ز اسپر اعظم تو چون که پستک ز زیانت

فروختت بیاد بر معج تو خود را  
 بیای معج تو بسیار بیم و زرافش  
 بهر کس که شکست از شای تو زمین باغ  
 نو و سر سحای طبع من بدحت تو  
 قدم بجای قدم چون بنا طبع مرا  
 شهادت بدحت تو خشم کرده ام کوه  
 جال باغ صافی کمال اطمینان  
 اگر بیدی این تازه ز کستان را  
 بجسز زرد چمن ز کس بر دین  
 ردیف معج تو کردید تا چو من پر کرد  
 مرا چو دید بدایت تو از پسر شوق  
 برین قدر زرد و پسیم محقری کش بود  
 قصیده که بدحت تو گشت ام باغیت  
 ازان زمان که بیای جهان بدید آمد  
 درین چمن که بدحت تو ساختم مانه  
 کال و کاسته از از خرابی عالم  
 کتون بدور تو آبا و دین عالم را  
 بجز ز طبع قبولی بگلشن و زان  
 بجا باغ جهان میسج شریاری را



لئون کش در گت استادوات و میخا اید	زمن دعا و تسبیحش زیستان ترکس
میش تا که ز کلزار منظر خضرا	حسره کمان شکسته در شبان ترکس
بگلشن طریست روز و شب زانچ و مهر	شکفته با دز الطاف غیب ان ترکس
این قصیده در جواب کمال الدین اسمعیل کشته شد با شارت حضرت سلطنت پناهی	
زین سان که گشت روی زمین آسمان بر	شیر فلک شکار شد در میان بر
وقتی که شیر حسن شود صید می شود	آسان شکار شد و حل در زمان بر
از جسر آنکه در ز تراب آور درو	خرج از کلنگ باو کنان است کای بر
باران شد تیرف ز گردون باغ	کو یا که مجسره شد ز فلک نادان بر
زیشان که از زمین فلک بر کشیده است	بر آسمان توان شدن از زردبان بر
خواهد زنده حسره ای وی را و کاروان	بر کو همتا نشاند از ان دیدبان بر
عسیر بال میسر ز فلک از یاد بر	خورشید کم شدت مکر در میان بر
در شورش گری باز از مهریت	آه ببار بر دگر کاروان بر
اشجار را شکوفه بر بود در چمن	شد آتش شکوفه ریخته در بوستان بر
وقت و تاب حسره ان بهاری نیر سپند	شد پسته را حشان مکر از ره زمان بر
یا غنی بر روی زمین را فرو گرفت	زان کوه و دشت گشت مد سایه بان بر
از برف ناکزفته غنایست کشوری	عالم گرفت لشکر کشور پستان بر
اعضای سمر شکوفه شد و میوه بر	زیشان بود مشکوفه که باشد از ان بر
هر چند در جهان بگویم غیر بر نیست	از دفرت سپاه جهان در جهان بر

در ماه روزمه برف خنک در پستان بود	کز دشت بادها تپتی در پستان بر
کو دید باغ و راغ از و پر کل سپند	مانا که گشت روی زمین کستان بر
سکین دلم ز سردی احداث در کما	مرغیت آشیانه او آشیان بر
زخاست خانه امن و من بند و درو	ایستاده از برون درم پستان بر
زین جس خانه ام گذارد وی برون	چون من کیس جاد ز زخایان بر
در خانه ام ز برف نکندت خوانشتا	تا کی توان نشت خدا با بخوان بر
کو یا که برف را بنود میزبان چون	کز خانه ام زفت برون میمان بر
زین خانه که هست چو سپهر دایمده	بنود غریب باشم اگر میسبان بر
جز آستان شاه مرا ملجأ غنا	تا جان برم زینک سپاه کران بر
خورشید تنغ زن که بیاید از	جان عدو پستان چو خورشید جان بر
سلطان محمد آن شیعته از کی که روز جرب	
او آشوب آمد و دشمن بیان بر	
از تاب تیراوست عدوی نشان علی	چون مهر کرم گشت غنایست نشان بر
خشم خنک برابر او خیر چون	کز چستر مهر آب شود کند لایان بر
دشمن چو برفت و اوست چو خورشید علی	بنگر که آشوب چه بیند روان بر
کردون نهاد برف پس درشتا که تا	در آرد ویش جیف کشید کمان بر
دم سپهری عدو چو غم او را گرفت	با مال حادثات مشهور و خان و مان بر
ای سپهری که تحت تر شد آسمان مهر	تخت عدوی تحت تو شد آسمان بر
در جسر تو بر دگر داب بر غنم	کشتی غم تر اباد بان بر



در پی شود بحر پس بزل برزم تو درگاه کین تو بنمرد و خشم جان بلی شاه بدست تو قسبوی مدح خوان زان چون کمال شکوه ز سرمانی کند در رشته سخن در غنیمت نظم من این تازه تخم کرمی باز ابر عشت چون در شای حضرت سلطان کامیاب گنتم قصیده که بگریه او یکس در وصف برف کرم معانی تنم گشت تا دواستان برف شیار راست بر زبا چون موج بدکان ترابرف شده آفتاب را بنود و جبهه دانه باد اعدای جاه ترا چرخ بر باد	مرآب کان ز کوه چکد از دمان بر چون مهر کرم گشت بنجمد امان بر بل پرستین بنود و سیس در او ان بر چون او سینه شود مثل صندل بر نظم نیست ام بهم از ریسمان بر هر چند ست سرو و خنک از نفعان بر شد طبع آتشین در امتحان بر هرگز نکنت بود سخن از زبان بر چون رخ خور زبان من اندر میان بر زین کرم تر گشت کسی دایستان بر طیلم چه مهر کرم صفت شد بشان بر در دل بران صفت که مین است از ان بر ز انسان که آفتاب بود مهر بان بر
--	--

این قصیده جواب خواجہ خاقانی گشته شد در تہنیت عید رمضان بشارت سلطان مجاہد علی قلی

کردن که شوق صحبت عیدت در سرش چرخ از نشاط عید برقص است و ماه نو کو یا ملال عید بخلوت نشسته بود در شام عید مجلس عیش است آسمان	پیداست باد شوق و سپهر زرش ظلال پای اوست ز زرد کرد و زرش سی روز و روز و راک نزارت بکوش پسین طباق بر شده از نس احتش
--	--

در بای اخضر فلکی راست شام عید مانا ملال عید چه طغیلات و آسمان کردن شال بجز عیدت و ماه نو از شوق عید چرخ بچرخ بر نوب آمد صبح عید یا بوی پس شویار خورشید آسمان شرف آنکه آسمان در بزم عیدش این غنم از شوق مطرب	گشتی ملال و مهر سرور و رفته نکوش اندر گشت رخسار در آورده مادرش چون در نشان مجروح است انگشت پیداست از ملال نو در چرخش خورشید و سود بر فلک از نفعان سرش سر روز عید خواهد از الطاف دادش پس خواهد با دای خوشش روح پرورش
---	---

ای ماه و پستوس تو کرد و میرش زان خاک را نطق کردند در زرش آید بجز نظر بنظر عید دیگرش چون دیدنش ابروی تو گشت باورش ای پسیم بر که روز گشتیم بکوش در دفع چشم بد چه بسدیت از خوش دیدم ز رشک ابروی تو زرد و لاغوش یا جسم صولجان شمشاد صفرش ایام را از طلعت ماه منورش کما در صفات صحبت عیدت از خوش	سایت جان من لب آمد که روز عید عیدی چه خواست سایل اشکم بر او پیشی که ماه عید به بیند بروی تو باورنداشت چرخ بر عید جو ملال عیدی من از ان لب شیرین بین تو آن خالها بر آتش روی تو عید من دی شام که نمود رخ از چرخ ماه عید گویم چون ابروی تو ماه عید را خورشید خرو آن که بود لحظه لحظه روداد مطلع و کرم در شای او
--	---



شد بزم عید چسپن و ملاط سلفوش در ساعت خون شوق راح احمدش		
روزی که روز عید بکن جام می گرفت عیدت و باز شادی آمد به بزم خوش و دستان حریص که بایار روز ساقی عید روی در این که لعل آفت می روز و نسیم با ده سپهر بر هر بو عقل از بیست رمضان بود شکست بزرگ چسپن ساخت بی عیش شام عید در بزم قدش در میز و نه کون طبع شامش که خنجر و خاد صبح عید	مرکز بدل نکرد جسد جام کو خوش از جام کرد و روی بر آورد و بزم باشد بطر شرب و کباب کو خوش در بزم با ده ساخته جانها شاد و خوش در عید نیز خوش از این کن گذشت در عید شد و باغ ترا با و خوش نشان صفات کنتن تار و زخم خوش در شام عید چرخ کشد زلال خوش درگاه و پیوستن غلامیت کنت خوش	
سلطان محمد انکه بیلان عید او پیشانی بزم چسپن بود خور و عیش		
صاحب تران عصر که روز عید نظر باشد دو عید سالی و اطلال سعید تا چسپن یافت دولت تشریف عید عیدیت مردم از طفره فتح و نصر خوش آورد ز کوفی که شام عید مرور خوش از طفره بجان عید دیگر	صد نظر و آرایش بود چون سگد مرور عید شد ز مقدر مقدر خوش جو زامیسی کرد و در هر آفرین کان سوی عیش و عشرت شاد و بزم با طرف ماه نو که می از دو دیگر چون کرد کار ساخت ز نظر و نظر خوش	

گو یا فلک قصید عید دل آلود یا خود کناره سپهری را بزرگرت یا نفس کو شایسته که در شام عید یا ناهنجیت از شمشای شام عید یا خود بد این فلک لا چور دشت از مشوق بزم ادب عید این غزل		
از ماه نو کشید می جد دل زرش آورد و سپهر عید آن سپهرش بر چسپن جت در که دو از نگارش آورد و بخت بر شتخت آورش در شام عید عکس شاد و ساغش چون کنت تیر ز سرده روان کردارش	دیدم صبح عید حال منور خوش شد عید من نخیست ز خورشید انور خوش	
مانند برآمد از خانه صبح عید می شد بعید کاه سپهره کارین چون آفتاب بود در صبح عید می زد بگو می پیسم ز نخلان عید کاه با آرایش اگر چه برآمد سلال عید در گوش داشت حلقه مانند ماه آن حلقه سلال که در گوش عید بود شامی که روز عید زاران غلامش در شام عید پیغمبر فتح اهل دین در بزم عید او ز پی عیش می نوش در روز عید فطرت او در روز کار	چون آفتاب حلت زربنت در بزم افتاده در قدم هر زلف معبرش در زیر آن تکار چون چرخ انورش آن ماه محضر عارض چون کان شمش یکدم نداشت تاب که باشد بر آرش از هر طرف معارف میر منورش پرواز برای بند کی شاه صفرش آید پای بر پس چو داراب فیضش ماه از غراب چرخ برآمد خوشش وصاف شد عطار و دزیره نو آرش از جام عدل داد شراب طهرش	



چون صبح عید صفت بارش صفادند  
چون عید فطر شمس بر عید محمد  
روزی که او مقابل دشمنی شود بصر  
یا عکس که شمشیر لگد اوست ماه عید  
یا ساغیت کرده زوز که فلک  
هر صبح عید میکند از فتنه آفتاب  
ای عید خیر دان فلک بخود داده  
آن را که آستانه تو گشت عیدگاه  
دان را که آستانه امر تو پسر کشید  
آنکس که عید نامه مدحت ز برنگرد  
انگوز سایلان پسر خوان عیدت  
کردن پای بوی پس تو آمد صبح عید  
لیکن جل ز تخت عیدت شد آسمان  
چون خواست و پستوس ترا صبح عید  
خوش عید کردی حسن که در دست قدر  
نامید گشت مطرب بزم تو شام عید  
یا خورشید رخسار بدر قاص عیدت  
چون مدح عیدی تو تکلمت کند  
کردن مگر که محضر صدر جلال ت

بهر مل میسد پدلی جاوب سپهرش  
باشد ثوابش ز صد عید اکبرش  
عید چاهوی کند از فتح لشکرش  
یا شکست اوست چرخ زده غلی از زرش  
از بهر بزم شام عید در خورش  
تا خاک آستانه او گشت افروش  
از آفتاب خلعت زربنت در برش  
ز آفتاب گشت سر نمایی عید و گرش  
هرگز گشت عید سعادت میرش  
آوزاقی عمر ساخت زمانه میرش  
بر سپهر خوان چرخ نیاید فرورش  
آورد و تحفه بهر تو یا قوت اصفش  
زیرا که بود تحت بنایت محمش  
شد خاتم تو و ابطه که دیده جوهرش  
ماند خاتمیت لیکن جوهر خورش  
با حلقه ملال فلک گشته زرش  
در شام عید ز سره و نجم است زورش  
رشته و پد ز کسوی خود بهر سطرش  
شکل سلال عید نشانی ز محضرش

یا خورشید نشان زون نشان است ماه عید  
شاه باقی بولی از شرف مدح عید  
نشریف او ز عید تبدیل توفی پس  
هر روز عید میکند از عید در جهان  
خاقانی از چو گشت چنین عید لازم  
دید ی اگر صفات تو در عید لازم  
تا شاعر خجسته نفس چاشمک عید  
دیوانه که نیست در مدح عید  
هر صبح عید تا زلیا پستوس شاه  
هر شاه و کشوری که نخواهد بود عید

هر چرخ را چو خدمت تو شد مهرش  
دید آن شرف که سود چو مهر فلکش  
چون خلعت قبول تو زیارتش  
کز دولت تو ملک سخن شد میرش  
تجسین نمود عید بطبع سخن و رش  
کشتی بخت ز مدحت خاقان اکبرش  
خواند شای شاه بدیوان ز دگرش  
باد از با حاشه آوزاق اشرش  
آیند جوق جوق امیران گورش  
با بوی خدمت تو بهادرتینش

این قصیده را در صفت شمع گوید با شارت جناب وزارت آبی پسان پاشا در مدح او

ای شمع جیس را بقیه نور دیده  
کز نور دزد و نیستی از رای روشنی  
هر جیس را چو شاه پدیزی بر آفتی  
از پای تا پسر همه نوری بنار عشق  
کز چرخ زمار میدی این نور روشن  
با تو قلم چه لاف زبان آوری زنده  
دندانست از ازل شده مرقاض مرغان

این روشنی ز رای سیر که دیده  
در چار سو بخلق چرا بکشیده  
بر تقدیرش خلعت و ابلابریه  
زان نور یافتی که بنار آرمین  
کز نار نیستی تو نور آفریده  
تو تیره دل نه چه اگر پسر بریده  
انگشت خود ز سوز ندان کز دیده



<p>بر شمس کز اول شب از سپهر بزم در یک دم است کرد و خنده ترا از از اشک خویش و خنده خود در عجب آب حیات آتش جان سوز آید کر کافری برای چه طویت طبع تو کر انصرت زرت چه سود دست از ترا شرم آیدت ز دعوی روشن دلی خویش</p>	<p>خندان چو آفتاب سحر که و میداد سم جبر وید و سم بوحالی رسید باران و آفتاب یک چاندیده چون خضر اگر چه پروه خلقت دید در مونس پیا چه باتش تعید سپرد آده انصاری از زر خرید ناشیرج رای روشن آصف شنیده</p>
<p>شمع جلال یوسف صبر جهان که پیش میکویش چو مهر مرآت و دیده</p>	
<p>ای آفتاب چرخ مسالی که از شرف خلق تو خرب و خلق تو نیکوتر کز ازل مثل تو نیست مادر ایام را خلف چون از دعای اهل دل آید ترا سپر مجموعه جان ز تو صورت پذیر شد منشور عدل را ز دینش رای حق عالم قصیده ایت سراپر چو نیکو خاک ره تو گشت قبولی درج خوان تا در شدم بیایع ثنائی تو عقل گشت تا شمع ماه را بفلک اهل روزگار</p>	<p>با صورت کوه و خصال حمیده باینکی آرمیده و از بد رسید کز نیکوئی بخت شیر سعادت یکیده از چشم زخم تیر حوادث ریمیده لیکن تو خود ز عالم معنی جبریده طو مار ظلم را خط بطلان کشیده ای آسمان فضل تو بنیت القصیده این خاک راه را تو با حسن خرید کز کلبه سخن کل معنی تو چیده کویند نور و تاب ز خورشید دیده</p>

<p>چون آفتاب شمع جالت جهان فروز باد که ماه را بفلک نور دیده</p>	
<p>این قصیده را جاب خواجہ پهلوان گوید یا متحان وزارت مانی هم در مدح ایشان</p>	
<p>چون عین ملالی ز فلک گشت میوه بر صحنه عین فلک عین ملالی کو یا بفلک ز سر بر قصرات شب عید چون بزم شب عید ز اجرام کواکب دیدم نه نور و دران بزم و لوز از شوق شب عید غایت کز کز چون در سپهر امشاه صفای بحر عید</p>	<p>عیدت بدست آرد ز سانه صبا عین علم عید بود آده پید در کردن او از مہ و طوط زرا خدا افروخت شد شمع برین منظر مینا جای ز شوق گشته پراز باوه ترا خیزم بحر صحت صحتی زده فروزا شد بر صفت سر زده این مطلع غرا</p>
<p>خورشید بر آمد سحر از دیر پیجا رخساره بر افروخت چون دلبر ترا</p>	
<p>در دیر بر مسبان صفا کرده صبر کرد از بدن صبح برون کریشکی در کشن مینا چو میستو کل صفا سر کس ز ظفر کرد بحر بر رخ خورشید تا روی به بیند دران آینه عالم زین نوع که از زبر آید بصفا صبح از عید نشان میداد این صبح خسته</p>	<p>در جام بحر ریخته صبا صفا پوشید در چار ب ز کشت الا بگشت و فرو بخت کل از کشت مینا در دست فلک آینه دید مجلا کردون بمثل آینه داریت مانا از سر جهان تاب بر ثوب سلطان چون طلعت و سپهر فلک قدر ملک</p>



آن صحرایان را بصره زنی شده لایق آن یوسف گمنام زمان حضرت پاشا	
از جود و دلش پانی سرور زفته بجان از طمشتش انوار سعادت شد چنان	وزندل کنش بر سرخو دکت زده دریا وز طمشتش آثار شرف کشته سید
اسباب در او شمع آمده و جانی رایش چه مقابل شده با مهر کردن	کلام دل او جسد مینا و مینا خورشید بزم آمده اورفت بیلا
چون گشت زرایش تجلی بده و مهر کرده و فلک بر جبهه از طمشتش	مانده و بیت جهان دهر و رعنا این بیت مکر از اثر دولت برتا
از صورت او در بدن کز نورست جل از نظر کامل او گشته زاموا	از دولت او بازوی دینا توانا علم از اثر تربیت اش یافته ایجا
در کلشن مدحش تماشا و تیسیر	بودم که شکست این کل نویسنده ازانی
ای با خط خوش نامه چین آن رخ زیبا بروی تو بر نامه چین آمده طنبا	
رخسار تو در زیست گران روز بودید یوسف رخ من نیست عجب کز نظار	زلف تو شبی یک بود آن شب یلدا از شوق ترنج تو برود دست زلفی
رخسار تو با زلف مقارن شد اگر چه سودی پس زلف ترا سود زبان است	نمکن نبود عید و شب قدر یک جا ای زلف پسین سای تو سر مایه سودا
آن پسین بر تاب کندیت نه کیسو شوقی لعل تو خارا و دل صوا	وان پسرو من ساق بلایت شاما کرجب وطن لعل بود در دل خارا

چشم تو زلفی دل مات طنبا نیکت و نان تو پر از قند مکر	مانند سپاسی که شود شاد و بیغنا در جیت لبان تو پر از لولوی لالا
دارد دل کرم سدم میل بران چون غطش شیرین تو بنو و محکم	هر چند که درت نتوان میل بکوا هر وی شکافی که کند جل متا
با غیت بهار رخ رنگین تو سرسو خون کرد لب تو جگر بادیه احمد	از زکس در بجان و کل و پسین غنا خال رخ تو داغ دل لاله جسد
خوشتر بودم راحت ریش تو زرم ای ماه درین شهر کرم دست نگیری	بهر بودم لذت دردت ز غذا و دست من و پای جیل و دامن خنجر
چون مهر تو ام ساخت درین شهر کنار	لطف و کرم مرحمت حضرت پاشا
اصف صفت جم و بد به پستور ملک اخر لاج کن قیصر و مضب ده دارا	
خاک قدم او بدل چشم زرم ای در که تو طبع دارا باب فضیلا	فرش حرم او عوین کعبه علیا وی پیده تو سجده که عرش معلما
رای تو ز صد میل نماید رخ مقصود بیند سده را دیده تدبیر تو امد	احسنت ز می روشنی رای دلا هر چینه که پیدا شود از پرده فردا
همک تو بود و فتح ابواب معانی مع تو بود در که گین قاطع اعمار	طبع تو بود کاشت اسپرار معانی دست تو بود وقت کرم و اصل نما
قدر تو کند ز برتقدم اطلین کردن ای نامور مصر جهان بند قنبول	شاپاش ز می مرتب است والا بر لوح خنجر چه کند مع تو اعلا



مانده ناسید زنده چرخ عطار	از دوق صبر بر قلش در گزانش
طبع با دانی صفت ذات شریف	شد سر نفسی نظم را نفس پشیا
از دولت تو چون خشم بحر حلال	نمید که چو موسی بنیام پشیا
شیرینی الفاظ و مسمی در این	سر که شوم از مشک کمر شکرنا
کلزار بزار نه چو من بیل خوش	در بند معانی نه چو من طوطی کویا
در جیت دل من کمر مبرد تو درونی	در خیر عدل نیت چنین کو هر یکتا
از بحر دل من کمر مدح تو زاید	اگر چه بجز بیت زنی کمر کزنا
از خدمت شایسته دلم هر تو این کز	که جسد عالم بگو کردت تو لا
آلای ترا خدمت شایسته ندادم	شد خدمت من بشکر و شای تو در آلا
آتش که عید نماید نه فر و سی	چون ابروی دلدار ازین نظرینا
شام تو شب عید و صباحت بحر عید	باد ابرو نشاط و طرب و ذوق تماشا
در مدح منظر الصدور قاضی عسکر کوید	
چو شام عید ازین شکوی من	بر آمد ماه نو بجز تماشا
بهر سپهر خلق از بهر نظاره	با کشت اش نمودندی زهر جا
چو ابروی سیاه از گوشه بام	کسی کی گشت پنهان کاه پید
کیمیای یافتنی که شدی کم	چو ایسم ماه دویان در سما
چو جرمم پسرخ در خون شفق بود	نه نو در کت بر او پشیا
شفق کو یک در حربه شد درود	زمیدان فلک خونت پیدا

نه نو نامحیی از دست رفته	سیان خون فدا و کاه میجا
ز ماه نو بدوش او برین	فلک یکایات شام عید کویا
کواش آمدت از شهر شوال	خبر آورده است از عید فردا
یتیم مشکلی نماند در چنین	کو بجز آسمان باشد هرورا
فلک چون محضی آمد نه نو	برو از صدر دور است ایضا
نیت الدین معین ملک و ملت	که علم دین از ویدت اجیا
علاء الدین علی صدر زمانه که آمد محضرش عرش معلای	
بجاک راه او صبر سج کردن	گشت آینه خود را بجلا
دل او دین و دانش را یکین	جنابش بخت و دولت را یکوا
گفت او صامین از راق عالم	دل او واقف اسرار اشیا
کنند حل از پی تحسیر مدحش	عطار و مهر را در کاپشیا
برای او مطابق عالم پر	برای او موافق بخت برتا
فلک را ذکر خیر اوست او را	فلک را آستان اوست عجا
علم را دست بوس اوست تصد	از ان در خدمتش سر میکتا
تقاضی نمانده پیشینیه در	تقاضای دانشش است انجکا
بوزن خیر و شیرینان عدلش	السر موسی ندارد ویل حقا
چنان حق فرق می سازد و ظل	که حق او بود خط هر برجا
الای کر عتبه فضل و دانش	ز دی تحت شرف بر جع علیا



تراشد آسمان قیاح صدارت	مرصع کشته از دهر شریما
فلک مانا که آمد محضر تو	که یکسر و دگر بسته ز چرا
عطارد محضرت را کاتبی شد	بخدمت و ایما ایستاده پیا
ز رکاب سپهر و را صد را قوی	بمدحت طوطی کردید کویا
که در کاوه سخن باشد شکرین	بشرین کاری از طبع شکرین
بمدحت بحر طبع من که زاده	همین باشد زنی بحر که زاده
نم کز تیسر کلمه تیر که دون	بگردون بحسم یا بد کاوان
کنه اوراق گردون مهر مهره	که تا آنجای کتم مدح تو اعلا
میته تا ازین فیسره و نه نظر	نه نوشت م عید آید مویا
ترا بر صبح عیدی باد از نو	
محمد یار و یار و حق تعالی	
در مدح شانه زاده گوید	
ای قدت سر و سی خط پسند و رخسار کل	وی ز روی لالاست شرمه در گلزار کل
سپهر تابسته نماده بیل اشقه	در چین کر زانکه بناید چه تو دیدار کل
شاخ کل با کل چه دیدم در چین کنتیم	ای سپهر عارض که داری بر سر دست کل
ست از زلف و خط و عارض شده ای زین	سبکت لالا و ریحان بنده خند شکار کل
از چین این بار از بار غمت زیشان که	بس عجب دارم که آید در چین زین کل
زکست از ناله زارم ندارد و خواب خوش	آری از افتان بیل مست شب بیدار کل

دیدم خواهم بر نشن پای کلو نشنم	لیک ترسم کرد و از خار مرده انکار کل
که نیاید نکت از سبب جنتی من روا	سرو من از صحبت بیل نزار و کار کل
لافت زده با عارضت زان روی ای سرو	خویشتن را بپسته دارد بر سر باز ار کل
میدم هر دم ز فوش بوی خویش ای کل کی	که چه دارد پسته بیل را پیش خیار کل
از جیب جوی عارضت فروخته دیدم بی	در حشر کرد و تکلفه اکثر ای و لدار کل
خوابستم پرانت کویم ز بر کل روا	لیک ترسیدم بر اندامت کند از ار کل
تا ز تاب بی برویت دیدم خوی ای سرو	سخت خود را در عسقل بر نامرغ بیکار کل
چون خفای در چین میدزد از تو رنگ بوی	ست کل در حسن زان روزی عیار کل
حسنت آتش در دل کل زد اگر خواهد روا	پیش سلطان جهان از دست تو ز نهار کل
آن شمشایی که در فصل بهار لطف او	میکند این مصلی ز کین بجان تکرار کل
باز آید در چین باروی چون گلزار کل	
و او بیل را نواهی باز در گلزار کل	
کی بخار غم شدی بخاره بیل و اغزل	بیل و نخسته را بودی اگر غمخوار کل
ست در جمع ریاحین از زانسانی باغ	تو جوانی خوب صورت مرد معنی دار کل
خود ده کوراست دارد بر طبق بهر نهار	از ریاحین در مردت ست یکدیگر کل
در میان تا جراح کثر و مسور باغ	اطلس و خادای گلگون دارد اندر کل
تا نیاید بیل پیاده رفته در برزم او	باغ را در خار یکسیر در و دیوار کل
یت چون ز کس بخور از عین مخوری بخور	ضج بیدارست همچون مردم شیار کل
ست ز کین روی کل از آب چشم غنچه	خواهش دایم از ان بادید و خواب کل



نیت از ششم ز اشک بیل شفته است آمدت اینک برون پر ز طبق بر سر زبا		بر بنا گوش او نکلده کو سر شو ار کل مانگند بر در که شاه جهان ایشا ر کل	
حامی دین و دول شهرزاده سلطان بایزید کو پیشانش خار شد و دیده کفار کل			
آن بهار عدل که فیض سحاب لطف او تا مگر سمار فصل باد پای او شود از طیب خلق او بیمار کل شد چون تا طیب لطف با طیبش سوی کلزار نشد خلق را از بوی گل باید دماغ روح فیض کل سسی خوا به که کرده فرش بزم او کر نسیم لطف او در دی جلشن بگذرد صرصره قهرش در در کلستان فصلی از پی سقای فراشان ریش سر بار تا شود مسرور کلشن از برای بزم او ای ز لطف یافت در صحن بیتان لاله کی بخواری سوختی میکن ز تاب نارغ کل بکشن بر خبر یا مید باز نای و اش با ز کلشن بیتان سرایت یک تا نوید مدحت رکینت این ماحج یا		مید به در کوه و صحرانار و خار ابار می نماید غنچه بر میات سمار کل تا چه ز کس از خار غنم نشد بیمار کل یافت از بیماری اندوه و غم بیمار کل تا که با خورش محبت میکند اظهار کل کو یا آدبیتان از پی این کار کل بشکند در دی چمن را چون نه آذر کل بگذرد چون دی نیاید کلستان جوار کل شد کل آساز صدق زان ره یافت این لاله بتا یا پسین مزد و رشدها کل وی ز خلقت دیده بوی نافه تا آ کل که چه لاله داشتی برداغ تو افسار کل از برای بزم تو آورد این اخبار کل نیت در باغ شکی پس را چنین تنی کل ساخته سرخ و سفید و زرد بس طومار کل	

پا دشا مانده را در کلشن اوصاف تو سر زری کش بود دارد چو زکس چو کو پسین ده زبان کرده اشقی تخمین کل کل نظم قبولی را خیر یاری کنی در کلستان سخن زینان کل رکین کل بر ده پندار رنگ و بوی کل کرد در تا بر آید در چمن سه سال در فصل بهار تا بد ز سرین برد و لوت در آغوش تو با		ساخت رکین از معانی دفتر اشیا از پی افشان این طومار مانی کار کل در شای پا د شکستی بدین کتار کل از قبول خاطر تو میسرند بازار کل سر کل کان نیت رکین این چنین شمار کل پاره کرد از شرم غنم پرده پندار کل تازه و رکین و زینت سپهر روی بار کل با و دایم کلین بخت ترا بر بار کل	



آمد بدرکاهت مالول      با حق اولاد رسول  
کن این (قبولی) را قبول      یا حضرت منلای روم.

İleride Kabūlî'ye âit bâzı vesikalar elde edilip, böyle bir intisabı da meydana çıkacak olursa, örnek teşkil edebilecek böyle bir manzûmenin kaybolmaması faydalı olacaktır.

*I. H. E.*

<sup>1</sup> Kitapçı Râif Yelkenci'nin bize vermek lûtfunda bulunduğu eserlerden eski bir mecmuadan.



tedir. Bu da bizim, Kabûlî'nin yaşadığı muhitler hakkında, az da olsa, eksik de olsa, bir fikir edinmemize yardım ediyor.

2. Kabûlî dîvânı'nda yine kendisinin temasta bulunduğu bir takım vezirlerin, âlimlerin ve şâirlerin isimlerine rastlıyoruz ki, bunlar da bizi, aynı hususda tenvire yarıyor. Ve bu zevâtın, o asır ricalinden olduklarını teyid eder tarihî vesikalar elde etmiş oluyoruz.

3. Kabûlî dîvânı'nda, kendisinin görmüş ve yaşamış olduğu bir kaç şehir ismi de geçmektedir ki, bunlar da bize kendi yaşadığı yerler hakkında fikir veriyor.

Kabûlî dîvânı'nda olmayan, Kabûlî mahlâslı bazı manzumeler

Kabûlî'nin elde mevcut dîvânında bulunmamasına rağmen, bazı eski cönk ve mecmualarda rastlanan türkçe ve farsça, Kabûlî mahlâslı manzûmeleri de, kayd-ı ihtiyat ile, burada zikretmeği faydalı bulduk. Bunlardan biri, "ğazel-i bî-noğat", unvaniyle yazılmış olan bir gazeldir ki, eskilerce büyük edebî bir mehareti sayılmakta idi. Bu mehareti, hattâ Tanzimat zamanı şâirlerimizin büyüklerinden ve hattâ rehberlerinden olan Ziya Paşa'larda ve arkadaşlarında bile görüyoruz. Çok mümkündür ki, Kabûlî de, Pâdişah'a bu sahada da kudretini göstermiş olmak için, böyle bir gazel yazmış olsun. Gezel şudur.

غزل قبولی بی نقط

دل اولسه کوردو کک دمنه دل اراده کال اولسه ،  
مرادک آکسه طالنه دلداز اهل حال اولسه  
عدو کام اولسه رام اولسه عالنه هر کوله ،  
اکا سومک سومک ماحصل امر محال اولسه  
کال علمه معلوم عالم اولسک الحاصل ،  
دلا اهل کال اولسک کلامکده مال اولسه  
الوکه لاله اسا کاسه الیک کله کرم اولسک ،  
مدام ال کوردسک کل کل اولسک الیک ال اولسه

قبولی ماه روزله وصاله وعده اولسه ،  
دم وصل دل آزا هر دم وهر ماه سال اولسه.

Bir diğeri de, yine eski mecmualardan birinde bulunan ve yine eski şâirlerimizce büyük san'at ve mehareti eseri sayılan şu murassa' gazeldir:

O nezâket o letâfet, o tarâvet, o safâ,  
O riyâset, o siyâdet, o saâdet, o edâ,  
O zarâfet, o fesahat, o belâgat, ol cûd,  
O adâlet, o inâyet, o sahâvet, o atâ,  
O mahabbet, o meveddet, o mürüvvet, o rahim,  
O riâyet, o himâyet, o şefâet, o vefa,  
O murassa', o mülemma', o musanna' elfâz,  
O tebessüm, o tekellüm, o terennüm, o nidâ.  
Nedir ol yâre Kabûlî bu kadar izzetler,  
O teşevvüş, o taassuk, o taalluk, o hayâ<sup>1</sup>.

Biri de, Hazret-i Mevlânâ'yı tebcilen yazılmış olan şu farsça gazeldir:

یا حضرت منلای روم	یا عشق تو دیوانه ام
یا حضرت منلای روم	از معرفت بیگانه ام
بر سر حق واسل شود	هر که ترا مائل شود
یا حضرت منلای روم	بشبه دریا دل شود
افکنده باب توام	بن بنده باب توام
یا حضرت منلای روم	شرمنده باب توام
کشم مرا آمد وله	مستغرق بحر کنه
یا حضرت منلای روم	عقل و حضورم شد تبه
احسان عفو نیست حد	عصیان جرمم لایم
یا حضرت منلای روم	ایم تسلی میکند
نالنده کریان تو	من خسته حیران تو
یا حضرت منلای روم	خواهم علاج جان تو

<sup>1</sup> Leningrad, Umumi Kütüphane, yazma mecmua No. 555 Bcm. Bu mecmuada, Kemalpaşazâde'nin ceddî olan Kemâl Paşa ve Kemâl Umîmî gibi birçok eski şâirlerin eserleri toplanmıştır.



c) Edebi tarih yönünden. Kabûlî divânı bize, Fatih devrinde yaşayan ve kendisiyle münasebetlerde bulunan Sâhîlî, Kâşîfî, Vâhidî, Hâmidî gibi şâirlerden, onların edebî ve bedîî kabiliyetlerinden, yazdıkları bâzı eserlerden bahsettiği gibi, yine o asırda İran edebiyatında mühim bir yer tutan ve büyük birer edebî kıymeti hâiz olan şâirlerin hangilerine kıymet verildiğini, hangilerinin muktedit tanındığını, hangilerinin tanzir, taklid ve tettebbu' olunduğunu ve hâriçten gelen şâir ve ediplerin gerek Pâdişah, gerek Şehzâde ve vezirler tarafından nasıl imtihana çekildiklerini gösterir.

d) San'at tarihi yönünden. Kabûlî divânı, bize Fatih devrinde hat, tezhib, teclid gibi san'atlara verilen kıymeti de göstermektedir. Onun divânı sayesinde ki, biz Fatih devrinde yaşayan İsfahan'lı mücellit Ğıyâs adlı bir san'atkârın hattatlığı, müzehhipliği ve mücellitliği hakkında mâlûmata ve vesikalara sahip olabiliyoruz. Bu san'atkârın terceme-i hâli, her ne kadar bizce mâlûm değil ise de ve onun Ğabûlî ile beraber mi, ondan evvel veya sonra mı Türkiye'ye gelmiş olduğuna dâir bir bilgiye mâlik bulunmuyorsak da, yazmış olduğu Kabûlî divânı'ndan, onun hattı ve tezhibi hakkında canlı bir bilgi edinmiş ve o devrin san'atı hakkında kıymetli bir vesika elde etmiş bulunuyoruz. Ne yazık ki, kendini "mücellid," vasfı ile anısına göre, san'atının en yüksek kısmı mücellidliği olduğu anlaşıldığı hâlde, elimizde o san'atının hiç bir örneği yoktur.

Faksimile ettirdiğimiz bu Kabûlî divânı nushası için, mücellit Ğıyâs'ın özene bezene yapmış olduğunda hiç şüphe edilemeyen ve nushanın iç kâğıtlarından birinin üzerinde kalan izlerden de anlaşılan asıl cildi koparılıp alınmış ve yerine hiç bir kıymeti olmayan âdi bir cilt geçirilmiştir.

e) Dil tarihi yönünden. Kabûlî divânı'nın, dil tarihi yönünden de büyük bir kıymeti vardır. Bunun da iki türlü tecellisine şahid olmaktadır:

1. Fatih devrinde Farsçaya verilen kıymettir. Farsça yazılan eserlerin, münevverler tarafından bir rağbet-i mahsusa

ile okunduğu ve bilhâssa Farsça yazan şâir ve ediplere büyük ve yüksek bir mevki' verildiği, Kabûlî'nin divânında, gerek Pâdişah'a, gerek Şehzâde'ye ve gerek vezirlere ve âlimlere yazmış olduğu müteaddid farsça kasîde, mesnevî, gazel ve kıt'alardan anlaşılmaktadır. Bunu, sadece Kabûlî divânı'nda değil, bu devirde Fatih'in etrafında hâlelenen âlimler, şâirler ve ediplerin yazdıkları mensûr ve manzûm bütün eserlerde görmekteyiz. Bu cihetin dilimiz üzerindeki tesiri âşikârdır. Ahmed Paşa'ların Farsça'yı tettebbuu neticesidir ki, Osmanlı'nın inkişafında Farsça'nın tesiri, Tâci Zâde Ca'fer Çelebi'leri şikâyeteye varıracak ve nihayet Ahmed Paşa'yı bir mütercim menzilesinde gösterecek ittihamlara kadar yol açmış, hattâ Leâlî mahlaslı ve Tokat'lı bir şâiri, sırf bir mevkie erebilme emeliyle, kendisini İran'lı gösterecek ve milliyetini saklayacak raddelere kadar ilerlemiştir.

2. Fatih devrinde Türk diline verilen husûsî kıymettir. Bunu, Fatih'in bizzat türkçe divân vücude getirmesinden öğrendiğimiz gibi, hâriçten gelen şâirlerin de, ana dil'eri ne olursa olsun, onda gösterdikleri san'at kuvvetini, ilhâm kudretini Türkçe'de de göstermek zorunda kalmalarından da anlıyoruz. Ğabûlî'nin, İran'ın en büyük şâirlerine nazîre yollu yazdığı kasîde, medhiyye ve gazellerle kudret ve kabiliyetini göstererek, ilk imtihanını kazandıktan sonra, Pâdişah'ın ve vezirlerinin emir ve işaretleri üzerine, muasır Türk şâirlerinin ma'rûf ve meşhurlarına da türkçe olarak nazîreler ve cevaplar yazmak suretiyle de, kudretini isbata çalıştığına şahid oluyoruz. Bu da bize açıkça gösteriyor ki, hâriçten gelenlerin, dil ve edebiyatımız üzerinde âşikâr bir tesiri görüldüğü gibi, bizim dil ve edebiyatımızın onlar üzerinde müteakıl bir tesiri, hem de e'aslı bir tesiri oluyor. Onlar da osmanlılaşıyor. Osmanlı şâirleri sırasına giriyorlar. Tebdil-i tâbiyyet, sadece siyasi değil, içtimai ve edebî de oluyor.

Ğabûlî divânı'nın diğer hususiyetleri.

1. Kabûlî divânı'nda, kendisinin temasda bulunmuş olduğu bir takım hükümdâr ve şehzâdelerin isimleri geçmek-



içinde, lâcivert zeminli bir kitabede, beyaz nesih kırmasiyle, "gazeliyyât," diye yazılıdır. Bu kısım, 229. sahifeden 347. sahi-  
fenin başına kadar devam etmekte, sonra aynı kısmın sonunu  
teşkil eden (s. 347-350) "rubâ'îyyât," kısmı gelmektedir. Kül-  
liyyât'ın bu gazeller ve rubailer kısmı, birkaç ferd ve bir  
hâtîme ile sona erer. Bu hâtîme içinde:

در آن وقتی که این فرخنده دیوان  
مژین شد بمدح شاه دوران  
زهبرت راست هشتصد بود وهشتاد  
که شد از ختم این دیوان دلم شاد  
گذشته سال عمرم سی ونه بود  
سرم از مدح شه پرچرخ مینسود<sup>1</sup>

diye, kendisinin otuz dokuz yaşında bulunduğu hicri 880-  
senesinde, divânını Pâdişah medhiyle tezyin etmiş olduğunu  
bildirmektedir. 351. sahifede, hâtîme'nin sonunda:

«تم الديوان بيون ملك المثلان بحمد الله ومنه وحسن توفيقه وفرع من تحريره العبد  
الضيف النجيف المحتاج الى رحمة الله تعالى وغفر له غياث المجلد الاصفهاني بدارالسلطنة  
قسططنية سماها الله من جميع الافات والبلية شهور سنة ثمانين وثمانماية الهجرية»

kaydı ile, divânın burada nihayete ermiş ve mücellit Ğıyâs-ı  
İşfahânî hattı ile yazılmış olduğunu görüyoruz.

Bundan sonra, tezhipsiz celt bir sülûs kırmasiyle, "gaze-  
liyyât-i türki," başlığı ile, beşinci kısmın ilâve edilmiş olduğuna  
şâhid oluyoruz. Bu kısım, s. 352 — 355'in sonuna kadar  
devam ve oniki gazeli ihtiva eder.

Bundan sonra da, celt bir icâzet kırması ile yazılmış  
«قصيدة» چند در وقت کتابت دیوان گفته شد بمدح سلطنة بنامی  
başlayan altıncı kısım gelir ki, s. 356-378'in ortasına kadar  
devam eder ve Külliyyât da bu suretle nihayet bulur.

Qabûlî divânı'nın kıymeti.

Qabûlî divânı'nın bir kaç yönden kıymeti vardır:

a) Siyasî tarih yönünden. Qabûlî divânı, bize Fa-  
tih devri fütûhâtının, Uzun Hasan muharebelerinden<sup>2</sup> başla-

<sup>1</sup> Divân, s. 350-351.

<sup>2</sup> z s. 32, 33, 35, 36, 41, 42, 48, 50, 83, 88, 90, 91.

arak, tâ Kırım<sup>3</sup>, Ağrıboz<sup>4</sup>, Firûzlu ve Yemişlü<sup>5</sup> fethine varın-  
caya kadar, birçok safhalarını nazmen anlatır. Kefe'nin fet-  
hine şu:

جیش منصور محمد خاترا فتح شهر کفه چون کشت مراد  
آخر ماه محرم آن جا ره آن عسکر منصور افتاد  
بود روز سیوم ماه سفر که در فتح بران جیش کشاد  
سیر کردم که سیاهم تاریخ سوی شهر کفه با خاطر شاد  
بیش راهم خرد موی شکاف سیر شهر کفه تاریخ نهاد<sup>6</sup>

tarihini, Yemişlü ve Firûzlu fethine de şu:

یشلو وفیروز را شهریار  
چو بستد بتوپ و تفنگ بضررب  
شنیدم که گفتی فلک با ملک  
بتاریخ هان شاه فیروز حرب<sup>7</sup>

tarihini söylemiştir.

b) İçtimai tarih yönünden. Qabûlî divânı, bize  
Fatih devrinde Ali Kuşçu'nun Türkiye'ye gelişini<sup>8</sup>, hariçten  
gelmiş bazı şâirlerin, âlimlerin ve kendisinin münasebetlerini,  
Pâdişah'ın, Şehzâde'nin huzurlarında, vezirlerin ve âlimlerin  
meclislerindeki sohbetleri, mübâhase ve müşaareleri, mülâte-  
feleri, ays-ü nüsları ve buna benzer diğer bâzı içtimai hadi-  
seleri nakl ve tasvir eder<sup>9</sup>; Pâdişahın hastalığı, sıhhati<sup>10</sup>, Şeh-  
zâdenin meşguliyetleri, hattâ takvim istihracına çalışışı gibi  
hususiyetleri<sup>11</sup> gösterir. Gazâyâ çıkılırken, sancak altında dua  
edildiğini, kasîdeler okunduğunu öğretir<sup>12</sup>.

<sup>1</sup> Divân, s. 85

<sup>2</sup> " " 147

<sup>3</sup> " " 155

<sup>4</sup> " " 228

<sup>5</sup> " " 160

<sup>6</sup> " " 190

<sup>7</sup> " " 8, 29, 43, 99, 109, 178.

<sup>8</sup> " " 98

<sup>9</sup> " " 149

<sup>10</sup> " " 103.



manzûmesiyle, Pâdişah'a anlatmak istediği hâlinin :

من هجر پرور بقدر غریبی

manzûmesiyle anlattığı hâlê düştüğünü ve nihayet

از پس که زهیر دیده ام خون بگریست \*

diye hasta, perişan, nevmid kendi kôşesine çekilmiş, bütün mâmezâ-yî hayatının tatlı, acı birer hikâyesi, birer hatırası olan divânını, son bir hediye-i ubudiyet olarak, Pâdişahı adına tedvin ve tezyin ettirerek, 880'de takdim etmişti. Bundan sonrasını, kendi dostu ve belki de rakibi olan Hâmidî'nin divânından aldığımız şu kıt'a söylüyor:

شد قبولی بوی داربنا

همدمش حورو ملک ساقی باد . . . \*

Demek oluyor ki, Kâbûlî 883'de ölmüştür. Bu kayda nazaran, kendisinin ancak 41 sene kadar yaşayabildiğini öğreniyoruz. Bir uzun kısmı seyâhatlar, bir kısmı da uzun ve neticesiz emellerle sona eren bu hayat, san'at âleminde, farsça ve türkçe şiirlerden müteşekkil bir divân içinde hülâsa edilmiş oluyor.

Tatlı ve acı hâtıralarla dolu olan Türkiye'de geçirdiği hayat, pek uzun olmamıştır. Gelişini 877 kabûl edecek olursak, nihayet altı yedi senelik kısa bir devreden ibarettir.

## II. Kâbûlî'nin Divânı.

Kâbûlî'nin divânı, *Kulliyât-i Divân-i Kâbûlî* adlı bir cildten ibaret bir eserdir. Bu eser, Fatih Sultan Mehmed adına tedvin olunmuştur. Varak 1 a'da, müzehheb beyaz bir çerçeve içinde, altın zemin üzerine parlak altın icâzet hattıyla: « دیوان الفصح النصح، اکمل النعماء حسان المصر، سحبان الدهر مولانا » قبولی لطالمة السلطان الاعظم مولی ملوک العرب والعجم السلطان محمد خان بن مراد

<sup>1</sup> Divân, s. 342.

<sup>2</sup> " s. 348.

<sup>3</sup> Hâmidî, Divân, s. 340.

yazılıdır. Varak 1 b'de, altın zemin üzerine lâcivert, kırmızı, yeşil çiçeklerle süslü, san'atkârâne yapılmış bir başlığın ortasında, lâcivert zeminli bir kitâbe içinde, beyaz tezyinî kûfî hat ile yazılmış bir besmeleden sonra :

بسم پادشاهی کامل دیوان

کنند از نام او بر نامه عنوان

beytiyle, divânın nesta'lik ile yazılmış metni başlamaktadır. Külliyyât kelimesinden de anlaşılacağı gibi, eserin içinde yalnız gazeliyat değil, muhtelif kısımlar vardır.

Bunlardan birincisi, münâcât, na't, medh-i Sultân, işâret be-tîğ, işâret be-rezm, işâret be-bezm, işâret be-devâvîn, hitâb be-hazret-i şâh-i Kâmyâb, mübâhât-i şâ'ir be-envâ-i eş'âr, hatm-üd-dibâce bi-'d-du'â dibâce-i intihâb-i devâvîn, fi na't-in-Nebi 'aleyh-is-selâm, fi medh-is-Sultân hâlâde mülkehu, işâret be-cüd unvanlı mesnevîlerden mürekkep olan dibâcedir.

Külliyyât'ın ikinci kısmını, kasideler teşkil eder. Tezhibli bir başlık içinde, altın zemin üzerine beyaz nesih kırmazisiyle yazılmış "Kaşâ'id" unvanı ile başlayan ve s. 23-208'in sonuna kadar devam eden bu kısımda, bir münâcât, bir tevhit, Pâdişah'a bir kasîde-i nûniyye'den başka, gerek Pâdişah'a, gerek Şehzâde Bâyezîd'e ve zamanın vezirleri, âlimleri ve bü-yüklerine yazılmış kasideler vardır.

Üçüncü kısmı hezelleridir. Unvanı, celice bir sülûs kırmazisiyle yazılmış «وله أيضاً الهزليات» dır. 209. sahifeden başlayan bu kısımda, hükemâ-i zamandan Rûkneddîn Mes'ûd adlı bir tabipten müferrih istemek için yazılmış bir kıt'a<sup>1</sup> ile, aynı zâta, bir oğlu dünyaya gelmesi vesilesiyle, sunduğu bir tarih<sup>2</sup> gibi, ufak tefek kıt'alar vardır. Kefe hakkında yazdığı fetih tarihi ile bu bölüm 228. sahifede sona erer.

Külliyyât'ın dördüncü kısmını, divân-i gazeliyyat teşkil eder. Bu da, diğer kısımlar gibi, güzel, müzehheb bir başlık

<sup>1</sup> Divân, s. 225.

<sup>2</sup> " s. 225.



manzumesindeki sözlerinden, varacağı noktaya vardığını gördüğümüz *Ḳabūlī*'nin bu saadeti pek uzun sürmemişti. Onun, Pâdişah huzûruna her vesile ile çıkmasını hoş görmeyenler, hattâ buna mâni olanlar bulunduğunu, şâirin divânındaki muhtelif parçalardan anlıyoruz. Şu:

خسروا گفتی که اذراتو افزون میکنم<sup>1</sup>

ve

پادشاهما لطیفه دارم<sup>2</sup>

manzûmeleri, onu Pâdişah'ın yanına sokmayan, in'âm ve ihsan almasını istemeyen vezirler bulunduğunu, açıkça gösteriyor. O, artık uzaktan uzağa, Pâdişah'a hâlini anlatmağa çalışıyor; ihtiyaçlarından, arzularından bahsediyor.

ایا شاهی که از ستوان عطایت  
که ادبی میکند صد خاتم طی  
بمن اسب و غلام و خلعت و زر  
ز لطف پادشاه کی میرسد کی<sup>3</sup>

kıt'asiyle at, köle, hil'at ve altın beklediğini anlatmağa çalıştığı pâdişah'dan,

ای آنکه صاحبان بیوت سپهر را  
نبود بقیه در که او آستانه<sup>4</sup>

manzûmesiyle de şehirde bir hâne istediğini görüyoruz. Fakat, bunlara nâil olup olmadığına dâir, sarih bir işarete rastlayamıyoruz.

#### 4. *Ḳabūlī*'nin ölümü.

Şâirin bazı manzumelerinden öyle istidlâl ediyoruz ki, hayatının sonu çok elemli, aç, muhtaç, hasta ve sefil bir halde geçmiştir. Onu Pâdişah'dan uzaklaştıranlar, tamamiyle unutturmağa da çalışmışlar ve belki de unutturmuşlardı. Bunu,

<sup>1</sup> *Divân*, s. 223.

<sup>2</sup> " s. 225.

<sup>3</sup> " s. 223

<sup>4</sup> " s. 224

پادشاهما مرا بصحبت تو<sup>1</sup>

manzûmesinde söylediği gibi, şu:

نه آن سکیم تنها ماکه چون شوم شهر<sup>2</sup>

manzûmesiyle, âdeta açlığa mahkûm edildiğini anlatmak istiyor. Nihayet:

قبولی از هوای نفس بگذر  
کزین جان تو درسوز و کدازست  
بمردار جهان مانند کرکس  
طمع کم کن اگر چشم تو باز است  
ما فایده چو شد با استخوانی  
میان شاه بازان سر فراز است  
قناعت کن نیاز و آرز بگذار  
بلطف بی نیازت کر نیازست<sup>3</sup>

gibi mısra'lar, gözünü bû sūflî dünya tamından çevirerek, kalbini bîniyaz olan Allah'ın lûtfuna bağlamaktan gayri, hakîmâne hareket olamayacağına inanmak ve teselli bulmak istediğini gösteriyor.

قبولی باش فایده تا قناعت  
دلت را از طمع بیزار سازد  
نمی بینی که این نفس طمع کار  
عزیزان را هر جا خوار سازد<sup>4</sup>

kıt'asiyle, tama' yüzünden uğradığı hârlıkları düşünüyor. Nihayet, esasen pek de yerinde olmayan sıhhatinin bütün bütün düştüğüne, acı acı sızıldandığına şahit oluyoruz;

مایم دلی چون غم زلف تو شکسته<sup>5</sup>

<sup>1</sup> *Divân*, s. 221

<sup>2</sup> " s. 221

<sup>3</sup> " s. 226

<sup>4</sup> " s. 226.

<sup>5</sup> " s. 330.331.



İşte Kâbü'lî, bu tanınma neticesindedir ki, Şehzâde'ye kendisini kabûl ettirmiş ve orada ilk imtihanlarını muvaffakiyetle vererek, Şehzâde'nin yanında ilk mevkiini almıştır. Fakat, imtihanların hayli çetin, hayli yorucu, hayli sinirlendirici olduğu görülüyor.

Kâbü'lî, Şehzâde Bâyezîd'in birçok iltifat ve ihsanlarına mazhar olduğu ve onun yanında bir "panagyriste", nedim mevkii elde ettiği halde, vaziyetinden memnun görünmüyor. Onun asıl emeli, kâ'be-i âmâli olan Âsitâne-i Âl ü'l-âl-i Humâyûn idi. O, İstanbul'a, Fatih Sultan Mehmed'in maiyetine gitmeği kuruyordu.

Adı, sanı dünyayı tutan, şiir ve san'atın hakikî hâmisî, ilim ve irfanın candan hârisî olan, değil yalnız Şark'tan, Garp'tan da birçok âlim ve fazılları etrafına çekmek kudretini gösteren, o büyük Osmanlı İmparatoru'nun huzuruna çıkmak, kendini ona tanıtmak, ona beğendirmek, şiir ve san'atının en canlı vesikalarını ona sunmak istiyordu. Bu seyahatten yegâne gayesi, bu idi. Şehzâde sarayı, Pâdişah sarayının kapısı demektî. Bu kapıdan geçilmedikçe, o kapıya varılamazdı.

عجب زینت که با بوس تو نکشت میسر  
بدین مراد بسی کرجه آمدیم بقایو<sup>1</sup>

diyen şâir, öpülmesi icâbeden ayaklardan birincisini öpmek baht ü saâdetine kavuşmuştur. Bu ilk âsitâne'yi aşmıştır. Şimdi, içinde daha engin, daha zengin ve daha rengin hülyâlar taşımaktadır.

Bir "panagyriste" ruhiyle doğmuş, bir "arriviste" hayâliyle yaşamış ve içinde bulunduğu zamana kadar emellerine erememiş olan şâir, şimdi önünde altın bir kelebek gibi ışılayan ümidi görür gibi olmuştur. Onu yakalamak için, bir hatve kalmıştır. Fakat bu, bir perendebazlık, sihir-kâr bir cambazlık ister. Bunu çok iyi bilen san'atkâr, ilk çıkacak fırsatı gözlüyordu. Bunun için de, Amasya'dan, Fatih Sul-

<sup>1</sup> Divân, s. 113

tan Mehmed'e kendisini tanıttak olan ilk kasidesini sunmakta geçikmedi:

« این قصیده را در سال اول که بزم آمده بود در جواب  
عزل ساحلی کت واز آماسیه بآستانه حضرت فرستاد »<sup>1</sup>

serlevhalı ve "la'î", redifli râiyye 'yi yazıp arzetti. Şehzâde'nin de, daha önce, Pâdişah'ı böyle bir şâirin geldiğinden ve geçirdiği imtihanlarda muvaffakiyet gösterdiğinden haberdar ettiğinde ve onun Âsitâne'ye gönderilmesi hususunda emir almış olduğundan da şüphe edilemez.

İşte bundan sonra, Kâbü'lî'yi, İstanbul'da Pâdişah'ın huzurunda görüyoruz. O, kendisini Pâdişah'a tanıtmış beğendirmiş, sevdirmiş, maiyyet erkânından olmuştur. Pâdişah'la seferlere iştirâk ettiğine, içki ve eğlence meclislerinde bulunduğu ve bütün bu iç ve dış âlemlerini kasîde, gazel, tarih, tasvir ve tavsifleriyle tesbit va te'bid ettiğine şâhid oluyoruz. Fakat, Kâbü'lî'nin bu mevkîe gelebilmesi, görülüyor ki, öyle kolay olmamıştır. O, Şehzâde'nin meclislerinde geçirdiği imtihanların daha sıkı ve daha tehlikelilerini İstanbul'a geldikten sonra da, vezirlerden başlayarak, Pâdişah'a kadar, bir çok mühim şahsiyetler huzurunda geçirmişti. Kendisini, İran'ın en büyük şâirleriyle boy ölçüşmeğe da'vet ve Pâdişah'ın şehzâdelik zamanından beri, meddâhu olan şâir 'Aşkî'ye, hocası ve veziri olan Velîyüddin oğlu Ahmed Paşa'ya da türkçe nazıreler yazmağa sevk etmişlerdi.

O, bütün bu imtihanları muvaffakiyetle geçirmiş, hem o büyük san'atkârlara cevaplar vermiş, hem de bu cevapları, şehinşâh-i memdûhuna kasîdeler halinde tertib etmek dirâyet ve kudretini göstermişti. Şu:

زاتبال قبول خدمت شاه  
بحمدالله شدم مقبول در کام<sup>2</sup>

<sup>1</sup> Divân, s. 99.

<sup>2</sup> " s. 332



'bilinmediği gibi, ne zaman ayrıldığı da mâlûm değildir. Belki o da, günün birinde, hükümdâra; yahud da emirlerine veya beylerine hoş gelmiyecek bir harekette bulunmuş ve gözden düşmüştür. Belki de, aradığı in'âm ve ihsânı bulamamış ve Fatih Sultan Memed'in, gündün güne artan şöhreti, ihsan ve atâdaki fevkalâdeliği kulağına gelmiş, bu münasebetle, Şirvan'dan ayrılarak, Türkiye'ye gelmiştir.

شاعر پای تخت شیروانشاه  
که بشعر مدام بی خندیم<sup>1</sup>

diye, bâzı Şirvan'lı şâirlere sataşılıyor. Belki de, b. Şirvan'lı şâirlerin hicivlerine uğramış ve kızıp memleketi terketmiştir. Mamafih, Şirvan-Şâh'lar aleyhine yazmış olduğu bir hicve rastlamıyoruz. Hattâ, Kâşifî'ye yazdığı bir hicvinde:

کردی از تنروانیان ارکان دولت را هیا  
مهمل و بد کفتی و بد کردی ای از بد بتر  
تو یساقی زاده ایشان بدی از جد و یاب  
از چه روکویی بدایشان تو ای کیدی پدر  
چون ترا در نعمت مخدوم خود کفران بود  
هر که او کفران نعمت کرد کردد از کفر<sup>2</sup>

diye, vaktiyle kendisinin efendisi olan Şirvan-Şâh vüzerasını hicvetmiş olmasına ta'riz ediyor. Bu da gösteriyor ki, kendisi Şirvan-Şâh'lardan da, vezirlerinden de şikâyetçi değildir. Yine Kâşifî'ye yazdığı bir hicvinde<sup>3</sup>, bu şâirin, Bakû ve Halep'te geçen mâceralarından da bahsederek, ta'n ve teşnî<sup>4</sup> ediyor ki, bu da, Kâşifî ile beraber, bu memleketlerde bulunduklarına delâlet etmektedir.

"Lâ'î", redifli kasidesinde:

تجار نظم از عجم آمد بی بروم  
لیکن کسی نداشت چو این بنده بار لعل<sup>5</sup>

<sup>1</sup> Divân, s. 219.

<sup>2</sup> " " s. 214.

<sup>3</sup> " " s. 210.

<sup>4</sup> " " s. 101.

beytiyle, "şüde", redifli kaside-i nûniyye'sindeki:

بود حسان از عرب شاه عرب را مدح خوان  
هست سلطان عجم را بنده چون سلمان شده<sup>1</sup>

beyti, kendisinin İran'lı olduğunu açıkça göstermektedir. Kâbülî'nin Türkiye'ye gelişi, her halde 877 yıllarından önce olacaktır. Eğer bu yılda Şirvan'dan ayrıldı ve Şirvan'a da Ferruh Yesâr zamanında geldi ise, Ferruh Yesârın tahta çıkış tarihi olan 867'den, Türkiye'de ilk tarihli kasideyi yazdığı 877 tarihine kadar, orada ancak on sene kalabilmiştir. Belki de, Türkiye'ye gelişi bu tarihten evveldir. 877 tarihi, Ali Kuşçu'nun Türkiye'ye gelişine söylemiş olduğu kaside-i kudümiyye'nin tarihidir<sup>2</sup>.

Kâbülî, ekseri Azerî-Türk âlim ve san'atkarlarının ta'lib edegeldikleri yoldan gelmiştir. Onu, evvelâ, güzergâh olan Amasya'da, vilâyetin valisi bulunan Şehzâde Bâyezid'in (II. Bâyezid) huzurunda görüyoruz. Bu tanışmayı temin için:

چو شاه شرق سوی غرب شد بطالع نیکو  
قرو گرفت جهان را سپاه زنک زهر سو<sup>3</sup>

matla'lı kasideyi sunmuşur.

"Matla'-ı düvüm", serlavhasıyla yazdığı ikinci kasidede:

منم مبارز میدان شاعری بحقیقت  
درین دیار مجدحت حریف من بسخن کور<sup>4</sup>

sözleriyle, Türkiye'ye ne maksatla gelmiş olduğunu da bize ayrıca ve açıkça göstermiş oluyor.

Yalnız, bu kasidenin yazılış ve sunuluş tarihleri mâlûm değildir. Herhalde, Ali Kuşçu'nun Türkiye'ye gelişi için söylemiş olduğu kasideden çok değilse bile, daha evveldir.

<sup>1</sup> Divân, s. 69.

<sup>2</sup> " " s. 190-191.

<sup>3</sup> " " s. 111.

<sup>4</sup> " " s. 113.



beytiyle de mûsikî-şinâs görünmesi, bu ciheti isbata medar oluyor.

### 3. Kâbüli'nin seyâhatı ve Türkiye'ye gelişi.

Kâbüli'nin doğum yerini bilemediğimiz için, onun nereden ve ne münasebetle seyâhata çıktığını da, bütün aydınlığı ile, ta'yin etmemiz mümkün değildir. Yalnız, o, bize ömrünün bir kısmının seyâhatle geçtiğini söylüyor. Hayatının hariçte geçişine âid olan bu sözler, maâlesef, hem pek kısa, hem pek dağınık, hem de pek azdır. O, muâsır ve münâdimi olan Hâmidî gibi, hayatından uzun uzadıya bahseden hasbihâl nâme'ler yazmamıştır. Biz kendisinin Şirvan'da bulunduğu, Şirvan-Şâh (Ferruh Yesâr)'a yazdığı bâzı kasidelerle<sup>1</sup>, orada iken beraber bulunduğu bâzı şâirlere yazdığı hicviyelerden anlıyoruz.

Şirvan-Şâh'ı ilk kasidesinde:

آن شهنامی فلک کاهی که ادنی چاکرش \*

diye metheden şâir, hükümdâra yazdığı diğer bir kasidesinde:

ای فریدون فر دارا دار کیخسرو سیر \*

dedikten sonra:

غسروا شاما خداوند چه باشد کز کرم

بر در خلش نباشد التجا از هیچ باب \*

sözleriyle, kendisinin Ferruh Yesâr'a bağlı bir nedim şâir olduğunu gösteriyor. Buna, Kâşifî'ye yazdığı hicviyedeki şu:

آمدی القصه در شروان و شمر قلب خویش  
زرد شاه پاک دین بردی و کردی عرض آن

<sup>1</sup> *Divân*, s. 127-129

<sup>2</sup> " s. 128

<sup>3</sup> " s. 129

<sup>4</sup> " s. 129

بچه همراه بودت ساده لوح و سیم ساق  
پیش میران پیشکش کردی بجای ارمغان  
زین سبب در مجلس آن شاه چون ره یافتی  
مر ترا شاه سخندان در سخن کرد امتحان  
نی بدیه گفتی و نی فکریت مقبول گشت  
رد شدی<sup>1</sup> ...

sözleriyle de, diğer şâirlerle beraber, Şirvan-Şâh'ın meclislerinde bulunduğunu, orada kazandığı imtihanlar neticesinde bir mevki sahibi olduğunu ve Kâşifî'nin o meclislerde bulunmadığını anlatıyor ve aşağıdaki:

روز دیگر آمدی با صد فغان نزدیک من  
عرض کردی حال خود مویه کنتان و مو کنتان  
رحمتی آمد مرا بر حال رسوای ترا  
دل دهم کردم در آن حالت ترا چون دوستان  
خواند نزد خویشان آن شب عمر یک بنده را  
صیتی آراست با صد نوع نعمت چون جنان  
چونکه صحبت کرم شد در خواه کردم مر ترا  
او ذکر بذرفت در خواهم چو بودم بیجان  
کس فرستاد و ترا در صحبت خود بار داد  
چون رسیدی باز گویم تا که صحبت شد چه سان \*

sözleriyle de kendisinin Şirvan a'yanı yanında mu'teber bulunduğuna, bilvesile işâret ediyor. Görülüyor ki, Kâbüli, aslen Şirvan'lı değil ise de, bir zamanlar, Ferruh Yesâr zamanında, Şirvan'da bulunmuştur. Bu müddetin ne kadar olduğunu kestirmek zordur. Ferruh Yesâr'ın Şirvan'daki hükûmeti, hicrî 867-906 (milâdî 1462-1500)'e kadardır. Kâbüli'nin bu müddet içinde orada bulunduğu şüphesizdir. Fakat o, Ferruh Yesâr'ın son zamanlarına kadar orada kalmamış ve belki de kalamamıştır. Şirvan'dan, o kadar medh-ü senâ ettiği Şirvan-Şâh'dan ne münasebetle ayrıldığı

<sup>1</sup> *Divân*, s. 211

<sup>2</sup> » , aynı s.



iftihar makamında söylüyor. «مبهمات شاعر با انواع اشعار»<sup>1</sup> serlevhalı şi'rinde de, bütün tahsil ve terbiyesinin başlıca edebî sahada ve envâ-i şi're münhasır, fakat o sahada bî-nazîr olduğunu iddia eder görünüyor. Bundan başka, Pâdişah'ın veya vezirlerinin, kendisini imtihan yollu işaretlerle, bazı büyük şâirlere cevap vermeğe sevk ve teşvik ettikleri sıralarda, yazdığı kasidelerin hemen hepsinde, fahriyye'ler yazarak temeddühde bulunduğu gibi, yine Pâdişah'ın bir işaretiyle, Seyf-i Esferengi'ye yazdığı bir cevapta:

کوهر اسرار نظم در بهای بی بهاست  
جوهری داند بهای کوهر اسرار من<sup>2</sup>

diye, kendini medh ü senâya başladıktan sonra:

از سخن سنجان من امروز و هر جا ثابت است  
در بر صاحب عبارات سخن معیار من  
بابل باغ بیانم از معانی در کلام  
دفتر اشعار رنگین بود کلزار من ...

mısra'lariyle de<sup>3</sup> tefâhurda devam edip gidiyor. Hâsılı, zamanında kendi ayârında şâir olmadığını, hattâ kendi arkadaşlarının da kendi nazîri olamayacağını, açıkça iddia ettiği gibi, onlardan bir kısmını da - ki, kendisi gibi, hariçten gelmişlerdir - muhtelif vesilelerle hicv ve tehzil ediyor.

Şabûlî'nin bütün bu iddialarından, kendisinin "ehl-i suhen" hizmetinde bulunarak, "suhendân" olduğunu ve şi'r'in her nevinde kıymet ve kudret kazanarak, meşhûr-i âlem olan şâirlere eş bir şâir olmak iddiâsı taşıdığını görüyoruz. Tahsilinin diğer sâhaları hakkında kat'î bir söz söylemek mümkün değildir. Eserlerinin muhteva ve mazmunlarından, eski İran şâirlerini tettebbu etmiş olduğuna şahid oluyoruz. Bunlar içinde, tarih sahasında yazdığı *Şehnâme* ile hususî bir şöhret kazanan Firdevsî'den, *Penc Genc* ile şöhret alan Gence'li

<sup>1</sup> *Divân*, s. 12.

<sup>2</sup> " " s. 26.

<sup>3</sup> " " s. 27.

Nizâmî'ye kadar bir çok şâirleri, eserleriyle tanıdığı görüyor ise de, divânının baş taraflarında mesnevî şeklinde yazdığı münâcât, na't ve kasidelerden gayri, mesnevî'nin ihtisâs mânasiyle, bir mesnevîsi bulunmadığı da meydandadır. Kendi muasırı, dostu ve belki de raktbî olan Hâmidî gibi, muhtelif fenlere âşina ve o fenlerde eseri olan bir şahsiyet de değildir. O, bir şâir, hem de bütün mânasiyle (panagyriste) meddah bir şâirdir. Bilgisi de, sadece buna kifayet edebilecek bir sahadan ferî gidememektedir. Bununla beraber, şiirlerindeki telmih ve imâlardan, zamanının mütedavil ve mütevatir hakikî veya efsanevî olan bilgilerine, hiç olmazsa, sanâyi i şi'riyye münasebetiyle olsun, ilgili olduğunu da görmemek mümkün değildir. Hele hicivlerinden birinde, Kâşifî'ye

میکوی قلبی و میکوی که دائم کیمیا  
کیمیا کر قلب زن کی بو کوای کلب تر<sup>1</sup>

diye, kalpazanlığa kimya dediğini anlatırken, o zamanın kimyasına âit ta'birleri de sayıp dökmesi. Fatih Sultan Mehmed'e yazdığı «است» redifli kasidesindeki:

بمدل او که جهان اعتدال دیده اوست  
کر اعتدال حقیقی نهیم نام رواست  
ایا شیی که زعون خدای ذات ترا  
بمدل قوت ابطال مذهب حکماست<sup>2</sup>

beyitlerinde "mezheb-i hükemâ,"dan dem vurmaları,

عالمی خلقی تو از یاد کرده دفع دوار  
نسیم لطف تو از خاک برده استفاست<sup>3</sup>

beytinde tıbbî teması,

شما سپهر جنابا قبولی مداح  
که با هزار نوا در ره تومدح سراست<sup>4</sup>

<sup>1</sup> *Divân*, s. 214.

<sup>2</sup> " " s. 58.

<sup>3</sup> " " s. 55.

<sup>4</sup> " " s. 56.



diğimize göre, şâirin hayat tercemesini, elde bulunan bu yegâne eserden çıkarmak zorunda kalıyoruz.

### 1. Kâbülî'nin doğumu.

Kâbülî'nin nerede doğmuş olduğunu sarîh surette meydana çıkarmak, bugün elimizde bulunan kaynaklara göre, imkânsız gibidir. O, divânında yazdığı bâzı kasidelerle, bize kendisinin bâzı ülkelerde bulunduğunu gösteriyor ise de, bunlarda kendisinin doğmuş olduğu yere delâlet edecek sarîh ve sahîh hiç bir kayıt yoktur. Şu halde, onun doğum yeri bizce meçhul kalmaktadır.

Kâbülî'nin doğum tarihi de, sarîh olarak, bir yerde zikredilmiş değil ise de, kendi divânında verdiği iki sarîh kayıttan onu çıkarmak imkânını buluyoruz.

Bunlardan biri, divânını toplamış olduğu tarihi, diğeri de o tarihteki yaşını gösteren kayıttır. Kâbülî bize, divânını Pâdişah'a takdim etmek üzere, 880 tarihinde toplamış olduğunu şu:

در آن وقتی که این فرخنده دیوان  
سزین شد مدح شاه دوران  
زهیرت راست هشتصد بود و هشتاد  
که شد از ختم این دیوان دلم شاد<sup>1</sup>

kit'asiyle bildirdiği gibi, bu tarihte otuz dokuz yaşlarında olduğunu da:

گذشته سال عمر من سی و نه بود  
سرم از مدح شه بر چرخ میسود<sup>2</sup>

beytiyle göstermektedir. Biz de, bu sarîh kayıtların delâletiyle, kendisinin 841 tarihlerinde dünyaya gelmiş olduğunu, aydın bir şekilde tesbit etmiş oluyoruz.

### 2. Kâbülî'nin tahsil ve terbiyesi.

Kâbülî'nin, elde sahîb ve etrafı bir hâl tercemesi bulunmadığından, tahsil ve terbiyesi hakkında da sarîh bir bilgi

<sup>1</sup> Divân, s. 350.

<sup>2</sup> Divân, aynı s.

edinmek mümkün değildir. Bu ciheti de, onun divân'ında muhtelif vesilelerle kendinden ve bilgisinden bahsettiği kısımların delâletiyle istidlâle mecburuz.

Şâir, bâzı yazıcıların, bâzı vesilelerle, eserlerinde neler okumuş, ne işler görmüş olduklarını bildirdikleri gibi, bize kendi hayatını bildirmiyor. Elde mevcut olan eseri de, sadece edebî mahiyette yazılmış bir divân olduğuna göre, onun esas bilgilerinin nelerden ibaret bulunduğunu, kesin surette söylemek kolay değildir. Yalnız, şurası var ki, Kâbülî, yazılarında muhtelif ilimlerdeki bilgisine işaret sayılabilecek şekilde yaptığı imâlardan ziyade, edebî ilimlerdeki kudret ve kuvvetinden, şâirlikteki fitrî kabiliyetinden sık sık ve iftilharla bahsetmekte, kendisini İran'ın eski ve şöhretleri âfâkı tutmuş şâirleriyle ölçmekte, onlara uzun uzun kasidelerle cevaplar vererek, zamanının Hâssâ'n'ları, Şehbâ'n'ları, Enverî'leri... kendisi olduğunu, kendisiyle bu devrede boy ölçüşecek şâir bulunmadığını, etrafına meydan okurcasına, ortaya atmaktadır. Amasya'ya geldiği sıralarda, o zaman Amasya'da vali bulunan, Şehzâde Bâyezid'le mülâkatına yol açan şu kasidesinde:

درین قصیده غرا شها بطبع قبولی  
مدد رسید ز روح ظہیر و خسرو و خواجو  
نخل بندی و طرز قصیده و غزل تر  
شود قنبر چو ایشان اگر بود نظر تو<sup>1</sup>

kendisinin öyle gelişi güzel, ot biter gibi kendiliğinden bitip yetişmiş, şunun bunun sözlerini çalıp çırpıp şâirlik taslayan basis ruhlardan olmadığını, bilâkis ehl-i maânî tarafından yetiştirilmiş, hazine-i tab'ı ma'nen inci ve gevherlerle dolu, bir nazm ormanı arslanı olduğunu ve olur olmaz eâdinin ta'n ve teşniinden ürken kimselerden bulunmadığını, tarz-i kasîde ve gazelde Zâhîr'lerin, Husrev'lerin, H'âcû'ların ruhlarından yardım göreceğini ve eğer Şehzâde'nin teveccüh-i nazarına mazhar olursa, kendisinin de onlar gibi büyük şâir olacağını,

<sup>1</sup> Divân, s. 113.



memesi, zamanında pek de değer verilir bir şahsiyet olmadığını gösterir.

Şu araştırmalar gösteriyor ki, divânını faksimile ettirdiğimiz *Ḳabûlî*, tezkirelerde bahsi geçen *Ḳabûlî*'lerden hiç birisi değildir.

c) Kendisinden evvel veya kendisiyle beraber gelmiş sanatkârlara göre *Ḳabûlî*.

*Ḳabûlî*'den evvel gelmiş olan sanatkârlardan, sadece *Ḥamidî* 'Acem diye şöhret almış ve yirmi sene kadar, Fatih'in maiyetinde, İstanbul'da, ve Hükümdardan uzakta, Bursa'da hizmette bulunmuş olan şâirin divânında, *Ḳabûlî*'ye dair bazı mâlûmata rastlamaktayız.<sup>1</sup> *Ḥamidî*'nin, *Ḳabûlî* muasırı ve münâdimi olduğunu, *Ḳabûlî* divânının muhtelif yerlerinde geçen bahislerden anlıyoruz.<sup>2</sup>

*Ḥamidî*'nin de Türkiye'ye *Ḳabûlî*'den evvel gelmiş ve *Ḳabûlî*'den evvel gerek Şehzâde Bâyezid'i, gerek Fatih Sultan Mehmed'i tanımış olduğunu, divânında bahsi geçen mâceralarından öğreniyoruz.

*Ḥamidî* kendi el yazısı ile yazıp, Türk imparatoru Fatih'e sunduğu divânında, her beytin ilk mısraının ilk harfi alınmak suretiyle, *Ḳabûlî* kelimesi meydana gelen şu:

قرار این بود دریای چو تو بامن یمن کردی  
شکستی عهد و پیمان چرا بامن چنین کردی  
بدم گفتی بر نیکن و نامد هیچ ازان شرم  
شدی خوشدل ولی وقتی که جانم را نمین کردی  
و کر گفتی خورم خونت سپس خواری کنم از غم  
کرم کردی عفاک الله مان خوردمی همین کردی  
لبت را نام بردم از شفای ناس پرسیدی  
دهانت را صفت کردم هوای استکین کردی  
یمن کردی که چون زلفت بجای یا حامدی نکنی  
چه گویم راستی را از یمن خود را سبب کردی<sup>3</sup>

<sup>1</sup> *Ḥamidî, Divân.*

<sup>2</sup> *Ḳabûlî, Divân, s. 178, 225*

<sup>3</sup> *Ḥamidî, Divân.*

müveşşahı ile, *Ḳabûlî*'nin ölümünü bildiren kıt'a-i târihiye-de<sup>1</sup>, bize *Ḳabûlî*'den bahsetmektedir. *Ḳabûlî* de, kendi divânının iki yerinde, *Ḥamidî*'den bahsediyor. Biri:

«حامدی قصیده بخدمت شهزاده آورده بود همان شب در مجلس اعلیٰ این قصیده  
«حامدی قصیده بخدمت شهزاده آورده بود همان شب در مجلس اعلیٰ این قصیده  
serlevhası ile yazdığı kasidede, diğeri de *Sâhilî*'nin ölümünü vesile ederek, *Ḥamidî* hakkında târiz ve tehzil yollu yazmış olduğu şu kıt'ada:

ساحلی آن غرقه دریای نور  
کو بشعر اندر شجاری آمدی  
اوتانند و حامدی بر جاتی مابد  
هم نمائی کربکاری آمدی<sup>2</sup>.

Bunun haricinde, *Ḳabûlî*'den bahseden bir şâire rastlamıyoruz.

Gerçi *Ḳabûlî*, divânında nazireler yazdığı ve ölümünü *Ḥamidî*'ye târiz yollu bir kıt'a ile bildirdiği *Sâhilî*'den ve hezellerinde adını zikrettiği *Kâşifî* ile *Vâhidî*'den bahsediyor. Bunların da, kendi zamanında, haricîten gelen şâirlerden oldukları anlaşılıyorsa da, bunların ne divânları, ne de diğer eserleri ele geçebilmiştir.

d) *Ḳabûlî*'nin kendi eserlerinden çıkarılabilen hayatı.

*Ḳabûlî*'nin eserleri, *Külliyât-i Divân-i Ḳabûlî* adı altında ve bir cilt içinde toplanmış olan mesnevîleri, kasîde-leri, gazelleri, hezelleri, rubâileri, kıt'a ve müfretleriyle, türkçe manzûmelerinden müteşekkil olan ve Fatih Sultan Mehmed adına tedvin, tahrir, tezhîb ve teclid edilmiş olan yegâne nushadır ki, bugün aslı Ayasofya kütüphanesinde 3958 numarada kayıtlıdır. Bizim faksimile ettirdiğimiz nusha da, bu nushadır.

Yukarıdan beri tetkik edegeldiğimiz muhtelif eserlerde, *Ḳabûlî* hakkında sarîh ve kat'î bir mâlûmat elde edeme-

<sup>1</sup> *Ḥamidî, Divân.*

<sup>2</sup> *Ḳabûlî, Divân, s. 178*

<sup>3</sup> " " " " s. 225



3. Hekim Şāh Muhammed-i Kazvinî'nin *Mecālis-ün-nefā'is* tercümesi,

4. *Tuhfe-i Sāmī*,

5. *Âteşgede-i Yezdān*,

6. *Tezkire-i Rüz-i Rūşen*.

*Mecālis-ün-nefā'is*'de, sarîh olarak, üç Kabûlî'den bahs ediliyor. Bunlardan biri Nevā'î'nin zamanında ölmüştür<sup>1</sup> ve hiç seyahat etmemiştir. Bizim araştırma konumuz olan Kabûlî ile hiç bir alakası yoktur.

İkincisi, Türşiz'li Kabûlî'dir ki, "nedîm şîve ve hikmet şî'ar," diye tavsif ve "meclislerde eşî emsali bulunmaz," diye tarif ettiği bu zata, kendi gördüğü yazma üç nushada Muḳbilî dendiğini, Fahrî söylediği gibi, Taşkent'te tabedilmiş olan nushada<sup>2</sup> Ḳābilî diye anıldığına göre, bunu Kabûlî mahlâş bir şâir olarak kabul etmek bile doğru olamaz.

Üçüncüsü, Kunduz'lu Kabûlî'dir.<sup>3</sup> Eserini 896'da bitirmiş olan Nevā'î, bu şâirin gençliğinden bahseder. Halbuki, bizim Kabûlî 883'te İstanbul'da ölmüştür. Öldüğü zaman da 42-43 yaşlarında bir adam imiş. Bu da gösterir ki, bu Kabûlî, o Kabûlî olamaz.

Fahrî-i Herâtî, *Leṭā'if-nâme* adıyla Farsçaya tercüme etmiş olduğu *Mecālis-ün-nefā'is*'de yukarıda zikri geçen Kabûlî'lerden bahsederken, Türşiz'li Kabûlî'nin, üç muhtelif *mecālis*'te, Muḳbilî olarak kaydedildiğini söylemekte<sup>4</sup> ve *Mecālis-ün-nefā'is*'teki Kabûlî'lerden başka bir Kabûlî'yi zikretmemektedir.

Hekim Şāh Muhammed-i Kazvinî, *Mecālis-ün-nefā'is* tercümesinde, Nevā'î'nin bahsettiği iki Kabûlî'den bahsetmekte ve Türşiz'li Kabûlî'den hiç bahsetmemektedir. Buna mukabil, kendi ilâve ettiği kısımlarda, ayrıca iki Kabûlî'den bahseder ki, bunlardan biri, Bihişt-i şeşüm'de:

<sup>1</sup> Nevā'î, *Bāğ-i İrem ve Aḫḫal-üt-tigkār fî zikr-iş-şu'arâ-i ve'î-l. eş'ar ve Tezkire-i Nevā'î* (*Mecālis-ün-nefā'is*), Taşkent 1336, s. 181.

<sup>2</sup> Aynı eser, s. 197.

<sup>3</sup> Aynı eser, s. 200.

<sup>4</sup> Fahrî-i Herâtî, *Leṭā'if-nâme*, Tahran, s. 147.

«در ذکر ظرفا وفضلا و شعراء سائر ممالک که اشعار ایشان بخراسان رسیده و اهالی وقت نظاره باشند از بیم غوی او چشمی بسوی مردم و چشمی بسوی او»  
serlevhası ile zikrettiği şâirler arasındadır. Fakat, eserlerinden örnek olarak verdiği şu:

«وقت نظاره باشدم از بیم غوی او چشمی بسوی مردم و چشمی بسوی او»  
matlâna, bizim Kabûlî'nin dîvânında tesadûf edilmediği gibi, Sulṭān Ya'ḳûb şuarası arasında zikri geçtiği halde<sup>2</sup> Sulṭān Ya'ḳûb'dan dîvân'ında hiç bahsetmemesi, o Kabûlî'nin de bizim Kabûlî olmadığını göstermektedir.

Hekim Şāh Muhammed-i Kazvinî'nin, *Mecālis-ün-nefā'is* tercümesine kendisinin ilâve ettiği bir Kabûlî daha vardır ki, Yavuz Sultan Selim zamanı şâirlerinden olarak gösterildiğine nazaran, o da bizim aradığımız Kabûlî değildir. Çünkü, bizim Kabûlî, Fatih zamanında ölmüştür.

*Tuhfe-i Sāmī*'de<sup>3</sup>, *Âteşgede-i yezdān*'da<sup>4</sup> ve nihayet *Tezkire-i Rüz-i Rūşen*'de<sup>5</sup> zikredilen Kabûlî de, Yezdî'dir ve Mevlânâ Cāmî muasırdır. Eserlerinden örnek olarak verilen şu:

نام رقیب برب جانان من گذشت  
واقف نشد کسیکه چه بر جان من گذشت

ve

بین هم ماد تو یک روزی رسولی داشتم  
حل وعقدی در میان رد و قبولی داشتم  
عاقبت بد عاقبت آمد رقیب وزد بهم  
ی ندانستم کاندرا راه غولی داشتم

beyitleri, bizim Kabûlî'nin dîvânında mevcut olmadığı gibi, kendi muasırı olması lâzım gelen Nevā'î'de de bahsi geç-

<sup>1</sup> Hekim Şāh Muhammed-i Kazvinî, *Mecālis-ün-nefā'is*, Tahran, s. 307. Esad Ef. Kütüphanesi, yazma No. 5877, vr. 112 b.

<sup>2</sup> Aynı eser, s. ....

<sup>3</sup> Sām Mîrzā (Şafevî), *Tuhfe-i Sāmī*, ...

<sup>4</sup> Abdülhüseyn Âyetî, *Âteşgede-i Yezdān*, şâp-i Gül-bahâr-i Yezd, şâp-i evvel, s. 320.

<sup>5</sup> Mevlânâ Muzafler Hüseyn (Şabâ), *Tezkire-i Rüz-i Rūşen*, Hindistan, s. 552



büyük bir değer taşıyan eserin bu nüshasını, olduğu gibi faksimile ettirmeği önemli bulduk.

Bu eserin tezhiplerinin istinsahında büyük bir gayret ve faaliyeti görülen sevgili sanatkâr Rikkat Kâzım Kunt ile, kışgeleri hazırlamakla büyük bir dikkat gösteren sanatkâr kışecimiz Mazhar Apa ve arkadaşlarına, eseri büyük bir itina ve titiz bir sanat kaygusu ile bastıran, Milli Eğitim Basımevi Müdürü Nâil Tur ve arkadaşlarına, eserin tertib ve tashihinde büyük yararlıkları görülen Doçent Sâdeddin Buluç ve Asistan Ali Genceli'ye ve bu yayınlarımızda bize müşfik ve teşvikkâr yardımlarını esirgemeyen Dekanımız Hâmid Ongunsu'ya ve bunları yüksek himayesine almağı vâdeden sayın Bakanımız Reşad Şemseddin Sirer'e teşekkürlerimizi sunmağı bir borç biliriz

30 Nisan 1948

Mukayeseli Türk Edebiyatı Tarihi Profesörü

İsmail Hikmet ERTAYLAN

## KABÜLİ VE DİVÂNİ

### I. Kabûlî.

Kabûlî'nin, milâdî XV. asrın ikinci yarısında, büyük Türk imparatoru Fatih Sultan Mehmed'in Kostanti-niyye'yi fethinden sonra, Türkiye haricinden gelen, farsça ve türkçe eser yazan, değerli Türk şâirlerinden biri olduğu, elimizde mevcut olan eserinden anlaşılmaktadır.

Osmanlı şuara tezkireleriyle Osmanlı tarihlerinde, hak-kında hiç bir mâlûmata rastlanılmayan Kabûlî'yi

- a) ecnebi kaynaklardan,
- b) Türkiye haricinde yazılmış tezkire ve tarihlerden,
- c) kendinden evvel veya kendisi ile beraber gelmiş veya beraber yaşamış sanatkârların eserlerinden,
- d) bizzat kendi eserlerinden çıkaracağımız mâlûmat ile canlandırmağa çalışmak zorunda bulunuyoruz.

a) Elimize geçen ecnebi kaynaklarda, Kabûlî hakkında hiç bir mâlûmata rastlanmıyor.

b) Türkiye haricinde yazılmış, *Ravzat-üş-şefâ*, *Habîb-üş-siyer*, Hasan Rûmlu'nun *Ahsen-ût-tevârih*'i, *Lâbb-ût-tevârih* ve Iskender Münşî'nin *Târîh-i 'Âlem Ârâ-yi 'Abbâsî*'si gibi, belli başlı tarihlerde zikredilen şâirler arasında Kabûlî adı geçmemektedir.

Tezkirelerden *Devletşâh-i Semerkandî* ile *Âteşgede-i Âzer*'de de Kabûlî mahlûsh şâirden bahis yoktur.

Kabûlî adlı şâirden bahseden başlıca tezkireler şun-lardır:

1. *Mecâlis-ün-nefâ'is*,
2. Faḥrî'nin *Leṭâ'if-nâme* adlı *Mecâlis-ün-nefâ'is* ter-cümesi,



# KÜLLİYYAT-I DİVÂN-I KABULİ

PROF. İ. H. ERTAYLAN



İSTANBUL 1966 -- MİLLÎ EĞİTİM BAKANLIĞI

## ÖNSÖZ

İstanbul fethinin beşyüzüncü yıldönümü münasebetiyle, bu mes'ud fethin adına yapılacak yayınlara katılmağı, Fakültemiz Türk Dili ve Edebiyatı Zümresi de, kendisi için hakikî bir vazife bilmiştir.

Kutlama münasebetiyle zümremizce yapılacak olan yayınlar, esas itibariyle, üç seriye ayrılmaktadır:

I. Fatih'in Divânı: a. Büyük Fatih'in kendi divânının, merhum Ali Emîrî Efendi tarafından elde edilerek, Fatih-Millet Kütüphanesine vakfedilmiş olan yegâne nüshasının faksimilesi.

b. Büyük Fatih'in kendi divânının, zamanımız hat san'at-kârları tarafından, muhtelif çeşit islâmî yazılarla yazılarak, tezhip ve minyatür mütehassıs ve üstadları tarafından da işlenilip, hazırlanacak olan fevkalâde nüshası;

II. Fatih Sultan Mehmed ve zamanı:

a. Fatih Sultan Mehmed ve fütûhâtı,

b. Fatih Sultan Mehmed ve medeniyeti

kısımlarını ihtiva edecek olan büyük tetkikname;

III. Büyük Fatih'in, ya doğrudan doğruya kendi adına veyahut da zamanı vezirlerinden, âlimlerinden veya büyüklerinden birinin adına yazılmış olan yegâne, yahut da ender eserlerin faksimileleri.

Bugün okuyucularımıza sunduğumuz "Küllîyyât-i Divân-i Mevlânâ Kabûlî," adlı eser, işte bu üçüncü seri yayınlarımızın birinci sayısını teşkil etmektedir.

Bu eser, büyük Fatih'in adına hazırlanmış biricik nüshadır. Hakkında yaptığımız tetkikten de anlaşılacağı üzere, Fatih zamanı tarihi, edebiyatı ve sanatı hakkında, zamanımıza kadar gelmiş tam bir vesika olan ve bu bakımdan çok



1559  
İstanbul fethinin beşyüzüncü yıldönümü münasebetiyle yapılan  
İ. Ü. Edebiyat Fakültesi yayınlarından: Seri : 3 - Sayı : 1

# KÜLLİYYÂT-İ DÎVÂN-İ K A B U L î

PROF. İ. H. ERTAYLAN



İSTANBUL 1948 — MİLLÎ EĞİTİM BASIMEVİ

**TAHURI**

PUBLISHER AND BOOKSELLER

Dealer in Persian And Oriental Books

Published in Iran & Abroad

AVNUR - SHAH - ARAD TEHRAN IRAN



QUR'AN KARIKATI DIVAN  
KABUL



